دیوان

مجموعهٔ پنج بخش
کمال
کمال خجندی و دهلوی و دیگران

حسین بن علی ترنی

سنه ۸۲۱

نسخه نفیس

دیوان کمال

ظهری کرأس صبح فی ضربة الفراقی　　خفقت عروق جسمی کالعود فی العراقی

گر از شام هجرم راهم نمای مطرب　　مخمور دُرد دردم جامی بیار ساقی

زین شام هجران باقی نماند چیزی　　اما بروز وصلت دارم شنود باقی

کالبدر قد بدرت من رحمة اشتال　　کالشمس قد حرقت من نار اشتیاقی

چون چشم خود نشد کس هشیار را چه کاری　　چون ابرویت نشوی جفتی اگر طاقی

کام و دهان ناصر شیرین شد از دهانت　　باقی الکلام خذ فی لذة المذاق

۱۶۰

(۸۱۸)

۱) دیوان کمال خجندی

(۷۲۵)

۲) غزلیات امیر خسرو دهلوی

(۸۱۴)

۳) غزلیات بساطی

(۸۲۰)

۴) غزلیات و رباعیات عصمت

۵) دیوان ناصر بخاری

تاریخ تحریر ۸۲۱

این چند کلمه فوق که خط نواب
فردوس آرامگاه ... محمد تقی میرزا ...
... ۱۲۴۴

۴۷۱

افتتاح سخن آن به که کند اهل کمال — بثنای ملک الملک خداوند تعال

پادشاهی که بپیرامن پاکش نرسد — از ازل تا بابد ایمن ز آسیب زوال

بود در بارگه اطلس تو جان بنشست — شهریاران جهان را ز ازل صف نعال

در حرم ملکوتش که ملک بار نیافت — عقل و چون ز حکایت که بیابد بجمال

آتشین بال چو در کار شود وهم و خرد — تیک اندیشه در آن وادی الا اعمال

چیست در چشم خرد ناقص و قیل الیقین — هر که شد رو بیمین آیت سعید مآل

قدرت اوست که از روی دم سنگ کاران — طوطی ناطقه را در شکرستان مقال

حکمت اوست که بر روی دمن داده قبل — تا نهد شمع هدایت بشبستان ضلال

گر نبودی ز نبیل آیت علمش بر کس — تا نهد سنگ دل ناله برای جبال

پیش اصحاب تمیز از دم نا محرم زبان — بحقایت که با تشنه لبان آب زلال

پرده از غنچه دل غنچه او رنگ حزن — زده از کوشش خاطر تو او گرد ملال

پیرهٔ رخ زیبا طلعت کمان شاخ و شاخ — در هوا آید جهت او قادر [illegible]

گر شهادت بنسیم بگذرد چیس — آل تو و بر کی نبات تو و باش دال

یارب آن دم که بسیلاب خلل خاک عجم — بپذیرد خلل و تن شود از غم تو طلال

بچراغ رخ آن ماه که بر وی رخ — حقت قندیل زره از دوده او نور جلال

بکمالات محمد که بحق یافت از او — جاه یار از شرف صحبت او عز و جلال

که از آنجا که غایات خداوندیست — نظر رحمت تو باز بکرمی بکمال

شده از ساقی لطف تو جهانی سرمست — بجهان موج زن آن بحر کرم مالامال

۲

مطلع حسن و جمالت آفتاب دولت — چیست مطلع نی که در مطلع دولت

آن رخ از زلف خط بر او آیت — از زبان عاشقان تیر از این

ورد صبح و دگر شام و حینا — این دو نیم صبح و شام آیت

دل که جون کوکب و مینا حالی — گرچه کمان نسبت زلف که بود

دولت گرشد یاب پیاده اسلم — اول چیز که رفت از دوران

سر نیک بین که از دولت دی — بر سر دو سر که دین بجاده بود

هر که حق بین نخود داری از لب ساقی کمال — اسل طلسی سر بسر هست وی و اوست

گر برد او سودای زلف یار گرد آلود را
سوده خاطر کردی این جان غم فرسود را

خاک گر غلطی تو سود از دیده دادم دوست
از نمایه آرزی دو سیر و از دیده دادم سود را

پیش لب ات گر خال آت سوز داغ دلم
از بهر طوطی آیینه تو آن بردی دود را

گر کشش آید از آن ما زلف جانان گران
بوستان بیلان گر نهند بار دل آلود را

گر آمدی قند مزلت بدست من نشست
با او چنان گردی عیان ما سود را

وقتی ز عاشق ما کشی بود از تو باز از کلم
از روز داغ ساختی دلهای ناخشنود را

گفتی کمال از عاشق مهر رخ سوز خان
کس پیش آتش سوز خشم [illegible] سود را

٢

مارا بعشق بیگنه ارشاد آمد ما
واند گر ز ابرو بخود و لب زما

در چمن چین عهد نمایم چو لعل ها
هم تا نظر آن به دوم او نظر ما

دل با جان هر تنم نهانی کنم راز
چون رو شنیبت عشق تو مای القصر ما

جان بیند نسیم تحفه یار دو
خجلت برد گر متاع حقیر ما

گفتم فرست تا کی از کیس جوش گفت
ترسم که یار چشم بدوری تیر ما

تا روح غمزه پیش بود دگر کن بیل
پیکین نوازی ز دل و جان ما

٢

یار بگزید بی وفایی را
رفت و بر برید آشنایی را

دل تنها جدا جدا بکشم
خوش غم و غصه جدایی را

شیا له مرا ز روی گو
من بگو کم گدایی را

خانه دل گر نباشد از چراغ
بکند دیده روشنایی را

زاهد از شهر عشق رفت شد
عقل بیند و روستایی را

بر تو از دست یار شاهی
کرگزیم پارسایی را

گفتش خاک گدا بست کمال
گفت بگذار خودستایی را

٣

گفت گویش مرا دست این دل زره
با مرا دل ریشان یار بت عکاره

دل بدان گو رفت و شد آواره هم
تا از آن آواره تر سازم دل آواره

در میان خانه دو خار را گر و هم رای
گل نخواهم خار را دیا خارم خاره

گر از آن و آتش بین دروس وصل
باره دیده چشم این دل پاره

چون دل نفس دم دو هم ره دو دلت
خوش شب روگرد اندر طوفان

پیش کم نهان دم ماصل از سوال کمال
دانه که مرد دیرین مرغ اوده خواره

۴

شب سوی ما هوس آمدنست این صنم را | دیده‌ها پاک بروبید بمژگان ره را

ما تو بر گوشه شبستان که ز بام چشم تو | آب و جاروب زده راه دیده خانه را

به منصوره نذر کرده بر چت بو ثاق | تو شبی می توان برد بیادی شه را

جان ما پیش سپوزان تو در آوردن خط | دو دو بر خواست شد و به پیش آری کره را

بر آن زلف کرباس شب ماگرد از | عاشقان دو شب نداز می کوی را

ای جلال بصرها مرغ چمن بیدار است | عاقبت باگ زدن نیست دل آگه را

بو بد از صحبت آزاد مرد حیله گرز | طاقت بچه شیران نخورد روبه را

گشت رنگین ز سخن دفتر اشعار کمال | گو ببرجی بنویسید و ابیضاء لله را

۳

کمش بر سر دل تیر و کمش بار ازیر پیچه ما را | گر ازین مژگان زند ناوک که نیت دل و بیچاره ما را

بحر آن جلگنا دارم بی زلف و جهان | از آن سیم و دو دو ال اسرودنی ما را

ز چا چند بون آب از تو هم پایان اولزان | رسانی با تغیابا یک دم باز سرو خود ما را

دل ما یک جعل که آمد جاذبیت | همیشه جان زدنی کوه دل سنگ ما را

ز کویش بر مکن گردن اگر با خود ان رزدن | دری از ندو خر گشت بنده در خال ما را

زر سبد رخان چمن از مال اشنا | گرباد اوب شده از غم آن سرو ما را

کمال این ریش را صورت بند دم مرهان | بو این داغ از ازل آمد به سوز ناله ما را

۲

دل نیکست داغ تو مر لطف سینه را | داغی نکس سینه غلام کمینه را

زین پیچان چو گرشک زلف تو امتزاب | گردن کشی چو آتش تو عنبرینه را

ترسم برابر وی تو نهادن دل ضعیف | گر طاقیا شکست بود آبگینه را

خال و رخ تو قبله دیده دل من | شب آچراغ ایقت ساغ بهینه را

در لطف کرده شهر تمام دلیت | ماتش کرده ام ز تمام چکنه را

در ساحت در شیفته شوم بس گرشتا | اینها کم به بنده ببخشد خزینه را

شاه از ذکر شیفته طلب بکمال | باید روانه کرد در آسفینه را

۲

ای جا شکه ز خمیه رنگ هایت | شرمنده و ساختی مه در آفتاب را

تیغ تو را به عاقبت ز خیمت بچون | بر طل تشنه حکم روانست آب را

یتم همیشه چشم تو چاره و سرگران | اینها است شیوه مردم بسیار خواب را

دل سوخت در چراغ و لی شد فروغ | ز تقصیت گرم دیر آس کباب را

[illegible]

ای برده وار حال دلم پیش و عرضه داد
با شهریار رقیب تو سر خواب را
عاشق کشی ثواب بود در کتاب عشق
آن شوخ هم ز دست نداد این ثواب را
گفتی ز آب صورت ما خاک شد کمال
صورت ندیده چون نه بینیم آب را

ای روشنی از روی تو چشم تر ما را
این روشنی چشم مبادا دگران را
با چشم تو در ناز تو سوزی و بیازی
جان نگران را و دل صاحب نظران را
زاهد ز تو بوسه نظر و قبل روا داشت
این بی خبران را مگر این بی بصران را
در پیش من آن جان و جهانرا گذرانند
با خویش گذرانیم جهان گذران را
جان از سر کوی تو ندارد سر پرواز
مرغی که چنان یافت نبود طیران را
گفتم بجز آن دل سنگین تو وفا نیست
وقتی نبود پیش تو سوگند گران را
جا کمال از لب و خون جگر اورین
کین باده حلال است چنین ... خوردن را

بی رخت شاد مباد این دل غم پرور ما
غم خور این دل که بجز غم نبود در خور ما
درد بیندیم و خبر میدهد از سوز درون
دیده خشک و لب تشنه و چشم تر ما
نیک بیم که دو وقت سودای ... رفت
حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما

[illegible]

دل که گشت در غم باد تپانم یکی
کو شود رنجه و آزرده دل بر ما
عذر صاحب نظرانست روان از دم روشن
گر به بیند رخ روی تو و طلعت کرما
گر تو در محشر غم دل ما سوز آرا
همچنان بوی تو آید ز خاک سر ما
بیکم شاهی ازان روز که گشتی ...
گین گدا ... که سر کوی تو دارد
پیش تیغ تو ما آن که ...
گر ... از کوی تو ...
حیف روی تو ما در عالم ... کمال
گل ... زوری ...

دل رفت و گم شد در آن کوی مرا
تا آن یافت کرد مت دل جو
صبا مبادا در رفت بقلم یاد
زان زلف که آورد این بوی مرا
رقیبش بهم گفت و دانست
دریغا ندانست نیکو مرا
چو با من نخواهد که بوسش رسد
چرا آزرده دارد این بو مرا
مرا عاقبت خو آمد از غم ... که گشت
چنین کرد بناشکیش کو مرا
بیک دیگر گشتن من بجز
که بسیار شد ... مرا
چنین بنده ها است گفتن کمال
که گفت این ... کو مرا

[illegible]

بکجا بیند دو چشم آن بی وفا | گرد چشمش بوهم بسازد مرما
کشودن زلف گره بکلست | درین شیوه من سکالد صبا
بکش دامن حسن چون گل ز ناز | گر بر قد تو دوخت این قبا
مرا زان نظر این در چشم هست | که آن خاک بادام از تو تیا
دهان تو هیچست و بالا الف | خدا آفریدان دو از بهر ما
بکن پیش من ذکر طوبی ان | چو کردن بکن رحمتی بر گدا
گدای در ما ست گفتی کمال | چنین است شیدا ای پادشا

۲

شانه زد باد زلف یار را | صبح آمد شانه ابد را
گر عذارت آرد آید باز | سرو طوبی پی خرام آمد ما
دل چو پیراهن توی لرزد | بر تو گر بگذرد نسیم صبا
تا بالا تو راست چون الف | ما چو لام یم در میان بلا
چشم تو بر لب تو او بیند | گر بر طوبی بود حلوا
شد فغان بر زده تو دل رس | گر کمند در خیال آن دو ا
دل مرغان ببرد دوست کمال | فوج ما را الیوت در شفا

بعد از امروز آشکارا دوست میدارم ترا | از تو چون پوشم که پیدا دوست میدارم ترا
در وجود من رهی پیش مر سوی که | دوست میدارد مرا تا دوست
خواهد دل باشی سپاس کن خواه در | گر تو اینجایی ورانجا دوست
خادم اینست پیش بر و بالا زرش در چمن | تا بدان رخسار و بالا دوست
گر نباشی دوستدارم دوستدارم همچنان | زانکه من بی این تماشا دوست
دیده و دل مر یکی تنها را داد دوست | خود من بی دل و تنها دوست میدارم ترا
کشته خون ریزت ما و چشم دار کمال | من خود از تیر جفا دوست میدارم ترا

۳

گر رسی چون سر زلف این مرغوب را | با تو بوسی گشد دل شیدایی را
من از این در تو ام زانکه جایی زر | هیچ کار من ز طلب عاشق جایی را
روی تو دو که گرفتم که رون از بر ما | بتماشای زیبای این خوب دو رعنایی را
چو در تنها که کمن گرد بزیر گل رخ | تا بیا موقف ز روت جهان ارایی را
خار در مژگان جگر با ان نه بر کوشم | گر زبان نرسد از مژه بینایی را

روی زاهد گشت از زهد این چنین زرد / سیل خشکی کند مردم دریایی را
در نگیرد دست این پیچ دانا کمال / تا بر آتش ننشی مردم دریایی را

چشم تو از جادوی برد با ساحرانی داد را / از ناز مژگان چو غم صیاد و فریاد را
مردم دیده رود وی نه که گریه از این / ترطیب باران زمین دهقان گل باد را
گفتی دشنام ده اکه از اکو رخش دل نهد / گر قوم این باشد بخت از این بیداد را
ماشا که از خوبان تو نبشد باغم / مست از غمت آزادیم بند هم
بوسی شیرین نگار از او کردم آرزو شد / چنین باشد چون خود بیستون فرهاد را
ذکر بلند قامتش می‌آیم در کوی جان / ای یار چیا آهسته خوان بر حد او را
منع کمال از عاشقی جان بر آورد / بند بر دماغ نشد دیوان یاد او را

۴

دام دلهاست زلف دلبرها / خوانش دام غلط ادا
صید از این دام زلف چون نجهد / زانکه درپیچ و تا
تا جدا ساختی ز بند و رسن / دست من ساختی ز بند جدا
ریخت چو تو نهان تازه دل / تا بریزند بر دو زلف ترا

گر کشم آه و گر کشم زلف / بنگر که توی کشیشم جفا
گوید آن زلف کاکو خواهم وصل / بند کن این سیاه رو لالا
خاک راه تو گشت کمال و برفت / هم نگردی خاک راه وفا

مرید آن طالب پرده پر ظاهر / در بیابان تشنه لب خواهیم مردن
مگر ای عجب آن دل رفته و شوخ عشق / جهان بر چشم پر زیب کو مردمی
جناب عشق بین عاقبت عیش / که توان بر جهان طور
بو با خود چو سفر باشی ... / که با رقت آمیخته است و رخت
گرفت و اینچنین علم حرف ... / بخت افعال بنگر که ... خوانا
ز چشم و زلف او عاشق کجا باشد / که در هر گوشه فتنه است و ...
بنا اصل از نشان داد ... کمال / کشیدی گل نشانی ...

۲

دوش از در میخانه دیدم / می نوش و به بین ...
فرمان فرود بر دل هشیار ... / ملکی بود بر ... دیوانه
...است گرامی ... / مشتاق لب جام ...

[illegible]

بالا بستم از سیاقت جان گر اوو | بنشین و بی بار نشان کرده ام را
بشکست نبرد آه چو طرب گشت پریان | بشنو سخن راست پیش تب هم را
درویش گرا زین کمی پیشت گرانی | یکی هم بسیار بود دولت کم را
صحبت کمال دین وا از خوش | بر خیز و غنیمت شمر این که بپر دم

از عاشق همیشه چو انست سر ما | خال سیاه و عشق تبانی از جبر ما
با اینکه چون چراغ سحر شد هوای کی | هم دیر زیست هر کی زود میر ما
تا دیگران ز دهن کان ما بر و ... | چون برنشاند هیچ بنیاد زیر ما
صد جان ز ما بستاند و بکه عشق | بسیار بیش دلبر از کی بذیر ما
در دل بقید دزده بکمند خیال عشق | گر نیز او بپرست ضمیر منیر ما
جان را چو نیست از تن و تن را ز جان گزیر | از ما جدا شود گر ابنا گزیر ما
داریم جبر از کی بیشی از معاشق | پوشیده نیست از تو ملک و کبر ما
روز حساب غم نخوریم از گر کمال | گر عقد زلف یار بود دستگیر ما

چشم و ابروی تو گوید که در هجر ما | حق بود کشتن عاشق [illegible]

[illegible]

کرده ام گردگری سرو چشم خون ها | او بیا که بر من همه دشمنی تو بیا
شکست اینک بود مردن ما بار ان عید | گفت غم و اتقی و بجنون و گنج را
مرده خواهم همه از لب تو بلا دیغ | بخشش کن بکه آ ... دیغ لا
همکس ناز تو جوید به نون نیاز | همه دشنام تو خوانند بخون دعا
بسلامت چو خواهم که رود دیون تو باد | هیچ فرد یگر بسلام تو رسد چشم تصا
تیغه از جدایی چو تو نسیم کمال | دل جدا نالد کند خامه جدا ناله جدا

بگذار در آن گوش فزانست زرا | تا دیده وند آب گل پرورد انرا
بپسند بر آن رخ که زند گلیم گیسو | بلکه که قتل کند باده گرانرا
دشوار کند نقش دو ابروی تو جانی | آسان تو آمد کشیدن دو کمانرا
گم کرده بت ریزد و دو نداند کمر | و آدم بکمش کن که داد رمانرا
غیر از دل عاشق چو نشان [illegible] کم | این طرفه چه گرد نداند آن زاد
بر پی دو [illegible] گفت [illegible] | شد ضامن این و هیچ [illegible] حمارا
بگرفت کمال ان دهن اکنون تنها | ادین دل خصم نگیرد ضمانرا

بخت از گوشه ستون بدر آورد مرا
پست و عقلان چون اصل بکر آورد مرا

خرقه از زرق من باز بی کلکون شد
عیش بردم بدگر رنگ در آورد مرا

داد پیش از دگران جام سر مغان
آن تهی نا شده جام دگر آورد مرا

باده هرچند که خوردم لب شد تر
تشنگی لعل و شکر شیر آورد مرا

انجمن طلب وی گوید زند زر وعظ
کر نپنهان دگر درد سر آورد مرا

خواجه آمد بسرم پست و زسخن باز
بکرم هاتف غیب این خبر آورد مرا

مست و بیهوده زده چون نرگس یار کمال
نگران می زلف چون سگ آورد مرا

ای غمت یار سیه نوایها
با من از دیرت آشنائیها

از چراغ رخت خانه چشم
در شب تیره روشنائیها

کف پای از زمین گریز آنی
باکت این گریز پاییها

سنگ کویت بمن نمود رقیب
بود کش این هم زنو نماییها

خلیانم مست و باده طلب
می کنیم از لبت گدائیها

پاک باز ان بشوی دست کمال
بی نیاب از دغاییها

ز تهرت ... و نه راحت
فتنه ها و یار پیت آیها

ای زلفت دل بلا مبتلا
بی تو بعد کو نه بلا مبتلا

پیش ابرو کمان تو بچنگ رقیب
چون تیر بسک خانه گدا مبتلا

بجز دل خون شده ورد تو
با رخ ماه کف پا مبتلا

با تو بحکم که جهان گشته
دایم از آن زلف دو تا مبتلا

نقطه خط یا غم خالت خورم
بین که شد این دل بکجا مبتلا

کرد در آینه نظر پیش تو
دیده خود شد زترا مبتلا

بجر پیش شد نیاز کمال
یافت رضایش ز دعا مبتلا

ای باد کشش طره جانانه ما را
زنجیر مجنبان دل دیوانه ما را

از شمع چگل کرکه رقص آرد و پروانه
این سوخت و دهان چو پروانه ما را

کردند زبان اشک بصد گنج زدن
کردند بها گوهر یکدانه ما را

ویرانه سر سلم ... گشته
این سیل عجب کر ببرد خانه ما را

دل گرچه خرابست ز غم خون در دلی
آباد کنی کلبه ویرانه ما را

خواب خوش صحبت برد ازده ...
شب گر شنوی قصه مستانه ما را

خواهد کلها کرد کمال اسب از آن لب
شبها ... گوش ... افسانه ما را

گرد نه چیده آن زلف و رخ زیبا دام را
بوسه‌گاه بلبلان بر گل نهادی دام را
پیش گل اندام او گل داند اندامی را
لطف نباشد انچنان اندام را اندام را
سال رسیده ایام گل غایت برم از جام را
ان به که در دور این چنین خالی از جام را
کس دمیده عاقبت از زلف مشکین خود
جان تو جستی ماکی دمی … نام را
گر گره از لب جانبخش آن مه گاه …
از یم من دادی که جز لب … دشنام را
چشم جبا بگرفت تو گرد آن زلف دور از پیش
داد آن … دوم را گرد … شام را
او زلف بشکست کمال از … و …
زنار چون … ایام را

ای خط تو سبزه خوان بلا
خال سیاه تو نشان بلا
لعل لبت کان دل من گرد خون
خوان غمش از … کان بلا
زاهد خود بین بیاید عطاست
عاشق مسکین گران بلا
وا دو نشانم گرفت ز میان
باز فتادم میان بلا
دور ز پیش تو بلازان ما
پیش تو ماتیر از آن بلا
رو به طاعت ز شش کمال
تا رهی از قفس زمان بلا

… بیرون ز لب شیرین تر گس را
کس … از شکرتاب مگس را
نالان بر کوی تو ایم …
در قافله کعبه روان بانگ جرس را
زلف تو که شب رو شد از وی …
از خود بشنو … عسس را
خواهم که نهم آید پیش تو قیان
در چشم خیال … این هوس را
بگذاشت گر خال رخ تو بگرم …
این خانه … کلبه … قفس را
باغ بگوید که … وقت …
امشب شب … که دارد نفس را
چون یافت کمال …
… که من … دعا کرد … را

من طلب کردم وصالش …
یافتم اکنون چه بس من طلب
حلقه …
بردلم بگشود در … طرب
کعبه … از …
از لب … لعب
از … چراغ
چند … قندیل از طلب
یعنی از ما عشق … عشق
چند خواندن … علم ادب
ارتکاب … اینجا …
…

دیگر نسخ می‌کرد کمال | فاتح ابواب المعانی العجب

۲

رحم از دست من بی‌سر و پا را دریاب | پادشاهی ز سر لطف گدا را دریاب

بی گل وصل تو از درد شد از باد فراق | بلبل خسته بی برگ و نوا را دریاب

بر درت دیر و دیرین گر دو هم تو وقف | گر بیا عاشق دیرینه ما را دریاب

زیر لب این همه دشنام دعا گو تا چند | لطف کن بوسه‌ای و معبود دعا را دریاب

وعده وصل ترا گر چه وفا نیست | هم بیان وعده دل اهل وفا را دریاب

جان به لب میرسد از تشنگیم پیش بیا | ای لب تشنه به بوس آن لب گویا را دریاب

دست بوسی گرت از دوست نیابد کمال | مرحبا گو غم او را و بلا را دریاب

جانب ما خوب رویان گر نمی‌آید عجب | در دل او رشت ما نیز گر نمی‌آید عجب

برنیاید جان ما تا در پی کس دیگر است | می نشیند درد او در دل ما بی طلب

چون کشی خوان بلایش گر کرام | این گدای کمترین را مستحق ما عجب

رحمتی گر یکدم چشم اجارگان | در دلم سنگی نشست و من شکر و قصب

گر به آب آیت تو ور قسم خوانم | آتش اندر هم درون مرا دارد حطب

[illegible]

دم به دم جان می‌دهیم چون من وصال | باد طناب وقت بهار آر و از زلف طیب

جیست این بر من رقیبان زهر ناب کمال | پیش گل این با همجان از خار عندلیب

۲

ای رخ به بر نیم از بر من زلف تاب | شب تعطل گشته خندید آفتاب

بر گوشه غدار تو پیست مرحم | بر دو یکی صبح از لب آن معرود خواب

دندان شاه نیکشد آن لب نوش | با شی حظا بود که خواندیم مشک ناب

کس بی‌بش از هلاک تو دست عاشقم | ای غنچه تا کر ز قبا بیش شتاب

شوق رخ تو در دل خون جگر | از آتش و نمک که آن دل کباب

نقش رقیب همیشه بخون کشی به رنگ | همچون محرران که بسر یکی کتاب

خطها را به رنگ بر ورق صبح کمال | گر آیدت به چشم روان خواب

۲

دم از شمع رخت دور تو ما هست | کارم از بر کسی بست تو خراب است

تن به جور من ز دوست دل و جهه خوش | کار بر آتش و گر بر سر آب است

ز رخت خود در ابرو ز دیده چو از | گریان دل در این دیده جای جا است

ساقیا شمع نیارم ز مجلس | تا ندانند که ما را سر خواب است

[illegible]

در شب تیره زده روشن پیداست | گر از زلف تو بر ماه نقابست
چشم شوخ تو مدام چو مستان در خواب | از پی عزم [illegible] شتابست
دوستت جهان کالبد یار است | که دل دشمن از این غصه کبابست

۳

با رخ آن مه به عوض برنیاید آفتاب | کی نماید ذره هر جا رخ نماید آفتاب
سوختم از حسرت ای ابر اگر [illegible] | تا دگر بر خاک کویت رخ نساید آفتاب
تو درون [illegible] | می نشینم منتظر هر گه که آید آفتاب
بعد از آن کان [illegible] | گر برو بندی [illegible]
از سر زلف گرفتت آفتاب | بار بگشا حلقه زان تا بگشاید آفتاب
آفتاب ار گوید [illegible] | چون نبود گر پیش خود [illegible] آفتاب
[illegible] | کی شنوی [illegible]

۲

حال خود [illegible] | گفت [illegible]
ای که [illegible] | چون [illegible]
گفت [illegible] | یا [illegible]

بوسه پر بهای تنگ [illegible] | با شیوه لب [illegible]
پرسش [illegible] | بس که از زلف تو [illegible]
سایه بر ما غریبان [illegible] | پروری [illegible]
بر سرای [illegible] | گر سر و جان [illegible]

۴

مطلع [illegible] | مطلبی گفتم [illegible]
چشم تر [illegible] | [illegible]
گر دل [illegible] | زانکه [illegible]
ای [illegible] | بعد از این [illegible]
در میان دین و دیدار [illegible] | چند [illegible]
[illegible] | در [illegible]
[illegible] | گفت [illegible] والله اعلم بالصواب

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

عاشق یک رنگ خواهی چون دهان ما کجاست
گر نیابی با غمزه ... [illegible]
سیل اشکم برد یکسر خانه تقوی ...
پیش ما این شخص آب آورده است
گر بزنیدی زبان آن غمزه میگردم ...
کاکلت ... منظر
بردت چو چشم بیمار دل ما کجا ...
عاشقی کو ... [illegible] ...
ده دو غم ... یا یاران ...
تا شود ... [illegible] ...

۲

گر صورت چین با رخ خوب ...
اینجا ... صورت ...
ای ... [illegible] ...
... آن ...
از بر تو آن روی ... [illegible]
... که اینجا ...
زیر خم ابروی تو آن طره ...
... تماشا ...
در گوش اگر عکس ... [illegible]
گویند که ... روضه ...
گشت ... دل ... زلف ...
مجنون ... [illegible] ...
در مکتب عشقت کمال ...
بلبل که روان گرده ...

در کوی تو خون ترا جلیلت دست
سر قطره ای از تو قابل سیلت است

صفت ... اگر ... [illegible]
پیش در گوش ... [illegible]
بر طاق فلک ... [illegible]
ما را ... با خم ابروی تو ...
مقصود دو عالم ... بر دل ...
مقصود توی ... [illegible]
جز زلف ... دل ... [illegible]
خوش ... [illegible]
من دانم و دل ... شب ... مجنون
... شب ... [illegible]
در دنیا گریان ... [illegible]
... [illegible] ...

۲

ای ... بر خاک آستان
از آب و خاک ... سودا ...
... آن ... [illegible]
با این صفت ... [illegible]
... گلک ... حاکم
... یافت ... [illegible]
زین پیش عقل ... [illegible]
کم کردم آن ... [illegible]
در بر ... چون رفته ...
روی ... [illegible]
غیرت ... [illegible]
غیرت ... ذاتم ... [illegible]
... ذکر ... کمال ... خود
گر گوش ... [illegible]

۲

اگر که پیش تو بر پستان عدم است | سر بیت انگ پر آواز تاج است
بجای وعده غیر کجا شود ملت | کر قرب پادشاهان جو بس دولت است
زقامت تو بلطف کشد دل آزاد | کسی که عشق ندارد بلند همت است
کدام کشته عشقست از تو رفته بخاک | کر جان خود بوس عزیز نعمت است
بچشم اهل نظر کم بود ز بروانه | دلی که سوخته آتش محبت است
زاشک ناشده رنگین نیاز با رخ زرد | زری که سرخ نباشد خیانت است
کمال طالب بود ز بغضه ساز باشش | گر چو شکر کسی را مزد نیست

۲

روزی که بی تو ناز و عتاب بجاست | آن روز مرا روز عذاب و قیامت است
گفتی بپرس ترک زعتاب گشت | زیاده من از دست تو باز نیغ شکایت است
خواهند شدن صید تو ازنا بای | گر عارض و زلف تو بیست در اشارت است
گر لب در پیاله تو جان در سر آتش | از ذوق تنگ رقیب فغان بکر کنایت است
من بنده تو چون نا شنوم از تو گر چون عود | گوشم چو پیش مطرب و گوی بر است
در مجلس و عظم تقدح بیش دل | روزی که هوا پرده بود دور است
از غمزه بیند کمال و کشش زلف | کو مرغ بر دام کر نیاید بخواب است

دل ز زلف و خال خوبان تیره و بی تاب | خانه را چون دود باشد لاجرم بی آب است
پرده از رخ چون فکندی راز ما شد آشکار | آب روشن هر که در کوی بیاید در است
جز نبیند کی کشد دل دود زلف | با نشستن در گلستان گل شکفته است
بیش چشم پایدار تا کمان ابرو شکست از شمار | دور چشمت دو شده دور گل است
در فراق روی لیلی بر سر بالین یار | کس نگاه دیده مجنون لیلی خوابست
نیست در عاشقی بر فرش و رقیب | گر به باکش پیش یار نیکو است
در صف لعل یار کردم در جگر سوراخ | زیر لب کشا کمال از عشق من درد است

بنگر و حیله بر دست ... | گر چه سرو بلندش فراز و صبات
در درون پرده رخ او هزار بسوخت | نمود با نه از آن آتش که نهات
بر پستان تو تنها آتشک خلد بس | بچون و خاک سرو ... زلفات
زگریه بر سر مردم نشین که تا چشم | روز و شب بجوان زمین که بارا
از شکست ذرت پیکان | نهاده و نیغ دیگر ... و
جواز لب تو چه ... جان | دلم ز دست برفت و حدیث در ...

ز شوق روی تو وقت است در حدیث کمال | چو عندلیب که از شوق گل کند حالات

ایضاً

هر که در عالم کم از یک لحظه دور از یار زیست
گر دو صد ذوق کامرانی خاطر بسیار زیست

عاشق آن دم زندگی گیرد که بی رویش فراز زیست
عندلیب زار نتواند پس از گلزار زیست

گر شنیدی بوی تو از قوت بی خبر
زاهد خود بین که عمری غافل بسیار زیست

با خیال یار عاشق شب بسر خود صحبت
شمع بیدار که بود شب زنده‌دار دل زیست

شربت درد مریض عشق را باشد محال
گر کسی در ماتم صحبت بپا بیمار زیست

بار قیامت بوی وصل خوش کم
بر امید گل چو بلبل بیتوان هر خار زیست

گر رسانید پیرو شاید از خاک کمال
سالها چون با خیال آن قد و رفتار زیست

ایضاً

دلم به آنکه تو را نوازش غلام تو
همیشه خواهم و پیوسته داغ بندگی تو

دگر ز لف تو خواهم ز جور غمزه تو
خوش آمدست نشستن ز لف چشم ترا

بدور چشمت رفت یادم از آن کام
گر نام بنده که ایجا برای نام تو

گر پادشاهی و دولت علی الدوام
گذر ز در فتنه تو به سوی شام تو

همیشه مردم چشم داد از ام تو
گر در افواه ز گل و لاله لعل جام تو

تو شست از تو پیالی جام تو
گال حال دل و زلف تو هوس

چو نامه رفت بتمام والسلام تو
گر کلک و نفش هوس ش دین جام تو

ایضاً

ای عذرت تو کس عجبا عزت یافت
در نامه سعادت خود درد عشق

تا غم خورد و در دیده و در دل
دل را ز لب دو جان تو برد جان

از خنده تو کان تنگ نو از همت
بشنو ز چشم خود پیالوس پیسو کمال

خداگ بازجست در احوال بود
شاهی که جاگر تو نشد چو شرف یافت

آن داغ محبتی که تو در دل یافت
تا لعل تو نکرد جگر قیمتی یافت

بو دوش جمال تنگ تو کم قیمتی یافت
جان از نسیم مرده و جهان لذتی یافت

از جا ز خانه گشت خلعتی یافت
منصب ز تو ز ترک دیا طاقتی یافت

ایضاً

علم و تو پر پر دعوت دیگر یعنی
عاشق آراید بگویش دین دعوی کرد

چشن مه رویان جو این مانده دل
از درش تا روضه رفت بار بار

در بعضی دیگر دیدن آن دعوی دگر
جانب طور آمدن مقصود موسی دگر

بر تو صد دیگر نود تجلی دگر
خاک این کو دیگر بود دو بستن علی

[illegible]

۲۹

[illegible]

گر چه برخیزد از شب وصل چو صبح دور	در روایت دیده‌ام این صورت که گوی
بشنو بر نزد انست چون ز دو دو را	برکشید امروز چشمی کار اهل نظر
گرد آن سنگست در بستر از برون کمال	گر شکست جام مجنون قصد لیلی کرد

تیر کز بر سینه‌ام چون غمزه‌ات افتاد	جان چو سیل گرفت آن به چون بر جست
دل چو خسته شد عاشق از آن تیر و ناز زد	دل چو خسته از آن شد که برود دگر
زان تیر که انداخت کسی دور چو عوض	بار از تو دوان شوخ بس دور رفت
باز آمد و بر تیر در چشم نظر دوخت	مرسید که آن غمزه تیر نظر انداخت
تا مرغ جوابست بر خویش رای	مرغ دلم از حسرت آن بال و پر انداخت
عاشق بده صد زخم چو جام از دوست	یک تیره باشد چو باز آن انداخت
تیرت به دل ریش کمال آمد و کم	خواهی که شود یافته باید که انداخت

۲

دیده در عمر بر روی تو باغ [illegible]	هر کان بگذشت بی روی تو چون [illegible]
جان که وقت از پیش ما خواهان [illegible]	چون با [illegible] خویش [illegible]
نقطه خال خط آیات [illegible] خال	[illegible] آن آیات [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای شود مهر و طالع زان گریبان [illegible]	بر بدن پیراهنت یارب چه حالت
پیش رو یان جواب آینه باد	[illegible] تماشا عاشقان را [illegible]
هر کجا دل میرود در جستجوی دلبران	پیش رو [illegible] آنجا [illegible]
زاب چشمت گشت واقع طوفان [illegible]	[illegible] عراق در [illegible]

۲

در گلستان زلف چون تاب [illegible]	جا [illegible] از ورق عشق [illegible]
چون گل کم شد آشیان گلشن بلبل	[illegible] چون [illegible]
تا جدا در تب هجران تو ام [illegible]	تن رنجور من از ظلمت [illegible]
اتفاق تو گر [illegible] که تو [illegible]	هر چه در آن تو دل و دیده [illegible]
گر ز جام [illegible] باد دوست [illegible]	گر چه صد [illegible] زیر [illegible]
قتل باطل [illegible] چشم تو [illegible]	ظاهر آن [illegible] از [illegible]
خواهد از سوز [illegible] کمال	[illegible]

۲

دل به از وصل رفت [illegible]	دیده از دیدار تو [illegible]
قتل [illegible] رفت [illegible]	چون [illegible]

[illegible]

چون زمان وصل دولت بود یار از دست رفت
هیچ عاشق زینت بستان ما نیافت

همچو نرگس پیش چشمش از صد طرف کج گشت
تا پسر خود زیر پای سرو بالایی نیافت

با خیالش آشنا شد هیچ از یادش نرفت
این چنین گوهر کسی در هیچ دریایی نیافت

دل چو دید از آن دهان بیان چون نار دانش سرد
کس نشان هم ز آن دهان چون معمایی نیافت

یافت جایی خوش کمال از جنت و اورا
لیک از بسیار این پر خوش تماشایی نیافت

۲

بگویید دل غلام خانه زاد است
بو پسر برده تفقد مقبل نهاد است

رقیب از دو کار ما معتقد است
که تا در پیش اندکی اعتقاد است

ز تو لالی آن رخ ماه شب گرد
نه از کر نیا دهد رنج زیاد است

گر از روی زمین دود غم برد
دل عاشق بروی دوست شاد است

نه تنها دل در آن کوی است ساکن
که هر جا است ساکن نامراد است

ز او گوشت کم کند تا برود دل
مرا از دیر باز این تنگ یاد است

کمال از وعده وصلت تفرج است
که جانش ز آتش وعده تو باد است

۲

در گلستانها تماشایی و ادوار است
در بهشت عدن جایی خوشتر از دوست

بادا داد آن ابریشمان خانه قرار
هر که از روی خوش بو نرگس مستش بدوست

همچو سنگ از آن دهان خواهند ز درون او
طاقت هر کس که خواب آرامش فرو بردست

تا بعد جان بود آن لعل رخسار صنم
چون بدست ما بیاید یک سر موی دوست

دل گرفتار پیچ آن دام بالای شکر
حل این مشکل فزود عقد گیسوی دوست

خون ما آن چشم ریزد و نگرش خطا
جز خدا لطف چو آن هر که زرا روی دوست

گفت خاک ره ما بی ورای کمال
این چنین تعظیما جای آن گیسوی دوست

لب تو تعمل جانم به کام جان دریافت
بنده یکی شور در جهان انداخت

گرفت روی زمین غمزه ات بیک نگاه
کمند زلف سوی ما آه جان انداخت

چو دل برفت در آن زلف نگر بپرسی
ز پیچ او چو شب تیره بر میان انداخت

بر بسته دست و پیچ لب بشکند
شکر به خط خود اندر آن بیان انداخت

چو از دهان تو جان نصیب تو بست
خط تو کش سبز این بروی نوجوان

وقت بو پیش برده نطلب از گرامی
پیری که پیچ بیر آن حال آن انداخت

کمال بر قد قامت سر بیگونه انداز
ز دور هم نظری چون حیوان انداخت

غارت چشم تو بیمار دلیش بجادو ساخت
موسی را که جز او زلف زنخدان ساخت

از لب شیرین تو اینکس کردی که کنی ساخت
کر تو انگشت دل بی رحم او از خاره ساخت

ابجد خورده ای از شکر لب خون دل زیباده ساخت
خون شیرین چون ز چشم خون فشان او دریا ساخت

واعظ گریان چو بی ساز به بزم حست
غلغل دور کری بی مانند از آن کهواره ساخت

صوفیانه زد بجز آب آتش و تجمیر سوخت
الحق آن طاق دو ابروی تو روی منظره ساخت

از تماشای تو بی غیبت شمع عاشقان
چون مصور صورت خوب ترا نظاره ساخت

شد جامی کشی در گردش دست کمال
آن حمایل را ز غیرت خواب چشم یار ساخت

آن سرو که آمد بر ما از چمن گذشت
وآن مه که دل بماند از دو خوبان بگذشت

آن سیم که در باغ بهشت در چمن خوش
نزدیک دهان آمده سیب ذقن لطافت

چون طلعت خورشید که بر شد عیانش
زیر خط ریحان رخ چون یاسمن لطافت

در دامن گل چاک قد است در بر
ای باد صبا بوی تو از پیرهن لطافت

آن خرده که از دست تو صد پاره
در صومعه از کوی پریشان سخن لطافت

هر جا که باشد بر از آب شود تر
آن آب که رو جاده شده تر بدن لطافت

اینست کمال این غزل آب حیات
امروز بدین لطف دگران کیست

کس چاره درد من بیچاره ندانست
چون خسته دل از این درد دو چاره ندانست

در دم طبیب ارچه درین کوی بگشت
چون بود که ارکوه ز خاره ندانست

در تحریر چنگ دلان محو خطا
الحق که دولت ... از خاره ندانست

در مطلع عشق و کتاب دل ما را
لذت به از آن غمزه خونخواره ندانست

دانست دل غمزه دمع اندوه
دمع غم معشوق ستمکاره ندانست

شد عشوه طلب کار بر او طلب
اخر خبری از دل آواره ندانست

هرکان کمال این همه سوز
چون دو جهان ... صد باره ندانست

عهد تو شکست وعده ات حاشا
چشم تو شوخست بیمانه باد ایام

فریاد ز رخ زلف و خال تو
خون عاشق ... لبت جام

زلف تو بر صید از غیب
چشم بر گشاده چون دام

جای دل ما ... ما را
بهتر ... انگیخته شام

الحق که بدیدم روست
پیش روی تو ... جام

[illegible]

آنچه ضایع شود بجز زلفت	بر رخ آب و دهان بشتابم
آدمی خیزد و ریزد خون کمال	بعد تشریف پر از انعام

وله ایضا ٢

عمریست که با او دل مسکین مراست	عمریست زما رفته ولی یاد درازست
ای باد ببر خاک کف پاش بر ما	کان روشنی دیده صاحب نظرانست
تا بلبل و گل باز نویت گلستان	این نیم زبان از غم و اندوه جدایست
گر بر دل مجروح رسید تیغ جهت	آن هم که زد چون همه غیر تو در آب
داغت نتوان گفت که بر سینه ماست	یارت نتوان دید که بر دیده گرانست
گر دیده نمون کاست مراد	ما نیز برانیم که تیغ تو برانست
هم عشق باخر شده هم قصه بپایان	این راه طلب راه گران باد

وله ایضا ٢

گل چون سپر و ما در سر تیغ	وگر باشد چنین نازک بدن
بار دیگر لبهاش ازو همچو	دران موی میان باریک
ازان حلوای لبها صوفیان را	بجز انگشت حیرت در دهان نیست
مرا یاد آید ترسیت از انگشت	بحمدالله که خون ریختن نیست

[illegible]

[illegible]

بیا تا سایه شهید عشق در خاک	گرش گردی زکویت بر کفن است
نشد دل جز به یاد آن یار کم	باو باشد تنین بازی است
کمال از شکر ...	کز آه ...

وله ایضا ١

روی تو قبله نماجاست	ورد تو چو پیش العباداتست
اگر ازان دهان و میان	عالم از سر و ابتدا نیست
خیالیست ... خیال	خلقی باعث خیالاتست
بر بساط چمن بصد رخ گل	پیش نقش رخ تو رخ ماست
تو رو ازان لب بصد جان	زنده کی بی تو از محالاتست
گر نباشد یکی کن ناچیز	کز نیاز ... اقاتست
... تو کمال	حاشا که ازان ... کراماتست

وله ایضا

گر جانب ما نظر ارجمند است	غم نیست گر هزار ...
ما کس ... که چاره کند درد عشق را	ای خواجه گر طبیب ...
... زمانه ...	هر جا که هست شاخ گل ...

[illegible]

کوچه‌ای کو شد محلهٔ عشق بازی گر نشان | شنیده‌ام که قاتل بندد ادب
گر شکست سبزه در پرواز غلط هیچ کند | شمشیر تیغ خورده به دست قطیب
در خورد که کشش یار به دست غریب | گر عیبت کو برای پنهان عرب
از جام وصل هم رسیدت قطره‌ای کمال | کو خورد خاک را آمده و بی‌ادبیست

وله ایضاً

گر یار طبیب درد من نیست | دردا که امید زیستن نیست
بیمار ترا چنین درستی | جز ناله درون پیرهن نیست
در سینه که بود از غم یار | مانند تنی که در بدن نیست
توبه ز تو بود تا بگریستم | خوش چون بود که شکن ختن نیست
رویت همه با چراغ جستیم | این شمع به هیچ انجمن نیست
مانند تو غنچه این چمن | گو را تو همچو ترا دهن نیست
عالم همه چون کمال بگرفت | امروز چه زیبا سخن سخن نیست

وله ایضاً

ترا که گویم دلها جایست | هر کوی تو من دیوانه ایست
برون چو بس که زد است آن زلف | به دست آن زلف تو چو بت شانه

شاها ز ملک روی تو خرم نو | چراغ دانش ز ظلمت دلهاست
نور شد ز روی تو دیده و دل | که از همه نور در سر ما است
سماع ما به نوا در کسی بود | درین صحبت نمک کجاست
زتن است این قلم شکسته زبان | که زیر قوق قدام جایست
کمال از غیبت صحبت ما تو | ز لفهای تو بر زندانیست

وله ایضاً

بی تو از درد ما رسید بجان | ورنه توانم طاقت رسیدن نیست
گر تو شمشیر کشی ما را | زمره آه بر کشیدن نیست
آه ما با تو کی رسد که بجا | باد را نیز رسیدن نیست
یار بیش از دو چشم تست ای بیک | حاجت نظر دیدن نیست
خواستم بوسه از آن دهان | زیم خود ان شنیدن نیست
گفتمش از دهانت ای ب حسن | کام من غیر لب گزیدن نیست
چین در ابرو مکن و گفت کمال | تنقش چین جز از دیدن نیست

وله ایضاً

گل ... چنین بار رخ آن سرو دوست | باد صبا ... رنگ ... دیده است

زده‌ام بر سرم شدم از خود و از آنش | در خنده رفت و گفت که مجنون بلا درد است
این دل چو عاشق شد از آن روز علم | کوس محبت زد از ازل تا ابد درد است
با حکم را چو بیمار خانه برد | گردون بیان چشمش تو لاف از درد است
زاهد چو باده‌پرست و ما باده‌کش | چشمک که زده شیشه ما از حسد درد است
باش جود و چشم تو از حد برون خطا | هر چه رسد ز یاد که عیب سر حد درد است
این شب که رفت و بای نکس بوسه رد و کال | تا روز تو صبا بکف بای بود درد است

ای جان عاشقان خود دادی | غمزه‌ها تیر کرده باز دارست
گر کسی قصد کشتن یاران | در چنین کار دست ما نهادست
جان چو پیش تو نثر کشتی | جان پیش تو فدای کمادست
تا تو آرام جان و مایه‌ای | رفت آرام ما و در قمارست
کشته شدم یک دیدن | کاشکی دیدمی دگر بارست
جسم بیمار بر عیادت تست | نظری کن بچشم بیمارست

بر کشید دمی از درد و کال
گر بمیرد بیاد دیدارست

حسن بی یار مرا شد دو وفا گرفتست | شیوه عاشقان همه وفا گرفتست
درد و داغ که ریزد خون ما گرفتست | کشته ما اگر از لب آید خونبها گرفتست
مست شب با مجلس یار آمد و دوش تمام | شمع دیگر بدیدن شمع ما گرفتست
خاک باش از گریه چون گل او تا قیامت | دیده گو که نثار ره تو یا گرفتست
این حدیث چون شکر از لب آن نگار | این دهان بید آیینه هم در فنا گرفتست
روز و شب غم روزه گردون | بر در سلطان یار دگر گدا گرفتست

ای که زلف او دام ایمان | در دل صد جا شکسته عهد و پیمان
گرد خشش گردم و پیم دل شکن گرد | قول سستی داشته و عهد با سلطان
عهد ما بند دگر سازم با تو دل گرد | راست گویم این نخواهم هست خندان
بر در ما تا گذشت از لب رقیب خنگ تو | هر دو دستان عاشقان گم داشت
کو دعا بی که از هر سو درد و | نیست بر دوش تا زلف کمان
یار ما گر آستین افشان سماع | کس نبیند خرقه بر دوش اگر جان
باره سازد ز اهل معنی جا بجا | گر نیوازد حقیقت تو دل نوازان

[illegible]

ز لاله چون زد تو ان رخ چو ماه رفت | خط جانب رخ و گرفت و لوت
چون تو آن شنیده گل غزل رفت | چندان کشیده نازک او ز آن اوت
از بهر پای سرو و هم تو بگذشت | هر که که پای بوس تو ام از دوات
تا چه بهجت تو بود زان درد و کشت | ان روز باز یافت که بر سبوات
شوق لبش بیکده اش برده کشت | پری که از ... چو بپا ده دوات
تکلف تو سوا برده بیش تو پیل اشک | در غنچه و روی دین دو ادوات
شاخ گلی که حیف بود در هم آشفت | چشم تو هر که از آن خاک بوت

این چنین صورت مطبوع زبان ساخت | گر تو آن ساخت به قد تو روان ساخت
آن دو ابروی تو پیوسته که مانند هلال ساخت | گر بعد قرن چنان طرز کمان ساخت
گفتم آن غمزه شوخ از چه زبون ساخت | گفت بالا تر از این استاده کمان ساخت
بت تو آن پیاله و ساغر ز دلش ساخت | چه تر از دل بیاید هم تیان توان ساخت
نشست اورا دوش ما هم بیاد شد | چمن ساخته تر ز آن توان ساخت
تیغ ابروی تو نام لب برد تیغ | گر قلم را ز پی قد زبان ساخت

در سخن لطف ای تو یار است کمال | ور نه صد تیال یسر ای تهامی ان

مجلس معطر است در آن وقت تو | گر خال روی یار عبیر بو است
با درد عشق باز بلا است سینه سوز | مسکین دل ضعیف که دایم بلا کش است
دارم سر نظاره نشستن در حرم | گر ز اشک سرخ بام و در او منقش است
کمتر که ما ز یار کسی نیستیم | این نکته یار کو تا دل ما خوش است
دارد چنان که سر پیکان او سوز | صیدی که زخم خورده آن تیر و ترکش است
باید نگاه تو چشم تو سخن در | در چین اگر جا رخ به آن پری وش است
ما را ز زلف یار که شب خوابیش | پیش چراغ خوان که سواد من تو

آن چشم نرم مست جهان خراب ساخت | دنیا به سوخت نی و نی کباب ساخت
سیاه و در غمزه او خوش زلف و خال | بنیاد و دام و دانه و تو در اوتاب ساخت
سر فنده ای از رخ زیبای او خطا | از این سیاه و دو همه را اضطراب ساخت
در کوی یار دیگران را بلا | مجنون چنانچه ناله بالا اب ساخت
از قد ما بساخت شراب آن لب لطف | ما ما نساخت شربت و دیگر را ساخت

در حقه بر دهان تو از میان || از لب مزی که ز یاقوت ناب است
لب با کمال ده چو جان با لب رسید || ساقی بزن آن داروی که مطرب ناب است

۲

ماه در چمن بر چشم رخسار تو خوی سیاه || افزون ز بدر بر کش تو یعنی فزون است
نرگس ز رشک اهل نظر افتاد بیمار || گر یکدم گو بروی تو بر ماند
عاشق تو را قدرت رفتن که بیمار || بر در حبس ... دو برگ کو ... است
حور عین را بو سر زلف سیه حیس من || گر ز کوی تو بر دو بهشت برین حرمت است
بر در یار گر افزون نمک نازک || بگذر طالب دیدار که جا ...
خوش بود موعظت و حکمت ... || ... شنو از گوش دل ...
بشکن لعلش اگر اقتدا ... عالم کمال || نوش کن چون شکر ...

چشم فتان تو برآورد ز غفلت || چیست که جنین است ...
بر طرف چمن سرو بعد ... || از رشک قد تو که ...
صورت گر از این صورت و معنی تو ... || انگیخته صورت حیس ... صفت
زان طاق دو ابرو که توی محراب || گر رست در آن طاق کز ...

نون گر نبینی دو د از دیده مجنون || سیلیست که راه گذرش بر دل لیلیست
ران زلف به دو دم شد در ... || از لب شکرین ده که شفا خانه عیسیست
هر خوب که در عشق کمال آمد و ... || گوید ز ادا ... تو ... زین دل ...

۲

زلف تو از سایه شکین ... || اشک من از لعل تو رنگین ...
از شکر انگور حمرة یاقوت || سیب زنخدان تو شیرین ...
داد ز دست که ز رنگان ... || چشم خیال کش تو ...
تنبت ما را مگم ... دولت || چون دل ... رحم تو سنگین ...
گر بیا بگذر نظری ... || ... از دل من که همه ...
گر به غمزه ... || ناظر من از همه غمگین ...
گر ز لب مشک شد از غم کمال || چهره ات از دماغ خوش ...

ای تو را چشم جهان بین ... || چهره چون دل غمگین ...
در شب هجر تو لب و چشم من || یک دم آن خشک و ...
هیچ شبی بر سر بستر ... || ... غنچه که ...

[illegible]

لشکر ناشی تو از آب چشم / آب تو دجاله تر و دین تر است
قفل در آید ز تو شوخی بیغ / زانکه ز شربت لب شیرین تر است
نرگس خجل شد برق تر شود / پیش رخت زان گل رنگین تر است
در صفت خال و خط او کمال / دم بدم انفاس تو مشکین تر است

آن زده ی یک نظر از من دریغ / تیر بلا غمزه و بر جگر از من دریغ
می شد که به زخم دگری سینه ام / درد اگر مرهمی دگر از من دریغ
او وا نده درد و من شتری دریغ / کان در قیمت به گهر از من دریغ
روشن گشت خانه چشم بصد داغ / تا خاک راه و گرد در از من دریغ
از خاک پاش بود خبر باد هیچ / پروای نگرگه آن خبر از من دریغ
وصل تو دارد چه داشت دلم طالع / طالع بین که بیشتر از من دریغ
نام کمال طوطی شیرین سخن نهاد / این طرفه کان دو لب شکر از من دریغ

نیست مرا بی تو نه جان و جهان درد / زانکه بی او نه جهانست و نه جان
خاک آن در طلبم تا بنهم رخ آنجا / که رخ زرد مرا نیست جز آن در

[illegible]

[illegible]

در من باید شد از خون دل دریا گنج / این همه هست بیابانست و بیابان در
جون ندیدم رخت غمزه ابروی دار / وقف صیدت و دیده گانی دریا
پیش آن غمزه جاب جگر من / گر بیمار غذا چیست جفا ن دریا
خوش آمد که زخم داغ نهاد دلم / تا دگر کم نشود بودنشان دریا
باش کو بر خط تو دم گریان کمال / بر سر سبزه بود آب روان در

ای که حال مرا حبیب نداشت / مردم و درد دلم طبیب نداشت
گل کمر این سبب وفایی از آن گرد / کز دل مجروح عندلیب نداشت
دوش بر آن در چه شبها که بودم / با سگ کوی تو آن رقیب نداشت
تا دل آواره در کمند تو افتاد / هیچ کس احوال آن غریب نداشت
قتل ز هر کس که ماجرای تو پرسید / هیچ کس این قصه عجیب نداشت
خلق چه دانند مراد خاطر ما را / کام نهان بر حسب نداشت
هم بر آن در دید کمال که کس / از کرم دوست بی نصیب نداشت

دل ز دان است و دیده بدم داغ / این نیست کان دو دیش تو جنددان داغ

[illegible]

کر نیابم از دهان تو زان لب نشان هیچ | بر سر غیب جان مرا اطلاع
لا بود صحبت تو در عین فراق | گر گشت گلگشت ازو صداع
عاشق بو عندلیب بوی گلست | جوش و خروش او ز شراب سماع
یکجا فتاده اند بهم آن رخ و جبین | خورشید و ماه را به ارادت اجتماع
چشم تو سرکرد ز جان بادیش | چون گوشه گزیده از انقطاع
ملک وصال باید از سر گذر کمال | خلعت بلشکری نرسد با جماع

گرد از بار آن دیده خاک آن کوی گلست | پای عاشق در گل از دو دست دل آرد
بنده را گر پیش خویش از تسلا جواب روا است | هر که رو در قبله کوی تو دارد قبلت
دل شد از اشک خون گشت دیده چشم | تا فرو دیده روان هر جا که آورده هم
هر اشکم دید بر خاک ره و گفت این منم | روزگاری رفت و هم ...
... دارد با سنگ و آه ما ... | پیرو با آب و هوا هر جا که با ...
... ز دهان او ز تنگی ... | گر من این معنی بگویم ای ...
تیغ از خنجر چون حق آمد در حق طلال | گر بریزد خون عاشق حق ...
نیست مشکل دل ز جان بر داشتن بر عاشقان | ... از دیده در خوبان بر کرش ...

بیدلی بندم ز دو رخ خوب و نیکو کمال | هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است

بر لب لعل خط سبز ترا ای سرور است | روز غمدان چو به خال ترا به دور است
گرد از رویش همه آفاق تجلی رفت است | عادت طالع خورشید جهان ... دور است
همه عالم تماشای تو شاد است | تو نه خورشید و نه روی تو گل نو دور است
دل بیچاره همیشه ره صد پاره چراست | تیر مژگان ترا قاعده چون دل دور است
بر سر تیغ ... | تیغ ... خاکی به ازین دل تو است
روزی دل را دل زلف دو تا ... | دل بیچاره نظر کن ... دور است
... گمشده با تو جوا ... کمال | مرغ ما ... گرفتار دو دست ...

شیدم که عشق از ... گناه است | بخت جان ... مکان ...
ز عشق امروز ... | ... ادا ...
... روز محشر ... | گر هر عضو ... بر دو ...
شب ما که شود ... | شب ... سیاه ...
بروی ... سر گرد ... | گر ... نشان ...

[illegible]

نهال خاک پای او ... | اگر در پیر بود صاحب کلاه
کمال از بادشاه دارد ...غت | بوقت خویش آدم پادشاه

۲

روزگار پشت کرد بخت نظری با ما | وین شب زلف تار ما تیرگی ...
با تو سوز دل عاشق نگرد در گرفت | زانکه هیچ جگر سوختگان ...
منعش شرع که او ... فرمود | فاعرانت که در علم نظر دانا
ای که گویی ... پس عشق تو روز داغ | بکه کار آدم ان پیر که ...
ای تو گر هست ... از رهان ... | این گناه از جمال بت ...
قتل دیدن قد و ... بلند | ...انصاف که بالاتر از ...
برده بود از کرشته رفت امروز کمال | هر کوته نظران منتظر فردا ...

هر که از درد تو محروم بود بیمار | وانکه داغ تو در سینه او ...
دلم از ناوک آن غمزه شکایت نکند | گر برین خسته ... اوبسیار
کل از بار غم و بار ستم ... | گر بود بار جدایی کجا این بار
بر سر کوی تو گر ... | گر به یک خانه ...

[illegible]

پیش آن صورت مطبوع که دارد ... | ایکه صورت خورشید که برد بواد
جز از آن لب تو آن کرد بد ... | زانکه ... گل تو به ... سواد
کاری دارد و معشوق کمال از ... | ... با جوان کرده دور ازکار

۲

یار نزدیک ... از خویش ما دور ... | بر تو طور تجلی ... نور ...
قدره را که تو کی این ... | گشت ... تمام این ...
ظاهر و پنهان با هم ... | گر چو نرگس ... گر جون ...
قتل گنا ... باز ... | ... این ...
تا زدل ... کباب ... | چشم را ... کرد غمزه ...
ساقی از لب ... سرمستان | ... که ... باز ...
شمع مجلس بوده ... کمال | گر ... سوخت ... دور

یاد ... جون ... گفتن ... | نیک گفتی نیک ... ما ...
زانکه ... دم ... | گر دل ... دیگر ...
زان ... و زان دهان ... | ... نشان ... نشان ...

[illegible]

[illegible]

چو نسیم از نسیم امواج زلف بر گذشت | در مشام جان تو نسیم ریاحات
سر بر آن در پیر زنم باشد برآرم سر | این همه تصدیع از آن دوده ام برات
گفتمش گشت بعالم ده جمع آن کردن | گفت دیگر بی تو در بی کمش از دربات
با جانش این سخن دادن کمال از آنکه | بی تکلف در میان گو ناگفتنی لطایف نکات

باز ظلم بود از سر کاکل شکن دو | بت بر دل بند دیگر کاکل شکن دو
در دلاویزی و دلبندی سر کاکل | از کمند زلف کمر کاکل شکن دو
گر ز شمشاد است گر باد صبا از بد | از چه بجد در صنوبر کاکل شکن
چون جهان تخت و مراسم گل در بر | کرده تو شمها معطر کاکل شکین
تا بود عمر در آتش بیکدم کش از | در میان مشک و عنبر کاکل
همچو خون ریزی که از قتل خطاکار | شد ز خون عاشقان ترکاکل
نیست لعل و دری زین گفته تا کمال | گر ببندی زیوری ترکاکل

دل زنده شد از بوی تو بوی تو مرا | خاصیت خاک سر کوی تو مراست
زینه ترم از خوردن غمهای تو | بنگر که چگونه غم روی تو مراست

[illegible]

[illegible]

دیدنش بی ساقی مرا هیچ هوس | اکنون همه پیش روی گوی تو مراست
چون شرابی که بر لبت زده | هنگام چو تیغ تیز خوبی تو مراست
دستی خوبان چو هست مرور | با هم تو پیش عربده جوی تو مراست
هر که سر کوی تو دارد ز تو ناز هوس | با بخت هر یک سر کوی تو مراست
بگذشت کمال از سر و جان در طلب | صد شکر که بازی یک سوی تو مراست

خوبان مهرو ز دیدن چه کار | دیدنش بی ورد مه دیدن چه کار
بیا ای کمال دلبر خون دل نوشش | شراب لعل نوشیدن چه کار
ببر یوسف از جان قطع کن قطع | پیش دست بریدن چه کار
گر از دو جان بلب عاشق در این کار | لب معشوق بوسیدن چه کار
سماع آنچنان بود بر صوفی گرم | جواهر هست نوشیدن چه کار
ز دامن عیب رندان پوش | لباس زهد پوشیدن چه کار
کمال از هر دو عالم روی درکش | بسی دستار پیچیدن چه کار

از گریه مرا چشم آب گرفت | در قصه ما چشم ترا خواب گرفت

[illegible]

وارد کرمی زلف تو بر [illegible]
کویی دلت از صحبت احباب [illegible]

از بار جگر گرچه با کوشش [illegible]
صد گوشه عذرش [illegible] آب

با طلعت تو شمع چه حاجت شب [illegible]
چون روشنی از روی تو مهتاب

چون عابد [illegible] بحد کرد [illegible] این چشم
پوشیده سیه گوشهٔ محراب

زاهد که بجز روزه [illegible]
با یاد لبت جام می ناب

[illegible] کمال این غزل [illegible]
چون سیل [illegible] رنگ [illegible]

این رخ از [illegible] خجسته فال است
لب ز کوثر پر از زلال است

زان سر زلف چون پر طاووس
مرغ جانم شکسته بال است

دل ازو گر رسید بد از خال
گر ز دوری ضعیف حال است

هر سو آیان بخاک رهش
از سر زلف پایمال است

صبر در دل مرا و رحم او را
هر دو از یکدگر محال است

خون ما آن [illegible] جان [illegible]
گر ز ما [illegible] ملال است

نقش چین گرچه دلکش است کمال
نقش کلک تو در خیال [illegible] است

٢

دور از خطت [illegible] ازاد
جنت نصیب بنده صاحب سعادت

از صدق دم مزن [illegible]
[illegible] این مقام [illegible] نهاد

بسکن بت [illegible] که در [illegible]
یکی بت [illegible] شکسته [illegible] باد

تا [illegible] کلاه و [illegible]
[illegible] باده سر جام [illegible]

تا زلف [illegible] دور [illegible]
ما را که از [illegible] امید [illegible] باد

با جور [illegible] دل نشود [illegible] کمال
اینجا که [illegible] کمال [illegible] داد

کو جور [illegible] بجان [illegible]
[illegible] داد

در سر زلف تو تنها نه دل [illegible]
بجان [illegible]

رفت دل [illegible] باد [illegible]
[illegible] دل [illegible]

از سر زلف تو [illegible] حکایات [illegible]
[illegible] دل [illegible]

بود [illegible] کرد [illegible] خاک [illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible] خال بالا [illegible]
زین دل سوخته [illegible]

[illegible] زاهد [illegible]
از [illegible] صومعه و میکده [illegible]

در بهای گوهر لبهای تو نوات کمال / میوه جانها همه از بهر بوسش حلوا رفت

۲

دل ما بر روی ورقی همچنین ماست / یک دو ترش قدری بهتر از بین ما ماست

بر سر سوز دل احباب فروغ از آتش / بود عاشق همه اسباب چمن ماست

پاره‌ای سازلف تو بگرفت گوش زدن / آن بهنگام من چه دل بودن ماست

در خور روی نکوی تو زعناب نظران / پاک باز با همه روی زمین ماست

تا لکت از طرف مشک بوجه افتادن / حلقه از سر زلف تو چنین ماست

تا بوجه نیست خلیدن حور / بوی گیسوی تو در خلد برین ماست

از عنبهای تو ای نکته گزین گردو کال / دولت را چون زعفرانهای گزین ماست

۳

من بشطرنج نخت بای و جهان خواهم باخت / آن دو رخ دیده ام اینها بردوانم باخت

با تم عشق با بی روی و دل بر در دست / تا برده بیستی دگر بار جهان خواهم باخت

شب چو بازم رفیقان خود اگر بیا / بخیال لب آن نمک دهان خواهم باخت

چو رنجش باز کر بانی بازدو درم / من بر زلف سر و پا به نیز خانمان خواهم باخت

بمیان دو من تنگ توازم رفت / بعد از امروز نظر جان بنهان خواهم باخت

زلفش او کرسه از دکان گرباز / ابروش چشم بت کمان گرتر ازان ام

کرده پیسا سر و جان بود ز کال / من رخ جلت کر نکت آن دو جهان ام

۲

عشق تو در تو به آلکه و بنگت / ام بیکو دره تو موجب تنگ است

تا بحث البیت از بهر دو درم / تا بتوان آنچه تست با هر کنگ است

کوش بگا بیکند چه نه واعظ / ست گر چون عود گوشاش بنهنگ است

از خط رخ چه یار خبر بقصود / دیدوان دید چون بر آیینه رنگ است

سرخ اشکم به دیده ور زدن / گفت گر در عشق با شور دو رنگ است

بخت و سعادت زند بدامن او بنگ / دامن آن زلف سر کرا اگر جنگ است

در سخن زلف او کال چه بر سر / وصف دهانش مکن که قافیه تنگ است

هیچ نقل خرده بین نشرهای لب نبات / در میان ما کسی در نزهیات چه نبات

جادوی پیسا دو خندان گر ز خود عجب / چشم بندیان چشم ناتوات در

زند چاپ دوقی به رسیای نکین ز زنبیل / لذت لبهای شیرین تر ز نبات در

در علاج درد ما زفته جه بر طبیب / چون مزاج عاشقان نان قیان در نبات

از تو روی دوستی هرگز نبود از من دریغ
دیع بخش کو خاکی است ناب در جهان
کس چو من حسرت ز دیدار تو نبرد در جهان
تا دل درویش دور از خاک پایت در جهانست
تشنه لب جان داد بر خاک کوی تو کمال
دولت بوسیدن آن پای یکبارش نیافت

ایضا له ۲

گل شکفت و یار بی ما نوش کرد بی دوست
شاخ گل آب بر جوی ماند بی رنگ و بوی دوست
سنبل از شورش باد آورده پیش روی ما
گویا از زلف پریشان برنتابد بوی دوست
چشم نرگس در کرشمه چو ما خواب بود
گو نظر بیا بقامت از غمزه جادوی دوست
چون نمی‌بیند مثال روی او گل جو دهد آب
بر لب جو بی‌گنه زان روی آب روی دوست
انتظار پای بوس سرو استاده بود
چون ندیدم آن قامت و بالا روان شد سوی دوست
تا آید ریحان رحمت سر بر آرد از لحد
کرد هم با خاک عطر ارسال از بوی دوست
بر سران گو کند افغان بدور گل کمال
بلبلان در بوستان نالند و در کوی دوست

ایضا له ۳

در صفت و نام تو صد نکته شیرین است
مرتبه نام از تو برتر از این است
بر تو نه تنها منم فتنه دل و دین
داعیه الفت مرکز دل و دین است
کس نشود سیر گفته زد حسالم
حاجت عمر ما که زرین است

هست مرقع در زمین مریدت
فتنه چو باشد بلای روی زمین است
عکس جمالت زمین زلف تو آنست
مطلع خورشید چون رخانت سماست
مرگ رقیب آمده و خواهان است
بخت جوان دارد آنکه یاور انسانست
کرده زخم بر زیبائی کمال بر آن در
بر ما شد که در بهشت برین است

ایضا له ۲

عاشق بی درد را بدرد او بار نیست
محرم این بارگاه جز دل افگار نیست
هست مرا چشم ترا آیینه هوس روی دل
جز هوس پیش نیست در پرکار
دل بفرا کار زاهد کار ندارد دگر
کار تو داری ولا چون به از این کار نیست
قفل نیار و نهاد بر سر پیچ دل
بر پر پرواز او کان شکست و ستار نیست
قیمت من کرد یار گفت نیرزد به هیچ
بهتر ازین جنس را هیچ خریدار نیست
منتظر روی حور ماند ز روی تو دور
دیده خیال دور از خور دیدار نیست
کرده خوش آید بجم گلشن جنت کمال
در نظر آید از خاک در یار نیست

ایضا له

گفتم ازان ماست دلت جان ازان
ایضا گر که داغ کرد ایضا ان گفت
بار مرا از حسرت قد و سرو جان
تا دهد بی دوا ان توده مان جان گفت

تن خاک شد بر آن در و سر گو برو که دوست | یک شب بکن کرمک که این هیچ کو ایست آن
تا هم بوقت بوسه زن شست آن دو شکال | ای جان ز لب برس که این آستان
گفتم بجان تو غم توام فریفت | ای طفل زبان زده بگذر زبان
دشنام میدهی و نمیدانی این قدر | کین را تو هم بگوش سپید کرده
ر لطف برسیم که تو زانی کمال | آری همین قدر نشناسی گران

۲

ز هشت بی کسی و بی کسم ای دوست | اگر بی دل نیم بی دیده ام ای دوست
امر مرا صد بار کوی خواهی گشت | بکش یک ره که کشته خندیدم ای دوست
تو دشمن و دو پس من دوست دشمن | تو ای درد و فانیم ای دوست
گرنی تو از همه رای ماست | کر بر تو دیگران کریم ای دوست
چو شمع گفت بنشین بر آتش | ز جان بر خیزم و بنشینم ای دوست
بتمهای نخت پروانه سان سوخت | کسی را با آن و بر آتشم ای دوست
کمال از ضعف شاهیم و همیشه | نمی بی خستن ای بیم ای دوست

۲

هر دو من کو بدی بیاران که هر مانی آفت | یا رده مانت و دهان چیست چون لطافت

بر جوانمیان نگاری نخست اندر ما رفت | رم جان و در دان لبهای خدا آفت
دل شکسته و ار خواهد تشنه لب خاک | ازدها نش چون نشان آب حیوان یافت
کس نمی یابم که رحمی بر غریبان آورد | کو بیاد شهر خوبان یک مسلمان یافت
پیش با آیات حدیث سرو کوهم و روان | این چنین سرو روان در هیچ بستان یافت
در چمنها چون نمی آید چو بوی گل | عندلیبی نیز چون من در گلستان یافت
کشته بی خاک پایم چندی کرد کمال | چون بکویم چون علاج چشم گریان یافت

۲

تراکشتی بی دین در آن فغان چیست | فروشش بلبلان در بوستان چیست
چرا خوانم شب و ریل تو بالین | اگر خواب آید ام ازان ستان چیست
چرا جویم از پستان تو قیل | لب ها آن لب و قتل از دهان چیست
دهانت چیست گفتم چون میان | بر آن آب دهان گفت و میان چیست
چو بوسی زان دهان خواهم گران | مرا و تو از این آزار جان چیست
اگر گرفته خون زنجان | میان جنگ و قبا بت مرز مان چیست

ز چشم کمال از گریه خون است | ترا با ما و دار العهد بیان چیست

بازتین سینه رسیدن گره‌دات / تون اندول کتاب بیک ناگردات
نرگس کشیده بر ده دلبر ساچ وشش / دل پیرآه و نار کشیدن گردات
دانم شنیده گلگشت ایمان / ام گاکوش آه شنیدن ناردات
مادر تو چون زرچیم چورفی بعید شباب / کی عسرزقه کمی بیوه ناگردات
گریی خط و زنخ توزباران اشک ما / کها نکفت بنزه و دیدن گردات
هد جا سر ریع قادمت بردیش / ش آچه زلف تو بوزیدن گردات
زلف نجید خ نی در نظر کال / دیوار عسرزنی که چیدن گردات

۲

زلف کند الکت اتقم جان آرت / بابانکند روزن رزین نی توان آرت
وکان نه دپیان تیغ بگیزند ملکها / جشمت بیزنه ملک دل باجان آرت
خوبان خودرشه م گرفتند روبها / پیش توارنیت مداچایان آرت
ای دل مرتیس ازانک گردی نگار باد / انک دغمزه تیرو زابرو کمان آرت
ریش ادو نهادم دگرفنا تیج / جان عزیز چون نهادم روان آرت
ازلاغری کرفت بیک یک شم شب / خنده یاره و گین که بیک پیچوان آیت

دیباب عاشقیت حدیثی بزرگ کال / سرنقش گرنج تو برانی پیشان آرت

۲

شوخ حبش خان و مان ما یغما برده رفت / دیده عقل و دل سرده و یکبار برده رفت
بر سر ما خاکیان از غیب آمد آسمان / مجو جان تنها و هوش از جمله یکبارده رفت
خواپستم زلفش گرفتی از چه زنجیرکی / او زما دیوانه تر زنجیر دیبا برده رفت
در فدو نی اندخیال روی او شد عقل‌ها / بوده نوبدون با چراغ انواع کالا برده رفت
مردم نظاره گی را آسکم از زمره برده رفت / مرحبا دیدم ساحل موج دریا برده رفت
عاشق روزن نصف واعظ ما باد / یک بیک انگشتها باشی سرها برده رفت
انشا ذرقد و بالاش حدبود کال / جان علوی یار پیش سوی بالا برده رفت

۳

مرا از چشم تو تا زنی بیادست / بیازی کش مرا چندین چه بادست
دلم نه از جینی سوزد و بگدازد / اگر دل پیکی نفت مسکین نوادست
دخت دار ذه خط بجار گاه دوست / گر این بیچاره سوزان چاره بادست
مه کو لب چو زلف اند بدستم / اگر روزش نوی تم شب درادست
لبش ترسم که از دوا ذدم تن / گر آب سینه سوزم جان لدادست

[illegible]

بر رویش واعظا نشد سجده روا | سخن کوتاه کن وقت نماز است
کال از زلف او بوی نیابی | کرفت از صید سرو جان حرام است

[illegible]

عجب آن دلبر جادو نگارست | ازین سو دل ز سودای سو بجا رفت
رسید از ما سکان کوچه او | نیامد کس به پیش او بجا رفت
نهاده در کمان تیر از پی صید | بان چشم و بان ابرو نگار رفت
بره کوی یکی یار زرست | بنشین در پای آن کیسو نگار رفت
دل و قلم ببردم کوید و جان | بلی هست این یکی آن دو بجا رفت
رفیقان آورده یار برسیت | برسید آن برون رخ کو نگار رفت
کال ازتم خون لعلش سر برافت | رفیق و یار هم زانو نگار رفت

[illegible]

درون سوز فیروزان آه و دل دو ایام رفت | نکته زان لب شنید و برد دستگاه رفت
سر که سوختم از دل اسی جان شعله زد | گرم شد هنگامه خواهم بر سر افراز رفت
اگر از سوز دل ما دل فروز اندوس | شمع وار ما چو شمشاد سر و آزاد رفت
بر خورد یک روز عاشق دام او گشته او | این چنین گز اشک و دز خال دام

در دل ریشم خیال آن دو زلف پیچ پیچ | راست مار کنج داماد کرد در راه ریست
بار بار بکست زلف بس شاخ از | کس نیاید بران راه چو مو شاخ ریست
برو دست او بی جان و پرو بال کال | عاشق در دو پیش هر جا رفت در دو شاخ ریست

۲ [illegible]

سوی کو بچشم تو برد جان سلامت | پر ز رنگ تا بتیات ز عراقت
امروز کز آن لب گمکرد زخم کام | بسیار بدندان گزد انگشت ندامت
در دیدن خیال قد او روز جدا | چون سایه طوبیست که بر ماست قیامت
گز زلف گرفت پند امام از خم محراب | چو سوره واللیل نوزد بالا بابت
دی دید قیام تو سود بنماز | قدقامت او برد قیام آن عدد و قامت
ما از پس صد پرده تماشا کردیم | حاجب نظری چیست ز انواع کرامت
برخیز کال از سر ناموس گذران | گرد آفات بسر کوی ملامت

۲ [illegible]

زلف معشوق سرکش افتادست | ما گشاده زبان خوش افتادست
سیکم دانش اگر به بلاست | عاشق او به بلاکش افتادست
دل بکر رخ دل از دو آتش ان | چون نجاتی بر آتش افتادست

[illegible]

دیده را از نظاره سیری نیست | لوح خوبی منقش افتاده است
نقش زلف تو راست توان خواند | گر سوادی بشورش افتاده است
زلفت از باد در شکسته جانم | از سواد کشاکش افتاده است
آذینت بجز نیاز کمال | کمان خانه چو بر آتش افتاده

ای گل تو ارگوانی بوستان رعناست | گر نسیم او ز سر کوی جانان رعناست
عندلیبان را حکایت کرده تا بالای گل گر برفت | از درون پرده فریاد و فغان
گرد لب خال و خط او سینهارا ز بس | رو دو سه ای زبان خاصان
ناز بالایش از درون شد فرو | بر سر صدری که این شیخ آن بزرگوار
گرد مسکن از شکسته گرد در یسی قطره | خاطر آیین کرده ام زان بستان
تفسیر هستی بر بیان بازی سرام | باده جود وشش هم هستی از زبان
هر کسی کو در سر خواست در دست کمال | سر جانش از سر جان و جان در ماست

۲

سرو ما را قد و بالایی تو نیست | دیدن آن گل تماشایی تو نیست
تا نرفتی نیم کو بالا نهان | زانکه دیدن زیبایی تو نیست

از سر پای او شد گرفت | گوئی ز صورت حسین پای تو نیست
سر و لب چشمش اشارت میکند | کانجا باد آیت طلای تو نیست
از سر سر و آیان خال سیاه | سایه زلفش که سودای تو نیست
کشتن ما را که جا او دار دوست | آرزوی او تمنای تو نیست
گر زود سر هم سر و از جا کمال | با آن بر جای حسین جای تو نیست

۲

سرو پیش قد و بالای تو دیدم | قد زلف تو باکشت از رام نیست
عندلیبی که قد ترا دید و سر سرو گرفت | پیاخت دوران تو الگ عاس نیست
گرد تو صف زده خوبان کمر چون قلم | گوئی از هر طرف گرد شکر لب نیست
راستی سا قد سیمین نهال جهان | با ده اندکه نازکی چون دین نیست
زان ما کشاده گوش و گشای تا که | مالش چشم در بکه سیه دل نیست
گشتش و پیش تو آید نه در پای تو مرا | گفت بیچاره تر از هیچ کل با قیست
دست بره آرد و حالش بد جا خواه کمال | زانکه دایم بد جا کار تو بالا دست

۳

گل بصد لطف بمیدان برون شده است | شکل خود دید جانا چو زر آب شده است

نازکی ندارم گر نسیب صبا آبدست / خلم باشد اگر از برگ گلش پیرهنست
ای گل از نسیم بناگوشت بم گرچه آمد / باز پیش و پیشش گو عرضست
کم جز به خیال قد تو تعبیه داز / بیلا ز اغیار دست سرو چمنست
نیست الا اثر آه دل و سوز درون / بر لب از خال تو آن دود که بر جانست
مشک بر گردن خوبان قطار دید ترلت / تب غنیمت که آورده فراح هست
می بکه آب جیق از سخنان تو کمال / حق نیست که گویی تو دگر با سخن است

برآمد از در ارباب خود آه دوست / برآمد از دل درویش خسته آه دوست
بو آفتاب نشست و فرا نما زده دوست / درون خلق دلها بروی چون مه دوست
برو که از دل و دیده سیلها ز درون / جلوه نکرده ای دوستان ز ریا دوست
گرت ز ذوق درون هست عاقبت / کمان بر کر ز خال تو نیست ای دوست
بکو نشین مرت درد ناله بون بر نماست / گر درد دیکند ایجا مقام و اله دوست
مریض عشق جز دو بار شد شور / پرسش جو قدم رنجه که که دوست
گشته بر سپش من دو پیتان کمال / درون جان تو با جیب تاله دوست

گر باید مرا با من مسکین نظرست / ما را گله از عشق تو دست ار دور آن
اندیشه ز هر خسته که شد در کار / اندیشه از آنست که با ما ...
دیدم بر اثر او رخ داشتم از جان / امروز خیالم که از آن هم اثرست
هر شربت راحت که رسد از کف خوبان / بی چاشنی غصه و خون جگرست
کشتی بس هر تیر که زد و شستیست / بو نیست که هر گز شب ما را سحرست
ما دام که جان پیش کشی منزلکاست / دل از سر کوی تو در آن سفرست
زینهار کمال از کوی آن بر پرست کوش / از سر گذر از دل که از آن ...

در خانه مرا غیر تو همخانه کس نیست / گر هست برون از دل دیوانه کس نیست
دل از همه بگسست ز اغیار که امروز / جز یار درین منزل ویرانه کس نیست
در دیع توی مردمک این رخ گردی / در خانه جو از مردم بیگانه کس نیست
این جرم که عاشق ز تو حرست ... / بر شمع جز گریم که پروانه کس نیست
زلفت بر دل چه شکست چو دل دست / این حلقه زدن کیست چو در خانه
تا چشم تو با گوشه نشینان نظری کرد / در صومعه بی غمزه مستانه کس نیست

من خواهم زکمند تو نجات | من بی قد تو کجا الفت شمشاد است
ای نظر بین که به بازی خورده‌ام | لب او دیدم و خوردم آب حیات
گر الف راه کشت نیست عجب | الف قد تو شیرین حرکات
یاد کرد از تو برد شیرین | کوزه آورده بدین بوزه نبات
نوش نباید بر ما آمد شب | تو شبی خوش نبود خانه ما
بجناب شه اگر رسند | فاز و الفیه رفیع الدرجات
بوریای کعبه این کوی کمال | توبت انیس و قف بالعرفات

گر کشته‌ام بهر چشمانت | نیست در دین عشق ناروا است
برد دل آمد تیر حریف | کز جراحت کشته نگاه است
لب با آب حیوه تو گم گشته | تشنگان به زنخدان است
سرو اگر در چمن گشته میدان | نیست در چمن سرو دیده است
طعنه بر گل زدن بعد کلاه | گر دیدی فراز و پستانست

لب تو افزوده اند ز جان | آفرین خدای بر جانت
زاهد انگشت لا گرده کمال | گرد بیش لب بست و دندانت

۲

ست ان چشم و بازان بسم الله توام | پیش مالایت حیث پرده میکوهم
مست گشته ان بیا آز اهم میکوشت | نیست گشته ان بیا زاهد میکوشد
دل شکست از قصه کمان ابرو چشم | بود بر چون شیشه از طاق ابرو
مرحبا پیش داشت دل مقصود دل | مرحبا آن دل گرفت مقصود اوست
خون دل با نهرگی از شادی خویش | چون بتقید جان نیز بگذشت
کشته بود از غزه پیکان نیاسام ز دلت | انجو گفت این سنگ دل گلگل
نیم کشته زنده بود از نیم نازاو کمال | یک دو شب گر بی‌گردد از او بر تو کم

۲

گر عشق تو داغ جان گداخت | صد شکر که داغ دل نو داشت
گر دو دو تو یار رحمت است | غم نیز نیمه حرمان رازاست
دل گم گشت نیاز شده ما | سرمایه عاشقان نیاز است
لوده که بدرگی نبود هرده | از کشته غزه زیارت

پاکیزه روی و پاک دامن | شایسته آنکه پاک بازست
با زلف تو قصه‌ها که دارم | کوته نکنم که شب درازست
حلقه بزند کمال بر در | دایم در رحمت تو بازست

۲

دل ملک تو شد نوبت لطف و عنایت | شاهی بنشان فتنه و تسکین ولایت
تو آیتی از رحمت و بر روی تو زلفت | همچون برقعه و پس شان بر آیت
پابسته مکن این که لب من بتو [illegible] | ترسم بزبان تو در آید گله و شکایت
چون چنگ کشی گوش تو بگویم بر قیامت | از دوست بدشمن نتوان برد شکایت
گفتی بکنم هر که ترا خواست هلاکت | بیا و ز من آنکه ای نیست جنایت
کردم طلب خون خود از یار [illegible] | کان دم که کشی عفو نیاری بجنایت
برآه کمال از دل و پر سوخت بغیبت | در چنگ کند آنک ز [illegible]

۳

تا با من تو یاری نماند | بر مهر و وفاداری نماند
مرا امروز با تو خاطری هست | که بی موجب بیازاری نماند
ندانم با که هر شب گذری | که در تو شبی از یاری نماند

ما از زندگی اندکی وفا نیست | گرت ماندست چندانی نماند
بر پیش فریاد ندارد دم جدا [illegible] | که چشم طاقت زاری نماند
بروز آن ای شب بجز آن که چو گر [illegible] | چو چشم تاب بیداری نماند
کمال از سر آن آوردیم [illegible] | کز آن چیزی بدست آری نماند

۲

هر کرا نقش خط و خال تو بر خاطر نیست | کردم از رشک زند خاطر او خاطر [illegible]
صورت مطلع [illegible] دل [illegible] | همچو چشم دگران [illegible]
سالکی روی تو گرد و در رخت [illegible] | باغبانیست که بر برگ گلی ناظر نیست
دل که شد ریش کر حق نمک [illegible] | زان لب همچو شکر کر بلطف [illegible] نیست
هست دلدار بما ناظر و ما حاضر جا | لیک از تفرقه یکجا دل ما حاضر نیست
ذکر [illegible] | که بر جا گرفت غیر [illegible]
گرد ما وصل [illegible] کمال | عشق کاین شیوه معروف بود ظاهر نیست

۵

نشنو که مرا به ز تو یاری دگر است | چیزی نباشد که ز جان دوستر است
راز دوست [illegible] | کانجا سخنی نیست که از جا شکرست

گفتی بچشم بر نگرفت تیر خواب / از تیر ترحم گر او ام جلوت است
حال دلم از ناوک آن غمزه بپرسید / او را همه دشت چو از آنکه [illegible] است
چون زبان تو شد پر طلب از نکویان / تا خلق بدانند که با مات سر مست
منع نظر از زلف و رخ [illegible] / هر جا که بود دود چه پیچید نظر است
تا چند کمالی این همه شوش و [illegible] / شب گرده [illegible] آویخت با او هم گرد

۲

گفتی تو ترا آن طلبید نتوان یافت / راه [illegible] زتو بی رخ گشته نتوان یافت
آن شربت خاص که شنیدن محرمان / بی جاشنی درد چشیدن نتوان یافت
آن بخت که گر دو آمن وصل و درد / بی پرتو صبر درویدن نتوان یافت
داری سر یوسف بر از پرده عزیز است / کان وصل یک دست بریدن نتوان یافت
گر بر فلکم دست رسد بر تو جمال / کان پایه بصد عرش رسیدن نتوان یافت
با کرم روی واقف این راه چه حاجت / آهسته گر این ره بدویدن نتوان یافت
کو طلق نشسته اند کمالی ز دهنش گفت / کی جنس متاع شنیدن نتوان یافت

خاک در تو بچشم من از صد چمن بهاست / باغی خوش بهشت عارضت امادت هواست

گوی تو خواهد این دل آواره بهشت / تنهانه روی تست به از لاله گون حسن
گفتی به بستوس تو بوسی دهانیکم / چون ناز بسم سوزنست دهان تو در خیال
ای دل چه حدیث دوست [illegible] / کشته گفت تو بود از تو به کمال
رخ غریب را ز گلستان وطن به است / بوی تو هم ز نکهت مشک ختن به است
در دست کس چه سود شکر در دهن به است / مارا همیشه چشم بآن در دهن به است
این نکته گوش کن که ز درد عدن به است / من مسلم بلی سخن من ز رحمت است

۲

گر حال دل بدوست نه امکان گفتن است / بر شمع سوز سینه پروانه روشن است
آن به بگو بعد عمل ای یار آشنا / من فارغم ز قصه تو چون دوست با منست
[illegible] دل شوی لب و پیکند جام / بر سر نوشته اند که خونش بگردن است
جان بگذرد در کوی و کان عجب / در غیبت کس خطره ز دوری [illegible]
عاشق شکسته باش در دور [illegible] / هر جا قدم چو زلف تو بشکن ز دست
ای دل خوش نشین ز سخن وصل او دهان / باور مکن که این سخن ناممکن است
هام کمال رفت ناکرده دامنی / تا در غمت بخون دل آلوده دامن است

۴

[illegible]

زاهدان گر نشناسند انجام ما را چه غم — گر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگر است

تا صلاح و توبه کی ما را بخود دسترس است — کاین دبستان نیست صاحب دلان را درخور است

گر بر زند از رخا تمام بر خلق بال — دیگر از طاعت و آرا فایده نیست

می برد از گلرخان خورده بوستان — لیکن سعادت زاهدان شهر را [illegible]

چون قلم انگشت بر حرف [illegible] — فرق کردم زین پستان و [illegible]

ما بودیم بر مقام قرب [illegible] — [illegible] کوی یار [illegible]

داشت این سود اگر دیده باشد [illegible] — [illegible]

ایضا ۲

مرد بی درد مرد این ره نیست — عاقل از ذوق درد آگه نیست

بی رخ زرد و اشک پیش رخ [illegible] — دعوی عاشقی خود نیست

روشن و خوش چراغ زنده دلان — جز به بیداری سحرگه نیست

سالک پاک رو نخواندش — آنکه از ما [illegible] نیست

آستین کو تنیت شیخ [illegible] — چون ز دنیش دست کوته نیست

خواجه تا کی زند دم هستی — که شود زیر خاک تا که نیست

جان پر از خاک ره [illegible] کمال — گر زند لاف عشق بی ره نیست

[illegible]

[illegible]

خلعت خوبی چو آب حیات ز دولت — با آن لب چو شکر این نبات ز دولت

زمانک پای تو بر سبزینت [illegible] — پایین گرد زلف تو [illegible] ز دولت

نشان کوثر و طوبی که [illegible] — بخشم ماه قد [illegible] ز دولت

حکایت دل پر خون ما بپرس از جام — که پیش لعل لب جانفزات [illegible]

اگر به گریه کنان [illegible] — بدم تشنه خیال ذات ز دولت

[illegible] جلوه [illegible] باد [illegible] — چنین که شاه دل از غم [illegible]

کمال جان لب او [illegible] — دلش بجوی که وقت وفات ز دولت

ایضا ۲

درد عشق تو بر هم درد است — درد شد تو بلا پرورد است

بی خبر می قدانش خواب است — درد و غم می خورد اندیشش درد

نیست یاد درد تو سر در دی [illegible] — عالمی گرم [illegible] عالم زد است

هر که از درد تو [illegible] دارد — اشک او پیش رخ و رخ او زرد

درد مندان به در رخ پاک است — کف پا کوره تو پر گرد است

عشق بی درد چند کی گرم گردد — شمع تا سوز ندارد [illegible]

بو برآید [illegible] از درد کمال — هر که مرد نیست بگو که مرد است

[illegible]

هر که ترا یافت دولت دو جهان یافت
دولت ازین به نیافت کشته جهان یافت

تا ز تو بی بهره بود دل ز دوا نیست
کس خبر از وی نیافت گرش نشان یافت

گاه نهان شد که آفتاب فلک‌وار
گر تو نهانی باشکار و نهان یافت

یافت درین ره کسی که گرد کری ناک
همت جوینده مرده بود جهان یافت

هم نظر جستی که یابی از آن سو
زانکه کسی مرده یافت جان ازان یافت

یافت نشد آن بجهد و جهد چه تدبیر
دولت وقت کسی که دولت آن یافت

لاف انا الحق بزن کمال که وقت
هر سر موی تو چون ز دوست امان یافت

۲

درد که دل خواست درد ما نیست
خون که دلبر ریخت تاوانیش نیست

از لبت دورم و مهجورم ز تو
جان ندارد هر که جانانیش نیست

بی رخت شد چون دهانت همین
یک شبست آنکه پایانیش نیست

نیست مسکین که بروید خود
دود بی آسوز پنهانیش نیست

پیش رندان بار پا طفل ره
لاجرم چشم گریانیش نیست

پیر ما پوشی ز دلق برکند
چون کند بیچاره دهقانیش نیست

نیست با او لذت درد کمال
بی نمک خوانی که مهمانیش نیست

ای ابتدای دولت هر درد را نهایت
بخشش ترا نه آخر شوق ترا نهایت

ذوق عذاب تا کی بیگانه را شناسان
از رحمت تو ما را پیدا این هدایت

در ما چو آن نشست علم و عمل نگنجد
آنجا که قصه تست چه جای این حکایت

ای طفل دانش تو چون طفل راه دادان
پیران با کرامات مردان با ولایت

گر تو زبنی را معلوم بی ریا
معلوم این قدرش از جبرئیل روایت

گر از قدیم هر خون دل تو بودی
این گفتها که این در هر دل بدایت

دانی کمال چون رست از سر روزگاری
هر روز داغهای از شوق سعایت

۳

گل از پیراهنت بویی شنیدست
گریبان تا بدامن شهادت دریدست

چو تیغ در چمن دامن کشانت
ز چشم و لطف تو دامن گرفتست

ز دست آن دو آن پیچ از تیغ
بکم آنکه از تیغ از تیغ

مه نو بر فلک کم سی نماید
که از دور ابروی تو دیدست

حدیثش از لبت هر کس که بشنفت
ز رنگش بر ورق رنگی چکیدست

ز چندان تیر کاندر ترکش است
منم محروم دائی تیری رسیدست

کمال از غصه خود را کشت گویی
امید کشتن از تیغت بریدست

گر دل از نظر افتد چنین از تو نظر | هر جفایی که رسید از تو وفایی دگر است
دل مجروح مرا هست بر آن تیر نظر | که جدا از حرم خاص تو دور از ادب است
باش تا چشم تو روزی به نظر افتد | که از آن روز سوزان یخ زنبا گر
ای مشو از پی کس عیب جهان خندان | عیب خود بین و که بند است که کار است
بر سایه دزدی بانگ کوی سگ است | عذر ما کرده است از آنها که دور است
ای رقیب از لب او داد من ده وصل | دشمنش در شکر باد که این جور است
وصل او مطلبی مختصر نیست کمال | کان تمنا زیاد ازده مختصر است

گر قصه خون ماست بر از دل بود | می باید آن یخ از پس رنج برود
بیرون شود دیگر یاران جمال بود | زنبید هر دو خانه پس پرده بود
هر چند خوبتر شود از چشم ما کمین | شیرین تو هست از آن که لب بود
گو دل شب و ز آن چنین کشید جفا | ای دیگر کس خوابت نمی بود
ز یاد ما شود تو گویم و بشنوی | فریاد و آه ما ز کس تا شنود
ای برگ گل تر ابکف باشد | مرغ چمن چنین تو مست بود
از دون ارکان بود | تا کی کمال دیگر بر آن پایی بود

این به خبر چشمش در بیست | این طلب کیست چه به بیدست
بر سر آن کوی چه گردید کم | یافت نشد گنج چه فرو بیست
داغ که دارید به سوز است و آه | زخم که خوردید چه تا لیدنت
عشق شما در سینه چه وفا است | هیچ نه دیدگی چه چشیدنت
آینه خواندید شما راه و ماه | نیست چنین این همه رویدنت
وصل میسر نشود جز به قطع | قطع چه چیست از همه بریدنت
رهبر این ره طلبید از کمال | یا رهنما این جهه دوانیدنت

۲

دل ده طلبت هیچ جان یافت | جان از تو بقای جاودان یافت
کم گرد نام و ننگ هستی | نا جسته ز تو نشان نشان یافت
در کف ناظر یقین خویش | خود را بخشی ز راز کان یافت
عقل این قدر از حریم وصلت | دریافت که در نیستوان یافت
دریافت تواند انکه خود را | سر بر ره دوخ برا پیشتان یافت
طالب به دو هیچ نفس او | معشوق چو عین شد عیان یافت
بر خاک طلب کمال شاباش | در چشم و صد هزار کان یافت

امشب ز خیالش سر ما خواب ندارد
وز عارض او چشم ترم آب ندارد

رخسار ز ساقی و رخ جام و رخ شمع
هر یک ز چراغ رخ او تاب ندارد

مهتاب شد از روزن و در بر شب چشم
کین خانه از و بر تو مهتاب ندارد

هر جا دل سودازده دیدش گرفتار
زلفش که بهر سلسله در حلقه دگر

در حسرت عناب لب او دل رنجور
از خون جگر شربت عناب ندارد

ما تشنه این گریه بانگوش ستانیم
بر هر مژه چشم تو سیراب ندارد

دوشینه کاری از این خانه چو
گر شوق سبو ذوق می ناب ندارد

۲

گر زاهد کم خواره محبت
خونابه نخورد است و ریاضت

بیش از روش عشق از این جهان بر
زان روی که غورست و غلو آر

بر سینه نزد آتش زخمی از آن تیغ
این نیز دلیلست که از خود برید

گوید بخوانیم از آن روی بر
گر گفت ندیدم بخدا هیچ

بسیار گزیدست بحسرت سر انگشت
یک روز بحسرت لب ساغر

گر دست بسجه بصد آمیغ طلب
او با من و دیگر بکجا طلبید

بنداشت که او در کانست خرقه
آوازه فی بستی از آن نیست

دل تحت لب آن تحت یار است
دلها همه را میان بی راز داد است

با آن خاک قدم جان بخشش است
با آن جاه و تن دل یار غارت است

زنار جور و بار غم بر سر
من و آن استان جدا گشت است

جو بر گل می خور آب با که دار
گر گل را پیشتر رفت زغارت است

بطاق ابروان قدرش بکار
چو زلف دل رخ سیاه بکار است

گر بست آن نقش عارض او نیا
گر آب دست قدر آن اشکار است

کمال از گفته او بهره دار
تلقینهای او پیش ناداد است

ساقی لب تو یک کرم از من دریغ داشت
پیمانه که داشت یک دو دم از من دریغ داشت

بنمود صد کرم بمر چنان هر آن سیف
بوسی دو نیز بر قدم از من دریغ داشت

آن کمتش کر لب خود با من
آن تفضل هم ز خویش هم از من

من مردم و لب او چون نگین جم
کو جام و نگین جم از من دریغ داشت

پشت دلم چو طاق دو ابروی او خم گرفت
زین غم که زلف خم بخم از من دریغ داشت

این نامه بر بیار تو بادی مسلک سلام
گر یار در صحیفه قلم از من دریغ داشت

بر ده خواست تا بشنود اکسکال
بانگ کبوتر حرم از من دریغ داشت

۲

عشق و طینت و لعاب نمک است | شور عاشق ز بهتان نمک است
بر پر از عشق بال سبکی | که اول اجنحه و صف ملک است
تا قلب سرّ عالم را | عشق صراف و محبت محک است
سربلندی طلبی عشق گزین | عیسی از عشق به بام فلک است
زاهد عاشق از این راه برو | که پند ره با کسان نمک است
عشق در عید و مدد نه خورد | رمضان نیست و در آن نیز رمک است
حق نیست تو در نگفته کمال | هر که از معنی یک نکته یک است

ایضاً له ۲

این چه سرو قد این چه رفتارست | این چه شیرین لب این چه گفتار
این چه خال این چه عارض زیبا | این چه خط این چه چین زلف چپار
این چه موییست و این چه لب دارد | این چه دلبند و این چه دلدار
این چه مخدوم همنشین دلبر | این چه نوش چه جان چه غمخوار
این چه طرفت این چه شب چه کمند | این چه دل دزد این چه طرار است
این چه چشمست و این چه لب چه شکر | این چه داروی این چه بیمار است
این چه چیست و این چه حال کمال | این چه نوش بلبل چه گلزار

۲

دل قبله فوده خاک سرکوی تو دوست | جان طاعت چنین بوی روی تو دوست
آب دو شد زاهد بجاده نشین | زان روز که محراب دو ابروی تو دوست
عاشق ز دل مدوین نظر عقل نه شد | تا کار زن غمزه جادوی تو دوست
عقل از سر عشق عنان بازه | تا بپند جان کیسوی تو دوست
وجه نظر و دور تسلسل بدهی | عقل از نظر روی تو دوست
این نکته که کس را ز تو در سنگ وه | از رنگ تو دیدم از بوی تو دوست
پیش است کمال از همه روز که خود | در رتبه کمر ز سنگ کوی تو دوست

ایضاً له ۲

کاف کفر تا زلفها بر رست | قاف عشق از کاف و یاها برر
بر زبان عاشقان کفر است | از محاکمه و شما بر رست
عشق اگر را تب دهد دشنام | غزت این از دعا بر رست
اقتدا بان قد و قامت کن | کر نماز این اقتدا بر رست
هر که زدل تا بر کردون کش | این چنین دعا ز دعا بر رست
کشت و کوی او بجا گشته است | راستی این با جای بر رست
هر زمان جنکست او را با کمال | طرفه جنگی کز صفا بر رست

۸۴

در علم معانی جدل نیست
از علم مراد جز عمل نیست
گفتن نظر و عیان موجب
شایسته با دوست سل نیست
گر فکر کسی درین جهانست
زین فکر دماغ را خلل نیست
از آب خجند بگذر و کن
در سیر تو این جز شل نیست
در کوه چه مسکن باشست
کامروز معاد در جبل نیست
این دره نه دران حقیر دیاست
این لعل کم میوه غل نیست
اینها نه مقالات کمالست
اسرار خدایست این غزل نیست

۲

عید شد خواهیم دیدن ماه ابروی دوست
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
دیدها از ما جدا دیدیم و جوئیم ما عید
عاشقان از پیش و ما از جانب کوی دوست
لیلة القدری که هر دم بود در حلقه موی دوست
یافتم اینها همه در حلقهای موی دوست
پیش روی شی خواست طلوع عید از آفتاب
کرد وقتی پرتو آن شامه لیسو دوست
باد می آید علم بیش ... عیدها
اشک خون ابر کشد باقامت دلجوی دوست
عید اگر بازی کند چوگان و گوها شکند
باز سر آرم من سر باز از سر کوی دوست
تا نکار عید دریابی مرو زین در کمال
عیدگاه عاشقان چون ... الا کوی دوست

۲

مرا با تو نقل و شراب آورده است
با آن لب سؤال و جواب آورده است
بیان صنعان من و شیشه ناز
مرا با تو جنگ و عتاب آورده است
بخون گر نه قانع ایک جگر
کرت خوردن این کباب آورده است
شبی مستان دست زیر سر
مرا با خیال تو خواب آورده است
بجا آب من از پیش آورده است
که روی تو ام بی نقاب آورده است
اگر دیده دیدار جوید رواست
که نم دیده را آفتاب آورده است
بیا ای بیع کر کی با کمال
کزان لب کم خطاب آورده است

۲

با چشم من این اشک روان افتاده است
با سوز من این جان نهان افتاده است
گر خون رود از دل که کبابست جگر
این دیده خونابه چکان افتاده است
از آب اگر گفتم من دور ز روم
ان گیسوی تو بر پای کشان افتاده است
چشم از هوس دیدنت افتاده بدر
بازوی تو چشم نگران افتاده است
گر تاب جهد تا پسته توچ
با شوخی این رشته جان افتاده است
دی آمد کمی از من بحکایت
گردنت این کمان زان افتاده است
در جان کمال آمد و افکند صد سوز
یاد تو برون ز جان و جهان افتاده است

از پیش چنان شوخ تغافل نتوان رفت
دل نعره بر آورد که جان رفت و روان رفت

پروانه که مرد از غم روی تو به خاک
شمعش به سر خود که با سوز زبان رفت

گر خامه بیان کند و بیلون ناخوش
در نامه تو بنشسته که چو برف روان رفت

از دیده گر از دیدن آن باشش بود
شد از شکر دیده که شد خون به زبان رفت

هر جا خبر زلف بان کوتست
دامن بگرفت اشک به دامن چو روان رفت

بوی تو بیامد ز یوسف ریخا
این نعره زنان آمد آن جامه دران رفت

چو مهر تو بکرید کمال از همه عالم
آن روز که از جان و جهان دست فشان رفت

بی زلف و رخت رشک صورت
لب تو شیر زدن لب تو شکرست

دی ز دیده پر خون بیرون
به جان جفت که تو طفل و خاندرست

دگر فسوس گناه نکوش لقائم
گرچه خستم ز دروغ بود است

زهر کرده و قاتوبه آن دل سنگین
چگونه تو به جا و شکم که این نیست

بدرد و غم چه بنشستم ز تو مستی
کرم نمای که آن لطف با ستمگرست

برم سرادق و در آستان قائم
کرشمه بخواب میم که میل بالیست

برای وصل تو خواند کمال ورد و دعا
نه تو رنج که دعا با برای آمین است

زکوی تو زد و پس آنکه شب
نثار ره تست هر جا زرست

ورضوان تو شیشین لبی ز شراب
ز دست تو هر قطره گوهرست

تو از رحمت آیت و بند زلف
زطاوس بر دو تا بت بر

مرو مجو بنایی از پیش چشم
درین خانه شیشین که خوش منظرست

بکام ملک چنین تو یابیکت
که هر شوز دلها ترا لشکرست

زد دو دم بر هیز که چو زنش
بر عضو منا آتش دیگرست

عجب آنشست آتش دل کمال
که دود زنخ از آن شعله خاکسترست

۲

یار بر خوان قامت تنگ تو باد
شور او در پرده سوز غم او در جا

که برآید به کله تا فلک آن
در فواید به نبات و حیا

شب تیل بجا اند که بزرگ
شوق من بر گل خیابا ز تو نقد است

نیست به پیشه که چون مردم چشم عزیز
اشک خون گردم چشم از

گفتم از لعل نو که من در دو پیش
ز زرلب گفت که درویش در دو

از تو بوسی و زمن در عوض آن جانی
هم بجان تو که از آن دست اندرست

دل مسکین تو گفت بکارت کمال
خال گفت از غم زلفش که بیکناست

درد تو زبان زمان فروبست — وانرخ چو دو زلف بر رخ بست
عقل از سر نیستی بر آراست — دل در طلب تو بی سر و پاست
با عشق تو سوخته دل ما — آتش زده علامت جنونست
در دست تو دل که خوانی اش طلب — خاکیست سیه اگر نه خونست
قاف قد و قوس ابروانت — برتر ز تبارکست و نونست
تا جان ز تو یافت بر سخن دست — در دست سخن زبان زبونست
تا از تو کمال حکمت آموخت — در حکمت عشق ذو فنونست

۲

ما را نه غم ننگ و نه اندیشه نامست — در مذهب ما مذهب ناموس حرامست
کو خلق بدانید که پیوسته فلان را — تیغ بر رخ جانانه و لب بر لب جامست
سجاده نشین عارف و دانا ز قیامت — ما را دم کرد به تقویت عامست
در مجلس ما زاهد منزور — چون عود همی سوزد و در نظر خامست
ساقی می دوشینه اگر رفت تمام — ما را ز لب لعل تو یک جرعه تمامست
سودا زده را گوشه نشانده — ای مطرب ره زن ره بیگانه
برخواست کمال از ورع و گوشه نشینی — تا دید که میخانه به از صومعه خامست

۲

بر دو رخ من دو جوی خون روانست — از تو مرا صبح روی در جهانست
نیست کسی در پناه عشق تو ما را — درد تو با جان و دل وظیفه زبانست
روز و شبم کشته سوز چو شمع ز عشق — سوخته این مراد و گشته آنست
جز غم روی تو بر دلم ضعیفست — گر همه برگ گلست بار گرانست
بر قدش سرو نی نهد دل و دیده — ما که نیست غلط که راه جنانست
دیده بران پای چو دوم نکند از — افزاید سود دولت راه درانست
کیست کمال اینکه با تو در سخن آمد — جنبش پیچیدن تو نه حد زبانست

دوست در جان و نیست روی تو — تشنه مردم و آب در نظرست
نام در یاد دل بر او درد ما — نیست این طرز آب در جگرست
بس که پیش تو رفت دگر آب — صفت آب گر تو تشنه ترست
بر ره جان از تشنگی آب — گر بر وقت ماند که ز دست
بگذار و بنشسته زده و مان — بگذاشته شد و پدرست
آدم از خود بهشت بیک بست — مرد باید بهشت بدرست
بهر عالم نظر کن چو کمال — تا نیند عالمی دگرست

دل ز دام غمزه تو شد گرو بس سود | گر بجز ریش خنده کرم ... بوده است
گر ز عشق رخ تست گل رنگین بر | دامنی ای بس که خون آلود است
کس ز خاک در خویش و ز چشم گریان | بجهان چشم و جان بر گرم تو بوده است
بشنو از خوان ملامت جگر سوخته | بده امروز که حلوای لب ... است
بر جفا و ستم از تو باشد محمود | مرکبا پای ایاز است مرکب محمود است
جز عشق تو بود آنچه خط زابر | خداناست که این زده ... ماند ... است
گر بسود آن تیان عزیزان گرد گال | انگه مرده قدت چو پیراهن بود

۲

سگ کویش بین در بند یا رب | عزیزی را چه سود از ... خار است
مراست از نرگسش هم چشم یاری | گدا را ز روی شهریار است
خواهد در حرم دل نیابش | بر آن در گاه دایم پرده دار است
بشنو خوانم سبزه اکنون به زبان | گدا ره دو پیم عاشق جان ... است
پای سرو و گل از لطف ... | هنوز آب روان در ... است
اگر صد پیرهن در گل ... | بدور ... تو در چمن ... است
گل ار سر داره و پا ... لفش | هنوز آن ... گران ... شاهکار است

۱

کس ز چشم برد بگذر ز جان گشت ... | قصه کوته کن ... ناتوان گشت ...
چون من ... باشد ... | آن ... ز جمع یاران گشت ...
این شنیدم که ... فوا ... | این ... خال ... گشت ...
کوی تو مردم ... که گوشم با خاک ... | این چنین ... آیا ... گشت ...
این صبا و قمر که ... باد ... | گر ندانی نام او ... گشت ...
با جرا ... باز ... | بس ... این ... روان ...
گر بجان ... شد چو ... | چهل باشد این حکایت ... جان

۲ ۹

صبح لطیف دان و لطف لب رود بار است | نکرد ... باید ... پیاست
... فرامان چون سرو و گل ... | خوش ... تنها تنها ... است
لطف صبا شنیدم با دوست ... | آب ... دیدم ... باد ... است
... گرد ... | نگذاشت ... گردی ... است
دل ... که جان ... | آن به که ... گرد ... است
پیراهن ... گردم باده ... | ... چون گل در دست ... است
در پایه سلاطین باشد گال ... | گر ... ز قبیله ... است

۲

داغ جنت بر رخ جانان نشان رحمت است
هر که محروم است زین دولت مرا از حسرت است

گر بلا افزون و بیش از حد نمی خیزد
هر که میگویم که در شکرت برید همت است

با تو ده ده رخ مرا از زر عناب و سلسله
خوشتر از رخسار و زلف حور و آیات است

از بزرگی گر سگ خود خوانیم گو گو رواست
هر که شد خاک در تو از دو عالم عزت است

گر به بینی عاشقی در گریه ای بیچو
از سطر نگر زکات یاران را نیز قسمت است

زحمت آن در ده ای هر که ارباب دل
این گران چیز که جان از بستان قیمت است

نیست چون وصل از در دوست جان کمال
آفرین بر جان درویشی که صاحب همت است

۲

هزار شکر که از چشم بر قضا دادم
وگرنه چیست از او خواست یاد دادم گشت

چو دو آیت به کشتن توام شکر دل
هزار شکر که همت هزار یادم گشت

دعای زندگیم گو مکن که پس از یاران
بسا حیات زندگی من چنین که یادم گشت

شب فراق بشارت گفتم دادی
و هشت زنوگان شب اعتقادم گشت

کرم تو و دل ندیمی چو زمزم زر
که بر پسنگ من آن یار اعتمادم گشت

زنج و تاب چو صیدی که دام را انکشته
ندون سر کج آن زلف یاد دادم گشت

ز رقاب خوش یابیش عاشق کمال
نکردی که شمشیر آبدادم گشت

ترا دو رخ بدو خط دلبری از اوست
تو از دو چشم و دو چشم از تو ساحری از اوست

تو طفل یک شب و حسنی معلم تو دو چشم
صفت به شوخی و دلبری از اوست

فریب و مکر و غمزه و دیده مگر تعلیم
بگوشه کرد و حاجت فزونتری از اوست

نگاه کند در دست اهل زیبایی عشق
گر مشکلست بیمن در و گری از اوست

به در در چشم تو آن عارف شناس حرف
که کوچ زیبا پیر و قلندری از اوست

که رکعت خاک در تر جای شکست
بها شناسی چو هر گوهری از اوست

کمال برد بخطش و در شکر ستی گویی
لب تو خط طبعش سخنوری از اوست

خیال روی تو در دیده ورست
بخوانمش دل که از تو پر صورت است

بان رخ چو شکن ابروی تو
دهانان و لیکن خویش است

میان نیستی دیدم و هستی
میان یار با خیر الامور است

مرا تا ان بهشتی رو باشد
چلا پیل خوشتر از گیسوی حور است

کمال این یک غزل گو باش کوتاه
زکوتاهی چه نقصان زبور است

۲

بخشش تو مرا سر و زر و سر در دست
وین پیشه باد از ده مروت است

آنکس که درین صرف کرد دست و عیش
بیچاره چه دانم که به مرد گر دست

زاهد چه عجب گر که از عشق تو پرهیز
کس لذت این باده چه داند که نخورده ست

عاشق که نه گریست چو شمع از سر سوز دل
گر آتش محنت بجان او که سرد است

آنکس که بود شیخ چو رخ پیش آرد آه
یار از تو شریف تنها رخ زرد است

بس شب که بران در من خاک حضیض
بنشستم و پنداشت رقیب ...

کرمست کمال از دو جهان فرد زمانی
این پیر که لیکست که از داده و درد است

نیست مرا در سر از دوست دو
دوست مرا دوست مرا دوست و دوست

ام زرخ یار تند آینه
در نظر مردم ازان دو چشم دوست

سرو لب جوست دلش ازان
دیدم لب جو و لب جوی دوست

کوی چو ما زر بدان یار
آن رخ مردم بیهوده گوست

دل غم ابروی تو داد و دست
صدرنشین یک دو محراب او

آنکه زر رنگی ازو غم مرا
باده یک دست یار و سبوست

نیست ز غم حال تو گفت کمال
تا رخ زیبای تو دیدم کوست

رخسار دل فروز تو خورشید ...
... که نهان از شرم آن جمال

آن رخ که ... گرد قران ...
وان لب نداده ... بر جان از آن ...

زین سان که چون نبات ...
اکنون امید وصل تو از ما نهان خیال

چون زلف و عارض تو ...
ان شرو ... نظر ...

در وصف نشاید بر ما ...
انجام پادشاه ...

هر بوسه سلطان بود کمال
در مغفرت سلاطین ...

... ذات جمال ...
خود ... حکیم ... در نهایت کمال

دل هر روز در تو آمد ...
دیدیم دریا شد و هر قطره ...

گرچه در مجمع دل ...
تا از چون بر تو ... بالا آمد

جز بجان ...
با خیال دهنت ... دل ...

سرو ... پابوس تو ...
لیکن از تو توانست یک ...

بس که زر ... از لب ...
صوفی ما تو ...

ای که گفتی ...
... رخ ...

دی بر آن خاک ... زبان ... کمال
میل ... شواهد ...

تراینک در خط مصطلح فصول
اصول علم لدنی بی اصول هست

کلام خواندن و نطق کردن تو قبول
ازین دو حاصل تو غیر بوالفضول هست

ز حرص قدر و عمل شیخ گشته مشغول
تا بحث گر بود گویش و طولی هست

دل از شنیدن قرآن بگیردت همه عمر
چو باطلان ز کلام حقت ملول هست

برای خیر یک تک آمدت همه تکش
بشربت این همه بی صبری و عجول هست

مقربان خدایند و وارثان رسول
تو از خدای چنین دور از رسول هست

چو ناقصان همه شهرت طلب شده اشکال
ببین مقام ز کم نامی و خمول هست

۲

هوس پس یار کرد از دل افگار
نخورد غم دل افگار که یار هست

شب وصلت سخن از صبر بگویم کرا
قصه شوق بگویم به تو چون بسیار هست

گنه عاشق ملالان ز غم روی تو را
عندلیب از هوس گل به محبت بیدار هست

از تو ام بر شرف و قدر گدای تو هست
قیمتش چیست برایش دو جهان بار هست

روز وصل تو ام از بر شمار دو قدم
کاش سر نیز دو بی بود چو جسم خار هست

گرچه دیدار تو صد بار شود دیر مرا
دیر را باز دگر آرزوی دیدار هست

همه نیابان مست شده از هوس و کمال
گر کند آن نفسی تو بود سخن عطار هست

سرو قدت روان لب جام ست
جان من این روان من است

یاد کادم زیر غمزه تو
بر دل خسته داغ پیکان ست

عشق من بر خطت که نیست سوزد
سوز پیدا و دود پنهان ست

دیع ده علم گریه ده آیت
این معانی نه قدر باران ست

گفتمش مرغ زرگست دلم
گفت صیاد نیز بروان ست

گفتم ای ماه و هیست روی تابت
بنگر زلفش که بوش پیچان ست

نظم شد بر کمال لطف سخن
هر چه بعد از کمال نقصان ست

این یمین شیرین کمر از باغ بهشت
این حور بهشت از سکر ناب سرشت

در باغ بهشت آن قد و رفتار
آن سرو که بنشانده و بار آورد

اینجا سخن سرو بگویم راست هست
اینجا صفت ماه بخوانم آن ست

ما رو ضد خوانیم که مرجا تو هست
سو کند عاک سرکتی که بهشت

نظر که لبت در نظر آورد ز تو
انصاف تران داد که یا تو هست

نسبت در خود بر سر عاشق زنان دوست
ما دار سر خویش در غم جبهت

از فرقت ده کمال ای سرو
این رشته باریک ز تو پاره هست

ازان لب شنیدن حکایت تو | عجبهای رنگین نهایت خوشست
بپرور خشی آیت حسن خوان | که خواندن بجواب آیت تو خوشست
نیاید ز تو خوب جور و ستم | که از تو خوب لطف و عنایت خوشست
سر کوی تو خوش تربت است | ز مهر و ستایی ولایت تو خوشست
بدو دیت مگیرم ز آغوش و بوس | که اینجا بود کفایت تو خوشست
بدو روی خوب تو می‌نگرم | که دوران گل بی‌نهایت تو خوشست
روایت از و کن تو از کمال | کزان چند و رقی این روایت تو خوشست

۲

بازم ببار گشتی صد جان فدات | من در غم تو از نیم گر عنایت
تند آمدی که وانداکیست این قیامت | پنهان شده که باید که گشت افراد
واقف نه از تو یک تن از ساکنان کوت | اگر نه از تو یک دل از ره بما نماند
ای حقه پوشش طالب وی چه دوس جمال | ای جسته نازت وین هم بعید بازت
روشن چراغ دولت با ما و دل زدودت | سرسبز باغ عشرت از سرو سرفرازت
ای مطرب نوشی الحان شب الهک | طفلی وگر نه پوزم پوزد به عشق سازت
پیش تو مرگ پرسش آمد کمال دوری | بگریخت زود چون دود از سوز جانگدازت

سر زلف تو فتنه و عالمی مات | کز او بر قرار گردن روات
بالای خط قطعه خال تو | خطایست این نقطه مسک خطات
ضیا ما چیست با آن دو رخ را | غبار آمد از آن حالات
بدور تو شد فتنه با پوش شه | گر از جور تو بر سپاهات جات
ز شب گشته جبرکی نیم دم | از آن روی جبین صبورکرات
جدایی که از تست جان و تن | قرارم ز دل برد آن خود جهات
بکاشته دل یار گشتی کمال | تو خود نیک دانی مراد دل جات

۲

خط سبز و بت سنگ و کلات | دهانت فتنه و دولت قیامت
تو کج چشمی و بی خانه دل | که از شوق حسینی گمی خراب
دل من بی سر و روی تو جوران | چو کافران از وجود ماتاب
شبی کاند ستان بالین سحابت | به جان پیشتر وجه جای خواب
بر و نامه تو پیمان از قدیم | که دیدار تو خود ما را خطاب
بجو ... دارم داش تو | اگر برده‌ام دلغ سراب
کمال آن خاک در گریه سرپاز | که در باران امید فتح باب

[illegible]

دیده تو به از دولت است ای دوست
اندوه تو جان فزاست ای دوست

دریوزه گر در تو از تو
جز درد و بلا نخواست ای دوست

با اشک رخ زر نیز ندارم
چیزی که ترا سزاست ای دوست

پیش تو تنم ز دوری کشتن
گویم نظر چنانچه است ای دوست

کس گشت و لی روا نیست
گر دوست کشنده رواست ای دوست

دل مرغ به وصف قامت گشت
آورده غذای راست ای دوست

کردم بیت تو این غزل راست
بوسیس کمال راست ای دوست

۳

عارف پنهان زیبا خوش است
گنج را گنج ماوا خوش است

عالم ازو که جوشش عالمی
این دل انجا رو که انجا خوش است

اندرین پستی دلت گرفت هیچ
عزم بالا کن که بالا خوش است

ما شب ما نزد دل بوحدت میکشد
مرغ آبی را به دریا خوش است

خواجه انکار قیامت میکند
زانکه امروزش ز فردا خوش است

یک نظر فارغ شو از عالم کمال
عالم خویش را تماشا خوش است

[illegible]

[illegible]

ای شوخ که رفت از بر ما باز بگذار
دور از نظر اهل وفا باز بگذار

جان تازه کنان بر سر بالین مهجوران
نا آمده چون باد صبا باز بگذار

در دل رنجور مرا آن لب نازکش
نا داده بشارت بشتاب باز بگذار

آن شب که آمد تماشا نشین بود
از کلبه احزان گدا باز بگذار

شب باز مفت کرد بس خسته دل باز
بگرفت بترک تو تا باز

هر یک به هم چو خال ز کاکل
تا از تو بر آید دل ما باز بگذار

[illegible]

نعمت رضیت خونم شهادت ماست
شهادت به داشته سعادت ماست

ز امروز چو هم جفا کرده تو
ترا چه آشنا شد که عادت ماست

نخواهی در پی جفا ما شمارا
ازین سپس وفای مراد ماست

چو میزنم ز دست که ندیده ام
مراد از تو چشم عیادت ماست

اگر به دست بار هم بخت
نشان قبول عبادت ماست

هلاک من از عشق رقت اراده
مرید طلب را ارادت ماست

کمال از رنگ کیش او در افغان
که در عاشقی استعادت ماست

[illegible]

مرا بی عشقت آرامی نیست | گر ترا عیش نباشد غم ما نیست
بس دیدیم نعیم و ناز عالم | ز ناز دوست خوشتر هیچ نیست
بگو تو هم بدیدار کسی بنشینش | که خون دل کسی را عوض نیست
کجا هستی من نویسی ای فرشته | ترا خود هیچ اینجا بیش نیست
ببیندش گر کم از پس می آیم | قفس را اینجا هم اندک عزلت نیست
من و درویش که در خیل گدایان | چو من درویش صاحب همت نیست
کمال اینجا بدرویشی قدر بست | کرشمه با ترا بزین در همت نیست

دل منت لطف تو و زلف گرفت | دانه و قد در شب تاریک گرفت
سرو قدت راست چو شمع گرفت | کس سخن راست نیارد گرفت
تا نزده گرد بر دیده حیف | دیده قوت آب زد و گرد برگرفت
تا ز من خواب شبت برده آه | چون لگه بار کرشمه گرفت
دیدن خال تو زانع هنوز | طره کج باز دو رخ برد گرفت
ای دل اگر سرورت آرزوست | چون نه نقش تند صبا گرفت
هر که شنید از سخنان کمال | پند آمد و اپناه گرفت

چشم شوخ تو هر که آنکه مست | اول از رشک آن مراکست
پسته غنچه را لب تو دوات | چشمگان ترا آوه کشت
بشکر کنده از دشمن کشش | و دهنستان ز آب وا کشت
هم ز تو شکر سلیمان است | گرچه هو مرا زیر پا گشت
آفتاب از تو نور می برده | صبح از آن روی وا خاک است
کشت خونبهای کشته شوم | همه را عشق خون بهای است
وعده کشتنیم بکمال | جان من وعده گر کاکشت

این چه رویست که چشمش ندیده بادو | دل ز تنهایی چه دانی که از هجرانم
جام عیش که بر خود شناخت | دم تند از لب او چون ایام
خانه دل به خیال لب او دوار شما | خنده ناله دل مجروح که مرهم بادو
دنش کرده خانه دلها دیده | چون بجنبد محنت و اندکه عالم
گر بیازند بین شاد بی گرید را | بکم شاد بی دوست لعد غم
صاحب در دو زهر قان بلاجانگ | نوح هر جا که درود دیده پر نم بادو
روی ز تابان تو در دو دیده گریان کمال | کعبه حسن و جمالت که ز دم بادو

[illegible]

ای زهد که بر کنار گرفتست / بر تو لرزان تر ز گل برگ است
از صبا چندان نشد بوی تو خاکش / بر من گرد این خطا چه کرده است
خاک پایت حق و ملک و دین ماست / چند پوشی حق مردم دادنت
خط و حاجت حجت چشم تراست / دیدن بیچون هر دو دلیل دولت است
خوش شکست زلف گرد ماه / خال مشکین دانه دام است
جان تن می آید و دل میرود / از خرامان آمدن و رفتن است
عقل و دل میخواست جست از کمال / مرد و مرد و مرد هست و دیگر ماست

۴

دل هر که بیارد او سوخته است / ز شادیست پر که چه غمگین ویست
رود جان چو پیکان دنبال تیر / چو باید نشانی کمان تر لیست
بساط شاهان ریزه پای ملک / ز خاک درت هر که آموخته است
مرا و آرام منی از تو دور / که کار شایسته آتش است
دو چشم و دو ابرو و زلف دوتاست / گر نقش تو در دو جهان کس است
بوده و از نرگس تر کجاست سوز / دل مور خط لبت دلکش است
بران لب بیارد او مور کمال / گر او تیر جان داد و جان

[illegible]

[illegible]

۲

سوال بوسه که کردم مرا جواب / اگر نکرد پرسش ز لب عتاب
پیام داد به زلف که بوسه داد دلم / کباب پشت مرا و غم
بروز هجر رخ عارض ما پیام رسان / بتشنگان قیامت ز آب
چو دور از تو قسمت خاصه / نگاه کار چنین دانیان عذاب
اگر زکی گدایان چنین برستن / نپشت تر چه اگر با قاب
رواج هوش صد ناوتاباد رود / نسیم زلف معطر شکناب
چداغ شد سنگ او دار از کمال / بداغ هر دو را از دو داغ گلاب

۲

ان چه سرو بیت چه خوش رفتار / ان چه شیرین چه شکر گفتار
ان چه شوخی و چه شهر آشوب / ان چه یاری و چه خوش عیار
دل ما و داشته فتنه نگاه / بگرد بیش که چه خوش دلدار
پیش چشم ان لب شیرین گوی / ترسیت در نظر عیاری است
بخش شیرین دهان سهل / نگار زلف آه و نه آن نگار
بر رخت ان همه داغ از نقطه خال / درد و دل سوخته انگار است
بر سر و آن تو تماشه مراست / هر دل را نقت با دار است

[illegible]

پیسه و تیغ کمال از تو ببین | نسیم اینک و زر ریختارست
تیغ در دو ویش اگر در هست | بنده در بی دربی دینارست

۲

دو پستان یار من و دلبر و دلدار منست | من دگر دوست ندارم طراز پیش دوست
فرّ شیاره چه حاجت و درفش چو گل | گر بیارم پرده گریز نظر برده نکوست
خوانده تیغ طوطی که بر او در بهشت | طوطی این حالت دل خویش و شیدای کوست
بحور تیغش سلاسل جان توان داشت | هر که سلسله جنبان دل آن سلسله موست
بس که دل پای کش ز کرد نگستان | زلف مشکینش بین شرم از لاله روست
بار بیجاده کشیده همه تن دوستم | در بر اکنون تن و برده دوش تن آن یار
رام چو کشته با تیغ شیدا کمال | انکه شیدا زدست از یه دوی او

۴

چشم سیلان نکش و کار وشت | هندوی زلف تو آفتاب پرست
دل که زدستم برفت و باد به باد | زده حقیقه زبا بوده زده
زلف تو ده چشم ما بس فتنه‌هاست | زلفک بدر پا که ده ای همست
باد بگلزار از رنگ بوی تو آورد | شاخ گل تازه را چمن شکست

پیش تو گردن پای بو پستی در رو | مرغ بپاکی بلند کف را پست
لطف تو گشا بر جای دمت و دست | لطف تو با ما همیشه از پر دوست
غزه اشک کمال حاضر دل باش | شیشه که دار آرزانی حریف

۳

دل زدستم بطلب کاری یاری رفت | دیر خواهد بن آید تو بکاری رفت
هر قراری که دل داردم از آن خواب | گر بدلدارم این گونه قراری رفت
رفت در کوی تو صد جان گرفتار و | تا بیاد از گره زلف تو تاری رفت
با خیال خط شکین دهن تنگ توام | خون شود دیده بوده دیده غباری رفت
هر کجا زلف کشان رفت برای | گنج بود دست ده این راه گوماری رفت
همه را گشت بزاری و بسی | نشنیدم که کسی را به بزاری رفت
اگر از ضعف نیارد بر او کمال | بر درش بر سر من نالۀ زاری رفت

۴

چاشم بر تو ز عاشقی گشت | دوست کش یاد و پتر دارم خست
مرطلب از تن که ارم در نظر | بر پیران هم دو چشم روشنست
گرد بی خون شکار غمزه را | من شکار غمزه چیده انگشت

باده فروشان یکند خوبی ز تو | تا بدیده پرسش از روی دوست
دیده دایم بر روی تو پاک | پاکتر از دیده ما دامن است
اشکی که با عادت پوشد ما | خون آید که گردن [illegible] است
[illegible] زلف تو در خون کمال | خون عاشق [illegible] که است

ولیه ایضا

نیست غیر از تو دستگیر ای دوست | دست افتادگان بگیر ای دوست
آفتابی تو ما چو ذره حقیر | تو بزرگی و ما حقیر ای دوست
از فقیران شود غنی چو تو | تو کریمی و ما فقیر ای دوست
گر چه قلبست نقد دل بپذیر | که تویی یار دلپذیر ای دوست
سر دل را نگاه خبر زین راز | که تویی واقف ضمیر ای دوست
با که گویم ترا که ما [illegible] | چون نی نیست نظیر ای دوست
در همه ملک پادشاهست کمال | تا که در دست تست اسیر ای دوست

ولیه ایضا

وصل بتان خانه برانداز آرزوست | ساقی بیار باده و مستانه آرزوست
بنگ خورده قامت [illegible] | کان پیر چنگ [illegible] آرزوست

دلخوش [illegible] فلک [illegible] | اینها یکیست که دو محرم [illegible] آرزوست
دو شم [illegible] | ای مطرب آن [illegible] آرزوست
در قلب [illegible] | خون [illegible] نظر [illegible] آرزوست
بر مرغ جان [illegible] | تا در هوای کوی تو پرواز آرزوست
از [illegible] خاطر تر زبان کمال | با [illegible] زبان بگوی [illegible] آرزوست

ولیه ایضا

ما دل دایم روان بر دلبر [illegible] ایم | نقش روی زرد بر خاک در [illegible] ایم
هر کسی [illegible] | با کمر در عقب [illegible] ایم
گر چه دل را یار [illegible] | تا [illegible] دیگری بر دیگری [illegible]
رنگ زرد [illegible] گل [illegible] | صورت [illegible] زردی [illegible]
پادشاهان [illegible] | ما بران فراق جانان [illegible] ایم
یار اگر [illegible] | چون [illegible] راه [illegible]
در میان گریه چون [illegible] کمال | از زر و یاقوت [illegible]

ولیه ایضا

یار از سر کینه یاران [illegible] | از [illegible] سینه [illegible]

دیدند عاشقانش و انکار کرده گرد | گفتم بدان بخانه که یاران نگار رفت
دل با خیال اسب سیاهان بیار کرد | سودای آن خال و زلف نگاران بکار رفت
افتاده را چو چاره نباشد ز دست کس | بیچاره زلف سیم عذاران بکار رفت
کردند خاص و عام تماشا بسبزه‌زار | زاهد که نقش باده‌پرستان ز کار رفت
پیر و بیدگر چو قول ضعیف افتاد | سوی کسی نخواند آن نگار رفت
... روی یار چشم ترت گریه‌ها کمال | این بار بر بهاران بکار رفت

مرا بر رخ از دیده خون آمدست | که اشک از چه از تن برون آمدست
بجا است از چکیدن سرشک | که این شیشه‌ها پر کنون آمدست
دل آمد بخود در چه آن ذقن | که زندان علاج جنون آمدست
گرفتم چو آب چاه شد ماه | رخ او ز جده فزون آمدست
کسی برد از بوی خون عود سوز | که اینجا بسوز درون آمدست
دهانش با بروی تنگش نیست | چو نسیم که دریش نون آمدست

ز قدش سخن ساخت جلوه کمال
به بیند یاران که چون آمدست

۱

عاشقم با دیدم با کس چرا گویم که هست | تو کجی با دیگر رقیبا تا چرا گویم که هست
انکه سوختم بود از تنگ تراشش | گر ما باد یا باد صبا گویم که
چون رنده‌ای خوب ... | قبله و محراب من کی با شما
عاشقی خود را چرا بار کوی وفا | گر ز تیغ خاطرت بوی وفا گویم که
در میان دلربایان از زبان شمع | گر بگیرد چشم شوخ دلربا گویم که
عاشقی نیست که تا ریزم خون او | جانب من ...
گویم مردم رقیبت گر که ایمان | گر بسنگ و جنگ بگذارد که گویم که هست

۲

غفت دادم مرا شادی جهان است | زنجم جای از آدمی همین است
زیبا دست خراب آباد دل | درین ویرانه آبادی همین است
دگر بیدار کم بر تو گفتن | مراد او از تو بیداد همین است
مرا در دل ز انگشتی چه شاد | غلام تست دل شادی همین است
نگو انگشت جنبش شمع ازو | درین شاگردی استادی همین است
مرا کوی دلت چون صید کردم | بگویم حد صیادی همین است
کمال از تو بر انگه رو این راه | که قطع این چنین وادی همین است

[illegible]

دل بیاد زلف او بر خویشتن پیچید و رفت
شمع دیدمش در میان جمع و پیچیدن گرفت

دی یکی در مجلس ما قصه آن باده گفت
آفتاب از در درآمد قصه بشنید و رفت

شب خیال زلف او ناگاه در چشم آمد و رفت
اشک از شادی روان بر خویش پیچید و رفت

ساقیا بوسیدن پایت مرا در دل گرفت
آن شنید و بوسه بگرفت دیده بوسید و رفت

دیگر ارگفتم ... خوبان گرفت
لاجرم این جمله خوش تا دیده و رفت

آب حیوان نیست روزی جو اسکندر کمال
خضر خطش چشمه را با سبزه بوسید و رفت

۲

این همه مشک در هر جیب نیست
این همه عطر در دریا ... نیست

این بحث تیمار است زان لب
گرد بکری ... از ... نیست

گر بگویم با ... بی ... ا ...
ماه را خط و خال ... نیست

اگرت پرده و پستان خوانم
بر پر پرده ... نیست

با خیال تو خواب را شب هم
جای در دیده جهان نیست

دا ... آیین یکند ... سر
سر ... بر آن بالین نیست

از دین رعایت تو کمال
خود ترا احتیاج تحسین نیست

بین کر ... کنند ... ارزند
این چنین ابد ... نیست

[illegible]

نیست پیچ ... الکه ... با تو ... تنگ
در برت دل ... سنگ

چو باید کردنم بر اشک سرخ در دو رنگ
چون ز باغ وصل گل ... چنگ

باغ دولت خوشم در بخت ... باد جهان
از هوای گل قفس بر عندلیبان تنگ

یکدم ... رقص ... آدم
در میان برد ... تیر ... خدنگ

ای که ترک عاشقان کنی ای ... غلط
گر ... خوشتر ... بانگ ... چنگ

آن دهان تنگ بنگر ... کمال
... باشد ... شکر ... تنگ

۲

دل که شد زان زلف سودایی خراج
نیست شیدا ... مجنون علاج

... آب از دست تو ...
... تو آب زندگی ... اعلاج

زلف ... ازو ... نقش ...
... آن شکر ... دیباج

راز ... چون بو ...
کی شود مصباح پنهان در زجاج

آن رخ از خوبان برد ... شطرنج
گر چه باشد ... رخ زجاج

خاک پایت بر سرم تاج ...
این چنین ... تاج

دست سلطانان نبوسد ای کمال
... سلطان ... احتیاج

[illegible]

گران غمزه تو آید ز مژگان خراج / چو زلفت بگردن نیارند باج

بیارید کو یار ایجاد و چنین / که زین بگرمان ندارد رواج

مفرح لب تست و پس گر درا / بسودای آن خط مشک کرده مزاج

مداوای زلف چه سودا یکیم / که تحقیق بینا و خوش علاج

تشنه مران دل از آن لب برون / ترشح نخواهد بود از زجاج

چه پرسم شب وصل و شب دقیق / ز ناز و غمش یا که دارد احتیاج

بچشم تعادت بین یا کمال / که ارزد به شاهیت نه تخت و تاج

زند که عاشق و رند و دلا مجو صلاح / که روز چشم و شب سحر زنی صباح و راح

نفیه واعظ ما را گرچه علم / همان حکایت کالبحر دان و الملاح

ترا که نیست صلاحیت نظر بازی / در آن نظر بود از خوانش اهل صلاح

بپر تو رخ او آفتاب داد فروغ / علی الخصوص چراغی که برابی مصباح

بهوش باش که ز نظر ما که در ره عشق / گرفته اند تماشای روی خوب مباح

زمان باده شد ساقی بریز در جام / چو باد تفقه ورزد در جام مصباح

کمال تعجب آید که نیک فیروزتر / بباده غسل برآور که الوضوء صلاح

خطت که بر خط یاقوت من تمام جمیع / نوشته اند بر آن لعل لب که استسیغ

بلوح عارض تو آن خط دلربای / کشیده خامه قدرت که ایها صحیح

نمیرم شکایت ز خط و خال تان / اگر چه غارت جان میکند بظلم صریح

هزار درد کشیم از تو به که بار طبیب / که درد دوست به از شربت مریح

چگونه وصف تو کویم که غمزه تو بجمع / روزت چه کنی از زلف زراقیح

گرفته اند بگردن تعلق همه چنین / من آن نکند دل آویزه بارسلیح

کمان کوش که علم نظر زیاده بکی / چو آنکه علم چنین گفته اند جهل قبیح

۲

چو شمع روز برافروخت از نسیم صباح / بریز باده جانی ده ایکه ان ماج

ز ساقیان بزن رخ نواه صبوح / صبوح جان ز لب عام قوت ارواح

بخود آن خرابات بین که از عشق / بو خیل دختر رز تازه کرده اند نکاح

تو باده نوش و بیند بیش از ملال حرام / که نیست خون صراحی بر اهل عشق مباح

رخ تو آیت کشاف چنین برای / غم تو مخزن اسرار عشق و مفتاح

حدیث قامت تو کر بود نهان شنو / ببرد بیش نیاید بعد از این فلاح

بنور صبح وصالت کمال شد برا / حدیث زلف و رخ تست ورد شام و صباح

ای صبا چند روی بر در جانان گستاخ
در شب تار بران زلف پریشان گستاخ

باشد اینها که تو کت فلک و باد [illegible]
گرد آن روضه مکن گشت چو شیطان

زلف بگذار که با چشم تو به پهلو رند
خنده وا ترا نتوان کرد بر آن کان گستاخ

گر برم نام لبت گریه کنان خنده [illegible]
چون خودم پیا [illegible] بر لب خندان

لوح رخسار تو نقش همه وقت [illegible]
گر برآید خط مشکین تو زین سان

بار پنهان [illegible] زلف دراز [illegible]
دیده ام شیر [illegible] نادان

باغ رخسار تو بستان [illegible] کمال
نیز [illegible] دست بدان سیب زنخدان گستاخ

۴

وصل او ما نه چرا دولت عیسی طلبد
دو لبی را که بر از دین و عیسی طلبد

دو سه [illegible] از آن [illegible] دولت خواهید
گر نباشد بر از دو مرده از دو طلبد

یکی از [illegible] چو من خاک [illegible]
از پس خاک شدن جنت اعلی طلبد

پیش بالای تو [illegible]
سایه و آب گر از کوثر و طوبی طلبد

نوش دارو [illegible] در [illegible]
چند شربت ز شفاخانهٔ عیسی طلبد

بر تربت مجنون چو بسوزد [illegible]
شکر و خال ز خال و لب لیلی طلبد

دگر از [illegible] بر [illegible] کمال
ها کسی [illegible] بر سجاده تقوی طلبد

شب که در خلوتم آن شمع شکر لب باشد
خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

که گه از حسرت آن لب که به هم جام
جانم از خون دل و دیده لبالب باشد

گر شنا [illegible] از آن لب دل [illegible]
مرزه گوید همه آن [illegible] که در [illegible]

بر رخ از دود دل ما [illegible]
گر ندانند دگری جهل مرکب باشد

سر زلف تو بیاد آرم و بادم [illegible]
در شب تیره که اندیشه کوکب باشد

از [illegible] چو عقرب ز دهت [illegible]
گر چه خوش نیست [illegible] که بعقرب [illegible]

به عجب گر نظر لطف تو باشد [illegible] کمال
روح [illegible] چو قالب [illegible]

رخ تو نور [illegible] تمام [illegible]
به خلعتی که [illegible] با غلام [illegible]

مرا که [illegible] بجرم [illegible] لب [illegible]
گر با [illegible] خواهم آن [illegible]

یاد [illegible] کرده [illegible] جام
گر با [illegible] بگدا [illegible] تمام [illegible]

حریم وصل تو چون کعبه [illegible]
مرا [illegible] عجب آن تمام [illegible]

یا دو زلف و رخ [illegible]
دم [illegible] که [illegible] صبح و شام

[illegible] جام [illegible]
گر [illegible] جام

کمال [illegible] دم گفت با [illegible] دشنام
[illegible] قتل تو [illegible] مرکز [illegible]

[illegible]

سرو پس در بوستان خنده کنک بالای | پیش قد و بالای تو از سرکشی بازآید
گر دو سه تا زانکه خاطر باغ و بوستان | هر جا که باشد پیش تو بار دل آنجا
پیش رخ تو نیک خط و لبان ما | چندین هزار آن دانه ... بنیاد ملک
خوشتر کسی در نکته با لاله‌زار خط | بالای یاقوت او خط بنگر زیبا
از موج اشک ما که درآمد ... | دامن کران ... بار ...
تر شده‌ایم از تاج شبنم که ... | هم زحمت خود دیده‌ام ...
دامن قطره ... که دل ... | مسکین کمال ... ایم

۴

لبش جان عاشق ... میکند | شکر ازو ... میکند
دعا گوی و ... دشنام | ز حلوای قند ... میکند
ره دل ... زلف ... | بو شب ... میکند
نرگس ... | ... تکمیس
تیر تو ... | ... میکند
... رفت ... | ... میکند
بگذار ... یاد ... کمال | ... میکند

با ... ناله ... بود | پس پیشان ... بود
عاشقان ... آید ... | مطرب ... آب ... بود
باز ... چون ... | از دور ... باد ... بود
... | ... بود
شوق بالای تو ... | ... بود
گفتم از ... | ... بود
... کمال | ... عشق باشی ... بود

۲

... لب ... دارد | لب تو آرزوم صبر ناتابی دارد
... | به موج چشم خیالت کتابی دارد
... | شبی که آه ... دارد
... | دعای صبح امیدم اجابتی دارد
... لعل ... | ندیده‌ام ... دارد
نبشته ... | اگر ... دارد
کمال گفته ... | که بهر ... دارد

دل در طلبت رو بصحرای غم آورد — جان بر سر دست زلفت بکوی ستم آورد
بار آن سوی زلف تو در کوی تو آورد — جا می زین حلقه قدم در حرم آورد
گردیم مران از در خود ای شه گرگدا — شنید عطا برده اصل کرم آورد
روزی که بهر وقت ثنای تو گرفت — شاهیست که در کوی گدایی قدم آورد
زاد من از قصه شوق تو گره در — آیین خیال کار به درهم پیچم آورد
باد آیین سر پیوند و خاک ره انداز — کز کوی تو جان و تن من دم آورد
عشق دل و دین شکست کمال — تا وصف خط و خال تو بیان در قلم آورد

ای تو چشم بوخلت که طرف من باش — با وجود تو کرد دل من در باش
پیش رخ زلف تو افزون تر آ دیده کشتم — بیشتر از نرگس بحر گو باش
طره از ناز آب گران — شب غربت گو باش
گر نه آن تنگ دهان — روزی که اگر باش
قد و رفتار گر نیست — گر چو مرهم باش
اینستو آن شطرنج گیسو — تا هم رخ باش
بو کمال — بو ده خواه گو صنوبر الف باش

گدای کوی ترا پادشاه خواند — چو راه یافت بدان در برآه وی خواند
گوبه خدمت تو مرکب شاهی کش — بقدر مرتبه حاجب کلاه می خواند
بر آستان تو درویش بی سر و پا را — پر آن ملک زرحجاب جاه وی خواند
خیال روی تو هر بار سایه قبله تست — هر جا آفت اوراد گناه می خواند
چگونه دل از نقش غم تبا — به خشم نامه او را سیاه می خواند
دلا رسی به حریم وصال چو کمال — ترا به محرم آن بارگاه می خواند
هر روز رقص کمال — چو گفته‌های تو در خانقاه می خواند

۲

عندلیب گل از بشنود — بوی یار آشنا از آشنایی بشنود
از لب لیلی ز مجنون نکته دارد گوش — از زبان گل زبلبل ماجرایی بشنود
جانب میخانه بخوردن جام عیش — پیر از مرهم ز زیر لب صلایی بشنود
کوس شاهی که از زرق پیشانی — زان بهر شوده شعب باد صدایی بشنود
نوبت قیصر کوشتن سلطنت — نوبت شاهی ز دیوان گدایی بشنود
کار ما در بند وقت او — وقت باشد کز لب او مرحبایی بشنود
از خدا آورد وصل کمال — گر نکو خدا بشنود

۱۲۲

۲

دل ز دوده خانهٔ دوست دوا دارد | تربت ناصی ز آن دار اشتها دارد
هر کسی دارد از آن حضرت عطا | مفلس عشق تو تشریف بلا دارد
جان و دل تا ذوق این جور و ستم | این چه ستم دارد و تیغ و آن خطا دارد
کشتهٔ شمشیر غم یعنی شهید عشق | زندگی این چه پس که از تو تمنا دارد
بر سر راه طلب شد خاک چشم انتظار | همچنان از خاک پایت تو تمنا دارد
دارم امید ای که ایام پر طرب | این گدا بنگر که وصل پادشا دارد
دولت پرسیدن تا تو ای یار کمال | با چنین کوتاه دستی مرحبا دارد

۲

یار نه زیر لب چو خنده کند | هر که را کشت باز زنده کند
چشم و خیالش چو کشتن طلبد | ابروش اشارت به سوی بنده کند
غمزه‌اش را کشنده آن دل ساخت | سنگ بس تیغ را برنده کند
اشک افتنده را که گلگون ساخت | بر دل آهن من دو نیم کند
دل در آن کو ز بهر دیدارت | بر بهشتی کجا بسنده کند
انتظار کز رخت گل را | غنچه بیرون شدش خنده کند
تا گدای کمینت است کمال | پادشاهی به زیر ژنده کند

۲

دوش باد سحری زلف تو آشفته نماید | بجان بوی خوشت از آن حلقه گره بگشاید
یافت بوی تو و چون زلف تو گردید گره | اشک در مجلس با تجربه می‌گرداند
وعظ در مجلسیان هیچ نگیرد اثری | ور دمد تو ز دانی همه را گرباید
از لب آن پوسپس کمان پرسش دل | یار ز بر سوخته‌ها یک نفس آید
دوا ما از نقطه و خال تو به جز سوز نجات | بر تو روشن تو را گر آید
چون خون می‌دمد از خاک شهیدان غمش | این نه تو خیست که با خاک فروشان
غمزه تا چند کنی رنجه ز آزار کمال | که به صد تیغ تو را نیز دل گرداند

۲

ز غمزهای تو چند اشک نازی بارد | مرا ز هر مژه اشک نیازی بارد
ز رشک ناز تو باران ز نهار ابرست | که لطف لطف پستان است و یاری بارد
بریخت سیل محو دو چشم او در خاک | تنور نوح به غرقاب یاری بارد
ز دوری صد روی دو چشم ما دارم | ستاره‌ها به شبان درازی بارد
چو خنده‌اش کرمی ریزدم نمک بر جگر | ملاحت از لب آن دلنوازی بارد
چو دوری از رخ او بی صفای آن | گر از جبین تو نور نمازی بارد
ز تاب آتش رویت آب چشم کمال | که شمع اشک بسوز و گدازی بارد

[illegible]

دل نگاشت جز کشش غمزه او میداند | پست هر جا که کتابت چو میداند
سر پریشانی و آشوب که جان از جانست | دل دیوانه ز زلفش پیچیده میداند
نامهٔ آن بصلت نه همچو دو زلف | هر کسی بصلت خویش سخن میداند
منه از آن سرو که بر دیده‌اش بزم | با همه جان قیمت سر و لب تو میداند
یار خواهند چه خواهی تو و از لب خوش | من چه دانم که او ... میداند
بر درت طاقت بیداد ز من ... | نیست حاجت بگو آنم سگ کو
گرد چون زلف تو با غمزه ... کمال | ز انکه در بستن ان غرفه جو میداند

دل من بار جفاهای تو تنها کشد | داغ جور و ستم سرو دو بلا کشد
جان یک سر کند با سر شمشیر تو قطع | گر چو زلفت چه بها آید تو سرها کشد
خوش بود تیر تو بر سینه دل آن ... | گر کمان دار تو با ناز ادرش ادا کشد
ز سپید توده بجا داده بر گوشه‌ام | گر ز خورشید بخی سر بسر ما کشد
این همه بار جفا عاشق از آن کرد قبول | گر دین و اقف خود کشته ما کشد
قلم صنع کند نقش و پرداز رها | دست قدرت که از صورت زیبا کشد
یک نظر و داد از غم ان روی کمال | هر که شد عاشق روی تو تماشا کشد

[illegible]

۲

آن دهن تنگ که از لطافت دل ... | لب باشی دل ... خندان بر من برد
آن روز که شطرنج جفا کسی ... | در اول بار دیدن رخ خوبش دل برد
می‌کرد حکایت ... لطف تمامش | هر جا چمن کوش سوی ... برد
در حسرت قد تو ز بس گریه مرا ... | برداشت چو خاشاک چو ... برد
دل بود بجان آمده در تن ... | در زلف تو بار شکسته ... برد
بستاند ز تیم سر زلف تو ... | تشنه ... که ... برد
آن دل که بنزد تو کمال از تو جدا ... | افسوس که ان غمزه یک چشم زدن برد

۲

سرو را هر که راست نیکوید | قامت یار راست نیکوید
چون دهانت کجاست نیکوید | چون دهانم کجاست نیکوید
خبری زان میان چو بی بر ... | عالم از غم خراست نیکوید
نیکند دل حدیث ... | دل من مرده خواست نیکوید
چشم ملت گرش بتوبی عشق | قتل عاشق رواست نیکوید
ابروش گفت فتنه کار ... | که نشسته است و راست نیکوید
آن رخ آورد خط بخون کمال | خال بر خط گواست نیکوید

[illegible]

[illegible]

ایضا له

این جگرگوشه ز خون دل ما سرمست است / مست شد چشمش ازین باده و جز بس نکند
غمزه را گر زند زلف به بند و بدواست / هرگز این از پی ستم وان ز جفا بس نکند
نشکند دل بر خون من ار عجب است / غنچه از خنده‌ی باد صبا بس نکند
گرده بی ناوک از آن غمزه مرا زخم است / این قدر زخم ز تو جان مرا بس نکند
بعلاج دل من چو گواه آن خال است / خط برون آورد آن رخ که گوا بس نکند
دل در ابروی تو خال زد و جا بگرفت است / هر که محراب بپرستد ز دعا بس نکند
از سر کوی تو هرگز نشود دور کمال / تا ابد هر که زند دریوزه گدا بس نکند

و له ایضا

رخ تو دیدم و زان به نمی‌تواند دید / مرا دو ماه است که ماه چه نمی‌تواند دید
دگر بصومعه خلوت‌نشین کجا آید / مرا که بالای دوش نمی‌تواند دید
بگرد من تو توانم گرفتن ای تسبیح / که رند شکل تقلید نمی‌تواند دید
کسی که گوشه‌ی محراب ابروی تو دید / دگر کنشت و مسجد نمی‌تواند دید
بزور عشق تو پیش رقیب مراد / ورای عاشق خار و نمی‌تواند دید
روان گشته بجاده اشک خونی ما / به پیر و درد که وارد نمی‌تواند دید
بعد پیش دو شادر روز جانی و کمال / که بی دلالت مرشد نمی‌تواند دید

[illegible]

و له ایضا

با تست لطف و پی ستم نبود / تنگ چشمی ترا کرم نبود
چشمت از خون ما پشیمان است / مرحمت موجب ندم نبود
بهر پستم بر تو جان خراب / بیش ازین متاع کم نبود
یابت شد کرده پیش است / این جهان خلق چو زم هم نبود
گفته سوخت بر آتش غم / گر غم روی تست غم نبود
در وفا پای ما نداشت رقیب / تا جوا فردا قدم نبود
تو بسیار نوشته جرم کمال / بر پی پیری دلان قلم نبود

ایضا له

در صحبت دوست جان نگنجد / شادی و غم جهان نگنجد
در خلوت قرب و جز نفس / این ره ندیاید آن نگنجد
آن خانه خراب کرد کانجا / در دل غم خان و مان نگنجد
ای خواجه تو مرو خود فروشی / در بیت تو در دکان نگنجد
برشد در و بام یار از یار / اغیار در آن میان نگنجد
تن را به محل گره درویش / سر زیر بر آستان نگنجد
یاد دوست کرین کمال با جان / کز خانه دو میهمان نگنجد

[illegible]

هر گره زلف خوبان بوی وفا نیاید
گر بو شنیدی این بو یاری مرا نیاید

مشتاق آن دو چشم دارم زان تا نماید
هیچم نمیدهی خواهی پیشش که تا نیاید

دل گشته تیغ هجران ده تیر اندازد
عاشق چه زیر تیغ آنجا بتا نیاید

پیش تو بهر نثار اند شهر قربان
دور از خدا که کعبه بی خدا نیاید

گر فوتیم رشادی از عمر بی نشان
روزی که از تو مارا قصد و بلا نیاید

عاشق نه خواهد ویران دست ملک عیسی
عرض و نیم ظلمی از بادشا نیاید

نظم کمال خوشتر از خسرو سلمان
گر بو درباری رندان بوی ریا نیاید

۲ ولہ ایضا

باز عید آمد و لبها بطرب خندان شد
شادی عید و دیدار تو صد چندان شد

ماه در عید بپوشد رخ و پنهان شد
پرده برگیر که دیگر نتوان پنهان شد

ابروت داد بمردم ز مه عید نشان
همه را چشم بنظاره او حیران شد

هر که دید ابروی چو مه عید تو شب
مست چون چشم تو در خانه خود غلطان شد

بسته مرغ کمان بود بیاد تو مدام
از لب و چشم توان عید نمودن اسان شد

عادتی نیست که در عید کسی کشته شود
غمزه را از چه بنا کشتن او فرمان شد

خبر از عید دگر چون نتوانست کمال
گرد عیدی دگر و بر در او قربان شد

۲

گر درد تو از حبیب باشد
درد ترا از طبیب باشد

ما را چه غریب شهر خوانند
عاشق همه جا غریب باشد

آنم نشنو که گل پریشان
از ناله عندلیب باشد

یا رب که بران در ار گدایان
من باشم یا رقیب باشد

شایسته گوش واعظ ما
آواز خوش خطیب باشد

گویند تو یار باشم از دور
گویند که عنقریب باشد

با یار رسی کمال روزی
از عمر اگرت نصیب باشد

۲ ولہ ایضا

تا رفت روشنی دیده نشد
دیده را روشنی دیدار نشد

در فیحه بدل غم شب و روز
تا برخ زلف تو پیچیده نشد

دارم از چاک گریبان صد فاش
که چنان بود که پوشیده نشد

با کیست این ستم ای سنگدل
عاشق از سنگ تو رنجیده نشد

خواست مرغوب که در دو دل مجنان
بود با داغ تو در دیده نشد

گرد شد کشته تیغ تو کمال
ولش از تیغ تو بر پیچ نشد

همه در خاک رهت بوسیدم
هم کف پای تو بوسیده نشد

بار مردم ز پس خسته جدا میرود — دل کجا میکشد و باز کجا میرود
گفتم آن غمزه جفا میکند امروز به دل — بنگر [illegible] که ز ما هیچ [illegible]
دم زدن نیست مجالم بهوا داری [illegible] — که چو برگ گل از آسیب صبا
من بجان [illegible] که ازین غم [illegible] — که دل نازکش از باد هوا میرود
گر رقیبی [illegible] — از پی آهوی [illegible] خطا میرود
گر از آن غمزه [illegible] — دل غم دیده جدا دیده جدا میرود
نیست عاشق [illegible] کمال — که ز معشوق [illegible] جفا میرود

هزار بار فزون ناز ار کرم بکشد — برم نیاز که کیاده دگرم بکشد
بحسرت نظری زان دو چشم صیادم — که باز الف چو من [illegible] بکشد
ستاده ام لب پر خنده در برابر تیغ — که بچو شمع رخت در برابرم بکشد
بدعا چلم بکمین [illegible] — بار روی قد چون صنوبرم بکشد
چه سود بر سر خاکم درخت سرو گذار — به حسرت خط و خال معنبرم بکشد
بخون من چو همان دست [illegible] — بگو بغمزه که بار دگرم بکشد
اگر چو شمع بپایان رسد هلاک منش — بگو کمال تیغش که از سرم بکشد

یا عارض تو زلف دم از مشک ختن زند — بر آب حیات [illegible] که بر سمن زند
باید چو صبا جلوه [illegible] — هر کس که دید قد تو جوان [illegible] زند
رضوان ز شوق [illegible] — چاروب رهت از مژه چون [illegible] زند
جان و دلم فدات بگو غمزه را که باز — تیغ بران [illegible] تیر بر تن زند
زلف گره [illegible] — باد صبا [illegible] بر [illegible] زند
در دیدن طره تو [illegible] — ترکیست چشم تو که ره قتل [illegible] زند
جان آفرین زند [illegible] کمال — تیر از کمان غمزه [illegible] زند

۴

این گل نو که توام بوی کسی می‌آید — هر دلم تازه غم روی کسی می‌آید
بر تو ای سرو لب جوی [illegible] — یاد می از قامت دلجوی کسی می‌آید
وقت طاعت [illegible] — پیش چشم خم ابروی کسی می‌آید
[illegible] — نگهت ناله ز بوی کسی می‌آید
می برد یاد و دل ما و خدا [illegible] — اگر از خاک سر کوی کسی می‌آید
[illegible] — اگر از غمزه جادوی کسی می‌آید
[illegible] کمال — خبر از حلقه گیسوی کسی می‌آید

از آنکه بر زبان صفت روی او رود / در هر سخن ز نور روان گوهر رود
تا خود جان نشد فته به چشم وطن شناخت / اوی بی نظاره مردم بود رود
هر که خیال عارض او که دیده چشم / آن قطره آب دولت ماهی بود رود
عمرم به باد داد و جان به کس لب اش / بی‌چون حباب بر سر جام و سبو رود
نشین بو ناله بر لب شیرین آن کس / ترسم که پای نازکت افکاره رود
کحل ابو آمد از نظر افتد مرا ابو / در چشم دوخت آن اگر آن خاک کو رود
سیل سرشک رد که وقت کمال را / هر جا رود که آن تو با آب رو رود

غبار خاک قدوش چو در خیال آورد / به نور چشم خود آن تو یا سپارد
گلی که در چمن آرد نسیم خیشش / چو باد دامن آن گل ز دست نگذارد
گر از خیال تیش نیست دیده را رنگی / ز شوق بر سر مشکام گریه چون بارد
اگر چه شیشه ترده قد اتحاد / بدل کشش لب او کم ز زلف بسیارد
زیار سنگ دل ای دوستان دارم / مرا به سنگ دل بجو خود چه پندارید
به خاک پای سپارش کند چشم مرا / مرا که دیده خوش که پاک بسازد
زراه دیده دل مرد سرشک کمال / بسا ز بر رو برت نقش دارد

باز این دل غم دیده به دام تو افتاد / بس که مرغ جان چون کبوتر نظر افتاد
این طرفه که از دو به خود پر گشتم / تا شهر ز هم در همه شهر این خبر افتاد
لطفی کن و تیری دگرم سوی دل انداز / کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد
بر سیدن یاران که فرستم عدد / چون نیست که این رسم جهد بر افتاد
معذور بود یا رم اگر در بر [illegible] / کز کوی وفا خانه او دور تر افتاد
شاید که برد به همه زد بر فرمان / ز آن شاه که از قند تو بر رو که در افتاد
گفتم چو این نظم از گفته سعدی / بلبل این دو غزل خوبتر از آنکه افتاد
این لاف زد [illegible] کمالت بکن / یا رستم و دستان ز تو در سر که ده افتاد

اصل دل زلف دو از تب شب [illegible] / زین عدم بوی جان و گر [illegible] آن
تا دهانت نیست پیدا گر نظر ماست / خرد بنیان وصف آن پیدا نهان
از آن دهان چون شکر به گوییت لب / از لطافت آن محی شیرین [illegible] جان
قامتی همچون الف دادی [illegible] / در تو هر آن که کشته از آن تنگ [illegible]
وصف آن زلف و دهان بود [illegible] / نیک تا مفهوم و نیست از حد [illegible]
در چمن رعنا شتت از [illegible] / تا از آن بالا حدیث غنچه یان

[illegible]

گشت از شوق تو گل را جامه چاک | پرده بر زد غنچه خوش انجمن گلستان گفته

وله ایضا

از پرده هر که دوش بیک روزه دیده باشد | کس در نظر نیارد گر حور دیده باشد

صورت نگار دادند کز ماه خوبتر اوست | با صورت تو هرگز گر برکشیده باشد

از حالت زلیخا آن برد که چون گل | پیراهن صبوری صد جا دریده باشد

در دیده چنین یوسف دیدند رنگ | زین شیوه چند درد آن در دام برده

دارد دهان تو آنکه خوشا گر زبان تن | انگشت حیرت از تو شاید گزیده باشد

ای نقطه‌های اشکت از چشم عندلیبان | بر شبنمی که بر گل پیکی چکیده باشد

او گال وا از شبها شنیده باشی | گو آن شنیده صد ره هم شنیده باشد

ایضا ۲

بلا نگر که ز زلف صبا خبر برد | خبر ز جان و دل و قطعها پریر برد

برم ز زلف تو بویی چو روی خاک بار | شام بوی خوش از نافه ... برد

اگر ز تیر و پیش تحقیق سوی دل | به بند نامه پیکان که تیر برد

نگار از لب شیرین زبان حقیقت شیم | گر کردم لمحس و چون ... برد

به منت که بی دل ... برم | گر چشم تو صد از این دل یک نظر

[illegible]

ببرد و پست آن غمزه نرگس بیمار | بر آن سر است که با خاک چشم تر ببرد

کال برده جانان بسر نیز باز آ | که هر که رفت بر آن در نهین سر گرد

ایضا ۲

بروی دوست که دوش چشم نگران | بخاک باش که آن ره بچشم من سپرید

بیا که شستی ازان چو نشان لب حسرت | چو چشم نیست شما را بچشم من نگرید

حرام باد شما را بدین خوردید عیش | غم نشسته غم او غم مرا مخورید

امین که نام کدایان او گفت شما | دراغیت که این کمین او شمرید

بگوی با کمیان لب ای شکر گفتار | که تا ز رحمت نیاید از آن طرف مپرید

چو اهل زهد بهم گمان گمگشت گفت | عجب که عمر گذشت و هنوز بی‌خبرید

زبعد آنکه در دوست باز یافت کمال | اگر بهشت بخوید برو فرش برید

وله ایضا ۲

چو از نسیم صبا خاک پاش بی سر و | ز دیده هات بزر و زیر پای گرد

ز سایه همکس ان رخ بوی آزار برد | به نوش که لب شیرین که ز خط ...

زضعف گشت خیال بدان زمین تن | که آه دیگر چه انجا خیال من ...

بزیر پا چو شکستی دلم بریده ز جان | مرا که گرد آن آتشکی برد

[illegible]

نشست در دو رخ تو پی سر دل خورده
تمام شد ورق او و گر دلی شمرد

بگفتمی ز سر زلف دل برآید دست
شبست تیره و در آب جو چو چون گذرد

اگر لب تو پرستی ز غم نهیب کمال
هزار لعل کی بی نمک بود

وله ایضا

روی زیبای تو هر بار که در چشم برآید
خوبتر باش و از آن ماه که در خواب نماند

کوی را طرفه باشد که در باید خلایق
طره زان گوی ز نخدان که دل خلق ...

در بر ... تو وقت ... آن
گر ... دو لم آن زلف بو ...

پیرهن لطف تنت رنگ ... حاصل
آستین تو ده چاه ... نماند

ناله واسگ ... تو تا به من از دیده چشم
این ... تو کی ... دل ... نهاده

پیش بالای تو بر طرف چمن سرو سهی را
با قبا تا نکند از ... که گستاخ بر آید

عندلیبست کمال آمده در باغ معانی
گر ... غزل و برگ گل ...

وله ایضا

حدیث ... او بون گل به ... در میکنید
از آن عارض ... خطی ... میکنید

کنوید آن دهان و لب ... زلف آن میان مرا
گر ... حاجت ... بوی ... میکنید

با آن لب ... که برابر ... ما
گر ... شبو ... از شوق ... چاغ

سر ... وجون ... دل ... ما
که ... دو ... ان ... بر ... میکند

جنان ... کردم از تون جگر دامان گل را
گر جون خاک ... آتش ... چشم تر میکند

تماشای ... که در سینه و دل
دیدن ... ... دیگر ... میکند

کمال از هر کذر ... قدم در ... م
که از بسیار ... جانان ... در ... میکند

وله ایضا

نرگس چشم او هر کز جان مانی ... قند
بر حال ... بسته و او ... نماند

بگوییش ... شبو ... برد
به ... در ... و او ... گرانی ماند

ز دورت ... آن دید ... جانا
... تا چشم ... بالا ... ماند

بروز ... که ... دل ...
... ز دل ما ... دیگر ... ماند

جو خوش ... افتاده است ... کیمیا
که بر گل قطره ... باران ... ماند

نخستین دیده ... برآن ... ما ...
بخاک ... ز ... تنهایی ماند

شب ... کمال ... آید ...
که جوی ... در ... قفس ... ماند

وله ایضا

زهی ... که تو داری کدام ... دارد
خدا ... ز چشم بد ... نگه دارد

بکش ... مرا که ...
که ... از ... بسیار ... دارد

غلام آن سگ کویم که بوی شاف دارد
برای پستان تو گمری ز خاک ره دارد

یمین زلف سیه بست آشوب حسابی
گر بر کنار گل و سبزه خوابگه دارد

قیامت به قول رفت که فردوی زلف
جرم زیر بری نامه سیه دارد

حقیقه تشنه وصف دهن تو زلف دقیق
دو دست در رسن دیده چو چه دارد

چو گوی چنین زدن قلب عاشقان سکینه
گر آتاج وقت شهان سیه دارد

کمال نیم نجف نیست در گره طبعان
نجن در دست و نعلی که کوس سیه دارد

بیمار تو را کس توانست دوا کرد
هم درد تو خوش تر که دوا آن دل ما کرد

شاق قلندر صفت از عشق بریزد
آنکس که عیر دهمه گویند خطا کرد

با آبرو من از عشق یکی گشت به بهمن
رد کیش بدو از غضب و دو صفا کرد

دو دادار سر کین زلف تو پنهان همه بر باد
با دیش به تو خوش دام که دلها کرد

نوشتر دم از آن غمزه دل بو سوخت
سر و غده که گردی بو فاجلی خبا کرد

گرداشت غبار از خط ابد بیت
گرد نگار آتش بو تو دو صفا کرد

چون دید کمال آن خط و رخ فاتحه برخواند
شب بود و قریب سحر بر تو دعا کرد

از باد سر زلف تو یکی دو بر شانش
جان و دل پیکسان قدمای پور ابرانش

حال دل خود گفتم با چاره ز فردوس
بیچاره به درد دل آهی زد و حیرانش

چشمی که رسید آیا با زان رخ چو ماه
گر ناوکی از مژگان آید از زه پیکانش

دل خواست شدن سوی چمان سر زلفان او
تا او ز نظر رفت هم این شد و هم آنش

باشد همکی تا وان بر چشم من گریان
زر خانه که از باران ده گون زده بورانش

آن زر که بشستی دیدی دو چشم عالم
از شرم جمال تو ماهیست که پنهانش

بیگنه کمال از تو دوادم پیش چو
چون دید رخ ساقی از که پشیمانش

۲

گل را آبرو در روی تو پس کنیک
بلبل بو بستان سخن او میکند

تا دیده بار ایان خیال تو ادب
دل بست وی بوی پر ولب بو میکند

با عاشقان رقیب دل نازک ترا
بد میکند چه و نیکو نیک میکند

شیرین لب که دید دهان تو قند
وصف دهان خود سر که میکند

نگار زد در رخ ما چو پیام یار
این کار آفرین سینه رو میکند

کار طلب ریش سر با خس رند
سالک چرا تیاس خود از او میکند

دایم حدیث روی نکو میکند کمال
اندیشه از حکایت بد کو میکند

[illegible]

۴

بی دولت برگشته نهانی بنماند — بی سر زلف تو در سینه ما تاب نماند
با خیال رخت افتاد بخاطر ما را — به دو چشم تو که در دیده ما خواب نماند
عجب ار گوهر بچکد از مژه امروز — گر ز ابروی تو ما را سر محراب نماند
بر سر زلف تو یک شب شده ماه وزان — گر بی یار شد ورد من مهتاب نماند
در چمن باد صبا بوی تو آورد و شدم — رنگ در روی گل و لاله سیراب نماند
دولت وصل تو رفت از سر ما [illegible] — کار ما بی تو از آن گونه که اسباب نماند
که ببندید در [illegible] برود کمال — کش ز سودای تو [illegible] نماند

٢

بخانه که چنین میهمان فرود آید — همای چتر … بر آن آشیان فرود آید
زهی سعادت طالع که او شبی چو ماه — بکلبه من بی خانمان فرود آید
ز تشنگی دل و جان در چه زنخدانش — که این ز چاه برآید که آن فرود آید
بچشم نرگس اگر پرده بیند از رخسار — بکار پرسش بلبل ببوستان فرود آید
چو فوج زاغ که آید باوج بیضه فرو — غم تو در دل تنگ ابلهان فرود آید
چو اشک راز دو دیده ببارد ابلها — رها کنم که بر آن آستان فرود آید
کمال اشک ترا یک نام باران — که گفت [illegible] ز آسمان فرود آید

[illegible]

[illegible]

٢

عاشقانت همه با گرد و غبار کو — بدعا بوی تو از باد صبا می‌جویند
من بهر سو دیده برآه طلبت — دل ز من جای دگر از که بیابان جویند
چیست برگشته دل دادگی زار — چون شنیدش هر سحر زلف تو گرامی گویند
اشک ما در من ای دیده گریان بس — گر چو خاک رهش دیده نام می‌گویند
با وجود قد دلجوی و گل خورده بس — در چمن سرو و گل از باد هوا می‌رویند
زلف او کرده در ما غالیه و بای خطا — نافه آهوی ختن را به خطا می‌بویند
شعر تو چون همه گویند که تحسین کمال — دوستان تحفه شعر ترا می‌گویند

٢

سرو اگر زان قد و رفتار و بالات زیاد — سایه گر که … گوی زیادت افتاد
سروی و سایه تو سایه رحمت روشن — پایه رفعت تو از سر ما دور مباد
راست گویند هوا ما پیت [illegible] — گر حریف تیغ بیچ در حق ما باد
مژده آمدنت باد بگلزار آورد — بت آزاد رها پیرو بیک پا باد
سروی خواست که پیش قد تو [illegible] — داد بر باد سر و این سوی بار [illegible]
طاقت دید که بر دیده نشانیم دگر — باغبان سرو سهی را به چمن آب نداد
بیکه از بیم سر و قد آن ناله کمال — بلبل از ناله [illegible] سرو [illegible]

[illegible]

دل غم دیده حکایت ز غم او می‌کند | طاقت درد فغان از الم او می‌کند
گفت در خور که رسید دوست برای دل من | اشک فریاد ز جور و ستم او می‌کند
هر که خورسند نباشد به جفاهای حبیب | نا سپاسیست که شکر نعم او می‌کند
چشم زاهد نشود پاک ز خود بینی و عجب | تا چو ما سرمه ز خاک قدم او می‌کند
بار سا بشنو ز آفت که به محراب | گر کند گریه چو ابر کرم او می‌کند
شربت درد تو هر خسته که نوشید دمی | التفاتی نه مسیحا و دم او می‌کند
تا بگرد در تو طوف کنانست کمال | نه پی کعبه و یاد حرم او می‌کند

گره بر جبین باشد آن زهره جبین حسنش | دوری طلبد از ماه منیر باشد
نتوان طلبد بوسی که از لب خندانش | حلوا نتوان خوردن هر که مگس باشد
بی دیگر چنین بود از یاد دهانش جان | تا در خم ابروی پیش دل گوشه نشین باشد
زین خاک درم باد آن رخ دور ازو | چون روی منی خاک در دوستی ما باشد
خط کرد دگر ز لب لطف دهنش | انگشت نما خاتم ازینش نگین باشد
زین نکته که هست آن روی از خلد بری | گر زلف تو چه پیر خال تو بر آن باشد
گفتا که کمال از رو سر بیت و آن | یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

زاهد یارب که چنین لباس باریکت | خواند اللهم بارک آن دم و ز روی
اگه در خلق ریا جنبش گشته | شد ز بیت پست ورد جانانم
صوفی ما یک دیده ایکی با تو در جامع | آه اگر یک عاقلی بگرد و دین
پارسا بکرد آن ابروی کج | بجو چشم بیش تو ازو جواب
تا توان از آفت خود آنجا کمان | بجو اشک گرم دو باد
امشب آن مه که چو شمع از ما گذر | های و هوی صوفیان بر آسمان
باده و چند لاف کرامت کر نفس کمال | باز برخوش بجای خرقه صد پاره

مرا لطف رفتارش از راه برد | لبش هوشم از جان آگاه برد
رخ ماه را ماند آن رخ مگر | بشطرنج خوبی رخ از ماه برد
غمش هر کجا در دل خانه یافت | بر آن گل ازو ما گاه برد
جهان بر زاو آه هاش | مکر صیت او ناله و آه برد
مرادم تو یی از تو جویم مراد | که درویش حاجت بر شاه برد
بر آن دوستان در خجالت | که تقدیع خود گاه و بیگاه برد
جو جور شناپیت چشم کمال | که چهره از آن خاک درگاه برد

هر که با زلف تو دل در پا کرد … گر ز ظریف زده ... راجد کرد
هر که دو چشم او به جفا و غنج نداد … گان وعده را به چشم جان دم تم
روی بنما که ز هر طره به رخ ساخت … بنشین نماند گر تم ابرو دوتا کرد
بیمار کرده در پیشانی دو جان … بیمار عشق را به ابرین کرد و دوا کرد
خواهم که دگر دست ز رنج رقیب بکر … نگر صبا آب بود دانم هوا کرد
نیست زیر آب لعل که پس خال آن … خط را به پوشه جان من بسته جا
تا خاک آستان تو آورده نظر … جسم کان اندرون تو جا کرد

شبی که آتش عشق تو جانم سوختن کرد … چراغ دو دیم آن شب بپر زد و بمکرد
بوز لفش یاد تو عود دان ز دوز دل … گر این جای گر بیا نیا رقیق و مکرد
ز شادی رخ هم بردم چو گندم … گران خط دانه دلها تو مور در خرمن
لب یا ید یکی گرفت بتر … چو بهار تو در قشع بکر مکرد
ز یاد تو یکی سوزد دل ما ز شکر … نمک بر ریش اگر دیزی جراحت سوز
ز دادم رو هم کف آورده ز من ز حسن شکر … به چین از دان شود ناقه گران مشک
کان آن گفت گر بی برد بر پر شد گلستان … بیا به طوطی آواز تو نمی خوش کرد

دنیا که لب چون شکرستان تو ماند … آن قسم جهان ده خورده از آن تو ماند
از چشمه حیوان متوان تاب تحریر … آن لطف که در چاه زنخدان تو ماند
انها که خط سبز کنی خوان لطافت … چاه دو پی طلایک کیس خوان تو ماند
جنت طلبان مرده بگویند ز طوبی … در قامت چون سرو خرامان تو ماند
زین گونه که من یافتم آن لعل روانش … گر چون بهشت که خوبان تو ماند
زیر قدمت خاک شده جان عزیز … هر گرد که بر گوشه دامان تو ماند
از خاک شهیدان گل رحمت بکشا … هر خون که در سینه ریگان تو ماند
گر خضر تو با چون خطر از آب حیات … عشاق ... از لب خندان تو ماند
بردن دل عشاق کان از سخن … خوبان عمل ... زد دیوان تو ماند

۲

مکن هم که شمشیر رقیب ما بیان ماش … من از گفتن تیر هم رساکن باران باش
براز جان ما نیست دهان ما زلف سو … تو معشوق مرا و زنا که ما عاشقان باش
حدیث لطف کنا است کن از دو کر … گر ما را زان لب انگشت بخورد دهان
به نسبت یکی خود آید خود اگر … گر ازو تا به فرق از زمین تا آسمان
بیان کنم اگر کم شد منش بادم … با گفت گله بر سرکم در میان باش

به خوان عاشق درویش گر بجهان نارسد
کباب از سینه آب از دیده نان از ...

کال از دیده میریزد سرشک ...
نمک ای که در بانی پیش پروانه ...

ایضاً

شبی که در دو زلف تو ما را جواز مجلس شد
بسوخت دل پروانه وش چو موش شد

دو شمع از دل و دین مرجع دو چشم
تو اگر که چو بستان نشست مجلس شد

کیمیای نظر چون تو خاک زر سازی
نیاوری نکند گر وجود ما مس شد

دگر مرا به خیالات زلف کس ملال
که غم رفیق و بلا یار و درد مونس شد

خوش است مطرب و ساقی و می ...
درین شمار که کردم رقیب یاد ... شد

کسی که عاقل هشیار و مدعی ...
بهوید مشکل تو از هوش ...

نقش ابروی تو ... در ...
کدورت صبح در آن ...

زین بود تو بر ... ما از ما بود
درین جریده ... زاهد ... شد

کمال نخب ... زنده بس ... گرد
که در دقایق علم نظر مدرس شد

نشد بلطف غزل ... حافظ
اگرچه در صف سلطان ...

وله ایضاً ۲

ای مرا در هجر رویت چشم ... سید
شد ... و شوی ...

از غم یادیت ورد دیده ... روی
دیده ... از انتظار روی

گریه ... رقیب ... اعمال
یکی دو دم ... سیاست ... دیگر

پیش رویت ... دامن ... خال
زانتظار صبح ... دیغ ...

گر ... باشی ... خال
کان بعد ... کرده ... دم

روی چون دینارت از اشک ...
شد ... بنگر ... درد ...

شک ... نگو ... دو ... روز
زانکه باشد ... باشد ...

ایضاً

پیوسته ابروت دل ای ... کش
مردم گمان کشته و مرد ... کش

هرجنس را که هست کشد دل ... خوش
زانت کند ... طرف ... کش

زنهار ... خود ... ردی
نقش رخ تو ... آب ...

زان ... که ... خوش ... نور
خط تو داستان دل ... کش

او از ... گریه ... کش
عاشق اگر ... دوران ... کش

سوز دو ... افز ...
شبها ... که ... کش

وله ایضاً

قلم صحیفه شوق ... ازار ... وب
... عذر ... تقصیر بر ... ده ...

قدر رقت کاتب بگریه خامه و کاغذ / نیامده در نامه گر از شکایت من

علاج دل طلبیدم خود ز علم بگریست / کسی که تو از این درد را ز چاره من

چو کار من عیان شد ز ساقی و دست ز بیم / گرم نوشته اعمال هیچ کار من

نیست بر زنخدان نام من بود در مرغان / تهی است که بر زنخدان دو خواره

گر این جهان بتوم پیش ز بار خدای / فراغ چشمش وز رخت بر هر ستاره

کمال آتش تو بر دل کمالش و پیش بظلم / گزین خطی پیش لوح پاره پاره

ایضا ۲

من بدرد دل خوشم جانا مرا صحت مکن / نوش از لب در خورت ...

ای ز دو سنده قد و قد لب و روی ترا / پیاله طوبی و آب کوثر ...

نازکتر سازد مرا زلفت ... / گر نباشد یار تو از تازه ...

بیکم درد و بلا را از دل و جان ... / چون برای ... بود ...

کرده معروفت ... در طلوع صبح / اختری چون نیست در طالع مرا

گفته زمانیش زد گر ... / نیک ... آیی ... کشش ...

چون ندارم در خور خلد ... کمال / روی گردآلود ... بیرون ... خدمت کرد

چشمت بس غمزه دو صف بار کرد / زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد

گوی از جوم گرفت پای بجنبش / این قصه‌ها همه چو زلف آغاز کرد

گویند یار پر برد مرو ز غم کس من / شد پیشتر بچشم تو چندانکه ناز کرد

من هرزه نامه پای قدرش ندانستم / پیوند قامت تو سرافراز کرد

دوش تو برد از دلم اندیشه ... / باز از نسیم ... نیاز کرد

رفتم بر طبیب که بر سر علاج / چون ناله‌ام ز سینه روان ... فراز کرد

نیست بر وجود ضعیف کسی کمال / از تار عنکبوت کمینش فراز کرد

ایضا له

قدح ... لبت بر ز خون دل / نقش ... که زین سان دل ...

زینت ... آب ... / گر خواهد این درد از جان ...

بیان ... زیاده ... / روان روان چو ... آمدن ...

... جاجت ... / ... عقب ... پر گرمی آرد

... از لب ... / که باده بر لب باریک جام بگذارد

حکایت لب باریک ساقی ... جام / ... باریک ...

... کمال باریک است / بخوان ... که باریک ...

[illegible]

دوش تا صبحم ز فراق تو بخون [illegible]	آه من بی مه رویت بفلک بر [illegible]
اشک می آمد و می شست ز بس ظلم [illegible]	مرغ جان چون قفس تو در دیده مجبور دلش
هر کجا تو شب جا [illegible]	جو باغ خنده روی تو برابری [illegible]
هر نفسی که شب از زلف تو [illegible]	می گذشت از دم او شمع معنبر [illegible]
هر کجا ز آن لب شیرین همی [illegible]	سخن قند نگفتم که نکردی [illegible]
قدر وصل تو دل امروز نکو میداند	اگر این دوش این بار [illegible]
آنکه وقتی نگران بود بآن روی [illegible]	کر همی دید که نقش نگران [illegible]
حیف عارض چون آب تو [illegible]	بیشتر زین ننوشتم که ورق [illegible]

ایضا ۲

اگر وظیفه دهد دست زمانه زمانی بر	علاوه بدل و لذتی بجان بر
تو هر طرف که کشی تیغ من ورنگ [illegible]	سپر شوم که بسینه ذوق [illegible]
بکش و اگر ز بس لاغری نمیرم	که روی تیغ تو ناگه بپیش [illegible]
که با دو چند آن زلف گره خورده است	فتاده ایم بجایی که در میان [illegible]
ببین که نسبت روی تو بیکسی ما	بگو [illegible] از تو چرا او با پیمان [illegible]
مرا سرشتی که ز خاک آن باشد [illegible]	ز تلخی آن خود آورد [illegible] زبان [illegible]

[illegible]

کمال تا شد رهسپر کمند از [illegible]	گر زحمت تو بر آن خاک آستان ببرد

ایضا ۲

نقطه دایره لطف دهان تو بود	آیت حسن خط مشک فشان تو بود
بایه حسن در وصف [illegible]	بهوای قد چون سرو روان تو بود
دل گل روی تو سر لاله که [illegible]	بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
سر به بیچارگی باید که کشد [illegible]	هر کرا آرزوی موی میان تو بود
ملک دلها ز تو آباد بود [illegible] خراب	خانه ملکی که سراپای از آن تو بود
دم آخر که بود [illegible] جان [illegible]	بجهان گوشه چشم نگران تو بود
کنه صورت او [illegible] کمال	خود بیانست که محتاج بیان تو بود

ایضا ۲

بوی خوشت بر عدم باد [illegible] شود	حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
آن قتل خورده دان [illegible]	شکل که از دهان تو [illegible] شود
شیرین لب تو [illegible] گر چنین [illegible]	گر بر زبان خامه [illegible] بکر شود
نرگس جمال در تیغ [illegible] که گل	خوب است و چون در آب [illegible] تر شود
بر [illegible] بخنده شکر [illegible]	[illegible] از آن [illegible] مقام کمال گذر شود

[illegible]

[illegible]

جسم خوبان بگفت زلف و لطیف | گر باد مشک تر از او پر شود
از زلف او سخن بدراز کمال | وصف دهانش کن که سخن مختصر شود

ایضا ۲

ورق روی تو عشاق نکو می خوانند | جور بیداد که از زلف تو بر مه دانند
صورتت صاحب حسن و ملک می دانند | لیکن اهل نظرت بهتر از این میدانند
ساعد و دست توام هم بنماید سیم | تشنه را این همه از آب حیوان برسانند
رفتی و ماند خیال دهنت با دل تنگ | چون ندارد اثری مرده و هم می مانند
نکنم پیش رقیبان صفت قد بلند | که نوا هی بره چشم تو نشانند
اشک را خاک ره دوست به آب حاصل | هر که شد زانچه ره کار جبین خوانند
چند بوسه که کمال از لب تو دزد و دهد | این دو خون از محالیست که پنهان مانند

۲

مرا بی تو آسوده حال نباشد | دمی بی رخت بی ملال نباشد
خیال تو باشد مرا در سر و بس | تمنای جانم جز وصال نباشد
من و آب چشمی و سودای لعل | چه حظ بود آنکه حالی نباشد
بگویید این شربت از راه چنگ | که کوثر بجام سفال نباشد

[illegible]

۴

هر که گرد رخ تو جان من بروید | عاشق شود آنکه او ببوید
در دل آهن ز دست خواهم رفت | عارض گرد تر تم بروید
معشوق شهید عشق خود را | با اشک ابشوید و بوید
تا ذبح شود بخاک وی پامال | عاشق ره او بذبح پوید
خوبان همه رو به آب شویند | رخسار تو آب را بشوید
بوید دلم آن دهان همیشه | چیزی که نیافت کی بجوید
وصف دهنت کمال دایم | در قافیه های تنگ گوید

۲

ما را بپای بوس تو گرد پیرهن بس | در دولت غم تو چنین ما را بس بود
در سر هوای قامت رعنا برتر است | باقی مرا قوت هوای دو بود
بوسی بر دو پستان تو ز الماس | ما را ز آن دهان تو هیچ ملتمس بود
بی زحمت رقیب وصل با سبکی | گر دست دیده به دیگران بکس بود
زاهد اگر قدم ز کرامت نهد مرا | در پیش ما مرتبه کمتر ز خس بود
گر نقب ز بخت تر پیش من مرا | از باد شاه هر که خبر دارد او بود
نی زیر لب میکده ای خواند کمال | بشنو که قبلی ز قول کس بود

[illegible]

[illegible]

مه نامهربان من وفاداری نمی‌داند
برای بلبل دل غیر ظلم و سنگساری نمی‌داند

چو دادم دل بدست او تباهی گشت کار من
بدو دادستم این دل که دلداری نمی‌داند

بنزدیک طبیب احوال درد خویش بنگفتم
ولی او چاره‌ای این نوع بیماری نمی‌داند

بسو داد نالم و زاری برین در دادخواهی را
که سلطان حال مسکینان بازاری نمی‌داند

مراد خاطر ما یک نفس دیدار جانان است
تامل میکند زان چشم آن کو یاری نمی‌داند

لب و دندان چو دیدی بکام خود دل
که کس شیرین‌تر از طوطی شکرخواری نمی‌داند

کمال از خلق تو ابیات بیطالی بازاری
که او در دست و چون زاغ و طوطی نمی‌داند

خوشا صبحی که ببینم خود روی دلارا آید
که هر چه آید از آن زود مرا کو آید

بشوخی آمدن و ناز کشتن دل ما
کی ترست ز سنگی که بر سبو آید

چو ماه سنگ که راه بر طرف گلگون
بخاک پای تو چندین دو دانه فرو

مبارکست که نقش دست آویز
که شب حلقه آن زلف مشکبو آید

بدان خیال که چندین رخ چو گل دارد
رود آن زمان که تا بکنار جو آید

در جان بهشت چنان که چو ببیان
اگر دهان تو آید بلب دیو

کمال وصف حیات بحکم نبود
کز آن سخن بزبان قلم برو آید

سرکش که از سوخت دلم برکش
این دیده داغ خیال رخ ماه برکش

زلف تو ام بود دامن بدان کشان ز کش
کاهی خاک ره فلک کاه برکش

بار فراق خویش به بستی هم بر من
کس کی را که دید که ناگاه برکش

طوطی کشید شدت پر با آسمان
خود در آید اقامت کوتاه برکش

تا آتش مرکبی که کشت نقش دهان
از تو قلم بتا زده آگاه برکش

افتاده با شی که سر زلف و رخ نیز
دلها که افتاد ز پس از چاه برکش

کمال از غمزه ناوکی که زد به دل
چون بر کشد ز سینه که آه برکش

کرم که از تو بر من مسکین
سلطان ترکی که تبطلم کار رود

دول تو چون پیام درستم که باد
بر اش مدت گذارند تا رود

بر نسیت بوی گل چمن تو برین
گر زنک آن بوجه زیر جا رود

چندان دهان جان تو گویم از لال
از خواست بر زبان دو دشنام رود

ای دل ز سیل خون که شوی دران
شاهی کن که با تو همین با جرا رود

چون زلف او بدست نیاورد مشکل
پیش تو کر حکایت آن خاک بارود

رفت آنچه رفت ز آتش دل در کمال
من بعد از آب دیده رود تا کجا رود

[illegible]

٢

هر که در راه تو اول قدم از خویش برید / هم با ول قدم آنجا که می خواست رسید
هر کس در ره تو یابد که ز جان طلب / هر کس با تو نه پیوست که از خود نبرید
بطلب گر چه برون هم اثری از تو نیافت / دل طلب بر نشان شنید و نه دید
هر بار که دوا خندد به شیرا روح / هر با آن سیرت و هر دو نه چو هر روح
از چه از صبح معرفت بگوش / هر دوان کوی نو ایم گرد در کشید
آنکه سان شهر داین هم چون خوردن ما / دور از آن شود شکر شب بحرکشید
تا دل پریش در رفد در د طلب یا کمال / یافت هر که درد دوای که از و طلبید

هر عراز تو بس بوی وفای تو رسید / دل پر خود و دو صلت بسیاری رسید
این هم خون بناحق که دیام تو ریخت / مجلس با تو بود و جزای رسید
غم بجران تو ام جان طلب ایزد و مکشود / لب آید چو شنیدن نای رسید
بر دلت زان همه زیاد گزر د و فروش / سک کوی تو بزیاد گدای رسید
هر کس یافت ز تو ان کرت دست تیغ / دست کوتاه منی الا به جای رسید
غایت لطف ببین است و کرم کرو را / ساچی نیست که تشریف بلای رسید
ساقیا درد منصور برفت کمال / ساقیا بین که برفت و بجای رسید

٢

برو زاهد ای ویت هوای تو / عاشق کشان و زدان تو فنای رسید
این علم کر بر تعل حکمت ترا / بر ون ز نقل و حدیث روای رسید
بشنو حرفش نادان سبب نزول / ز دل غیب بگوش توای رسید
تراچه شود بر روز جزا و قیامه و نو / که از و قیامه خوشش نای رسید
خدیده و دیغ بیابا ایت این / بر بکا شعفه تا د نیای رسید
زسالکان خبری یا ام غایت کمال / که یک ره ذبح دین ره فنای رسید
ازان دهان که خود داتم نقطه او / بگوش حرف شنو و حکای رسید

١

وزیت او بسخن چون زبان می آمد / گویا آب حیوت د هان می آمد
خواهد او ز نشت تیر بلا بر جان / هر دل خسته مرا تیر جان می آمد
برد او زند غم آه جان برگست / هر که دو ورت از ان شوی جان می آمد
چون بیاید به بس نغره زبان بلبل / از کل افتاد جدا از ان بتغان می آمد
قصه یار بی جانیت بریخانه روایت / بر کوتر اگر این یار گران می آمد
ز آتش شوق همه سوختگیمان کل / هر بدند اه علم را بزبان می آمد
در قلم هم سخنی نیست که بی غم کمال / آتش چیت که و دود از ان می آمد

[illegible]

بیا یاد بت ساقی چون نی بقدح ریزد | صد گشته یک جرعه از خاک برانگیزد
گر زیر درخت گل با یار بنشینی | هر بار که برخیزد گل بر سر گل ریزد
بخرام به خوبان نرخ ... شکن | تا زلف تو از سر ... شور بپا ریزد
گر چشم تو گر خورد خون دل مسکینان | بیمار ز پی خوردن شربت که برانگیزد
افتاده در ره تو چون سنگ ... | ... دست ...
تا شد بت همدم جان سوخته دل هم | در خون ... آتش باشد ...
از جور سر زلفت بگریخت کمال از ما | بیمار ... شد از سلسله بگریزد

چراغ روی تو بر آفتاب می چربد | لبت چو قند ز حلوای ناب می چربد
کشیدم آن سر زلف دراز با ... | ز مشک و غالیه در پیچ و تاب می چربد
بعشق بسته بادام تو ... شکر | دگر ز نرگس بیمار خواب می چربد
دگر آب تعلق به پیشم ... | ... آب می چربد
بر آتشی که بر آید ز عطش شمع | چو سوخت بر ... شراب می چربد
تف آتش سوزان دم ... | بسوز و گریه ز آتش کباب می چربد
به فلک تو بیزاران رسید گفت کمال | که از ... رخ چون آفتاب می چربد

[illegible]

۲ نور شمس بر مهتاب نظری می آید | پیش شکر بت نوشخند چیزی می آید
گر دو شیرین دهن ما جز یار عزیز | گر ز چیزی دگر ایک شکری می آید
هر یکی را ز طرب ... | گر به دست من ... شکری می آید
می نشیند ز پی ... دل مسکینان | سر خطی که از او پیکری می آید
باد هر گردی که آرد از آن خاک قدم | چشم دارید که ... می آید
چون ستاره به در ... | گرد ... از پیکری می آید
گرد رو جان تو ... کمال | ... جان و ... می آید

بر عزیزان غمزه شوخ تو خواری می کند | غمزه تو خواری و زلف تو یاری می کند
در هلاک عاشق بیچاره چشم ... | آن یکی ...
گر نماید خوب ... | ... می نماید ...
عاشق ... | عندلیب از شوق گل ...
خاک ... | آب ... خاک لطف ...
چون ز ... جان ... | هر که ...
گر چه بود اول گدای آن شهریار کمال | چون ... شهریاری می کند

[illegible]

[illegible]

۲
نوبهاران ز گل بوی تو خوش می‌آید — همه را باغ در آرزوی تو خوش می‌آید
بو ز نرگس نه چشم پر خوابت آید — که مرا قامت دلجوی تو خوش می‌آید
زان همه حلقه که شد در دل پر گل — بنفشه را حلقهٔ گیسوی تو خوش
بوی گل از نوش آید همه کس را در — نکهت خاک سر کوی تو خوش
شیوهٔ چشم تو نرگس کند شیوه و ناز — شیوه از نرگس جادوی تو خوش
هیچ سنبل نکند هیچ که آید خوش — پیش روی تو رخ خوب تو خوش
چشم بگشود و بر روی گل از آن روی کمال — که نظر بر گل خودروی تو خوش می‌آید

ایضاً

چو کم شود ز تو آن مه که در جنت نظر افتد — که تا به روز نعم از رویت آفتاب افتد
شبی که بر سر کویت کنم فسانه — نظاره کن که ثریا به منزل قمر افتد
دلم حدیث نبات لب شیرینت هنوز ز من — ز نکته‌ایست که این نکته دقیق افتد
بدل بگوی که زمن بکن خیال مشتاقان — ورم ز سنگ به کان آبگینه گر افتد
تو تیغ برکش و نازکی دست ستمگر بر — که این خدنگ از آن دو بر نگار گر
سزا ز لبت تو آنم که جان جرم سلامت — بمیرد آخر کار آن که چشم گوشه افتد
همه خیال تو بنده و کمال خسته بحال — چو بیوی منزل خاکش غریب افتد

[illegible]

[illegible]

۲
بهم تو آمد بجزره خون‌خواره کش — این خون بیاد تو که کرد بار کش
ترسم که کشته از نیش بیاد تو خویشتن — گر گویم این که کس که مرا یار کش
آن قامت چو تیر و دو ابروی چون کمان — بر سینه‌ای کشد دل و خونخواری کش
در انتظار کشتن خود تا بکی چو شمع — می‌سوزم و تو عاقبت کار کش
گرمستان او مکن ای دل گران خیال — تن در نه ز آن نیک که کش
ای آنکه چشم طلبی زود تر مرا — بنما به آن طبیب که بیمار کش
چو سیاه زند و گر دلش کند کمال — بسیار هم مگوی که بسیار کش

ایضاً

۲
مرا ز خاک ره آن همیشه کم دارد — بدین شبانه گدایی که محترم دارد
ز کیمیای تو یابم نشان ز ده — که چشم از روی خاک آن قدم دارد
بیاد روی تو جانی که در دو عالم باقی — هزار بار از آن جام به که جم دارد
دهان تنگ تو خواهد دلم حجاب — به چشم که زقم رو به عدم دارد
رفت به شیر خط چون نگردی نگار — یکی که آن نه جای سنه گم دارد
زیر خط تو چون قلم برد انگشت — ز شکر گم انگشت قلم دارد
کمال بر سر کویت چو آمد — چو اشتر پشت از سنگی غم دارد

[illegible]

[illegible]

وقتی مرید بود دل اکنون غلام شد
زلف تو کرد و گرفتار دام شد

چون بار عشق بردن گرفت ام
از ننگ زهد رست و به رندی تمام شد

چشم بآرزوی تماشای زلف تست
چون چشم روزه دار مشتاق شام شد

بهای تشنه بود تو نادیده در
آبم حلال و خواب بر او کار حرام شد

گر غم بکند از بن ما دل صبر و هوش
در جان خیال قد تو قایم مقام شد

در دور کو چنین باقی مزید
تو دیر زی که نوبت ادوم جام شد

نازک سخن بوصف لب او شد کمال
هر دل شکر شکست که شیرین کلام شد

ایضاً

کردم قد زلف پنهان کرده نو پیدا شود
شکل قامت این قدر بالا شود

تا تو افتادست زلفت در کمر مشکل
چون بدست ما نیفتد هیچ بسته شود

ای صبا گر کوی آن شب اندر پایت
نو خوش پروانه آن را با یمان شود

گرم شد بازار حسن ار آن رخ
وقت آن آمد که زلفت بر سر پیدا شود

شوق با آن بلندقامت آن گر تر
جان چو تو در راه آن عالم باکام شود

خاک آن در در نظر جت طلب
چشم ما بینا کجا از تو تیا بینا شود

از لب تندان چو چینه چینه شد کمال
بلبل خاموش چون گل بشکفد گویا شود

یاری ما پرو بند تست بکم زلف
وامش دیده پر چشم قد و جلوه زلف

پیر تماشای دگر شب بر دل اگر آید
بت شکن من اذیم رقیبان ما جنه

دل صد پاره به برم نشود چاره
تتوان رو گرفت اشوبی بشکند

بعد از این کار بیش دل بسته برود
ابر خاکیست چو آبرش خاکی بشکند

کند کار دل بسته از آن لب ده
جام نازک بو شکسته کم بشکند

گر بو شنید بصد قرن نیابد کمال
شمع خوابی سلاکش بکن تو ابشکند

نکارنت این چو بر زلف دلاویز
بلبل چون تو خوش الحان فغان بشکند

ایضاً

بلبلی که از روی تو پرده برگیرد
چراغ و شمع برافروختن ز سر گیرد

چو در محاوره آیی بنطق شیرین
لب و دهان تو صد نکته رنگ گیرد

ز خاک راه تو گوهری ما بنا رگیرد
گر اهل عشق چنین خاک در ابر گیرد

بدوستی که اگر پای را بدید
سوزنت اهل دل از دیده در گیرد

دل از تقابل ابروان بند
نگاه او چه بر چشم کج نظر گیرد

زباده در پریشان چون سوده مستی
بیاد روی تو کر باغ و دیگر گیرد

بر استان تو جانانه نو کمال
اگر ز آب تو گریه جلا گیرد

[illegible]

ترا بی جور او شمار اگر باید تمام — سلطان ترکستان اگر باید تمام

نیستم توبه فرماید بشرع مصطفی — بوجهل این چنین نادان

بروز محشر چو گریبان بگیرم — شب باران مه تابان

رخ نرگس بر نشست نپوشیده ماه — نجات از آتش نیان

گل گر خاک ما روید بجای ... — ازان مژگان فرنگیان

شفای جان عاشق نیست الا — طبیبا ترا ازین درمان اگر ...

کمال احسنت کو بزدان شیرین سخن — جبین طوطی ... پستان ...

با تیر غمزه او بر دل ما کو رسد — این نظر تا کو افتد این بلا بالا رسد

وارو بی جانها نادان برو ان ... — دست کوتاه من محروم ... رسد

گرده انده از لب ... شاهان جهان — چون گدا ... شد تا ... رسد

فتنه را صد بار ... ساخت ... — ور نه با ما ذره ذره خاک ... رسد

کی رسد گفتم بالا ان تو چشم ... — گفتم این آیت ... بالا رسد

از لبش دشنام ... طلب — با که ... سلطان ... رسد

ان ... بیت ... — بیت ... رسد

ز رنگ گل که نسیم ... دید — نسیم دوست ازان دلپذیر می‌آید

حدیث که ز شرم از یاد ... دوست — چو نقش روی دلش دلپذیر می‌آید

بر بیت خون ... — ز قتل او دمش ... می‌آید

بدیدم آن رخ ... — جوانی ... و انجا ... می‌آید

بیا بحلقه رندان ... — میان اهل نظر ... نظیر می‌آید

کسی به جامه ... — تنت بلطف ... می‌آید

کمال دیده ... برده — اگر تا به ... که تیر می‌آید

گر این کار ... گریبان افتاد — در شب هجران ... افتاد

خط بش کرد ... — کی ... دو جان ... افتاد

زلف تو به کمان ... — کو ... دولت ... افتاد

چو بس غمزه تیر ... — زانکه بود ... پیکان افتاد

واد بیا ... — جو ... افتاد

گر ... — با ... نرگس ... افتاد

بر ... کمال — گرد ... مرغ ... افتاد

بار گل از بس بدست ما نشان خود نهاد
محبوب بگشود و بلبل در باغ آواز داد

ابر ده سال آمد و بیش گل و سوسن شاد
باد ده سال چمن [illegible] گلبرگهای شاد

سرو را برگ از آن که سر زد صحن بوستان
چشم و نرگس جاده جستی بود بر باد

گل حکایت کرد پرده از دل لطف باز
آب گریان آمده در پای [illegible]

در بهشت باغ خوش با سنبل [illegible]
خامه از دست بتان [illegible] شاد

هر بهاری را که هست ای دل هوای در نقاب
خوش برآمد [illegible] چون گل [illegible]

بر ورق دارد گل رنگین چون خط کمال
شاد دین چون عمر باد است ای برادر

دل فراوان برمی یار پریشان آمد
[illegible] آورد و بی روی [illegible] آمد

زلف [illegible] گرداشت جا [illegible]
با من [illegible] بعد کوه جا [illegible] آمد

[illegible] و از سر کوشش آن [illegible]
همه عاشق در پیش [illegible] آمد

[illegible] عشق [illegible] دوست [illegible]
عاشق [illegible] بر [illegible] آمد

بر در غم که بود [illegible] ای [illegible]
دیده را آب رخ او [illegible] آمد

ره غلط کردم و [illegible] بلا [illegible]
باز هم آن [illegible] آمد

نیست در عشق تو [illegible] کمال
[illegible] سیل [illegible] آمد

روی تو در آینه دیدن کی تواند
زلف تو بر شانه کشیدن کی تواند

قد دست [illegible] خانه [illegible]
دیدن تو آن [illegible] کشیدن کی تواند

چند [illegible] تو [illegible] جان [illegible]
یا از ده تن خویش رسیدن کی تواند

[illegible] از دم رقیبان [illegible]
ما فاتحه خواندیم و دیدن کی تواند

شاهد دل داشت [illegible]
[illegible] زلف [illegible] کی تواند

چون نیست کمال از [illegible]
کس را سخن بر تو گزیدن کی تواند

هر جا که بخواند بلند [illegible]
دیگر سخن بت شنیدن کی تواند

یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود
کی از این در بدر خود کرد آواره شود

آن جگر گوشه [illegible]
گر بود شوی شکر از شیر جگر خواره شود

دل بجز جرم گرفتار [illegible]
چون گرفتار غم یار ستمکاره شود

روز وصل [illegible]
دیده ما را عجب ار [illegible] نظاره شود

باز [illegible] شد [illegible]
گر کسی می شود این کار که آواره شود

چون گل از شوق تو پیراهن [illegible]
[illegible] رقیب که صد پاره شود

گشته یار شوم با دل بیچاره کمال
گر بدین شرط شوی یار تو بیچاره شود

دیوانه تر شد ان دل شیدا نیابنه | یا بنده که ادبنده تم ازاد نیابنه
دیوانه دل ازا کوکش با آن زلف | کر بوی سر زلف تو ازبا د نیابنه
ایل نظر ایچین دشوقان سیکار | یابنده همه خیر و نیکی داد نیابنه
هر تیز کم گشت همه پر شیرین | جز دل جگر خسته فرهاد نیابنه
الکبشری دل کره نیز دست سیادت | اکتوتی که بیدست تو شفا د نیابنه
زلف تو و ترکی شود بادیه گاهی نشست | کر عمر چه بیز هفتاد نیابنه
پیوست کمال این نه نخن ماده ملال | ضعف طلبان بیز تو اسپ باد نیابنه

ایضا له

مرا بی تو از دنیا خون میرود | ذال یز میر و چپکون میرود
دل من ددان کو زیم بلا | سرفت دقی کون میرود
براحوت جنت کرزوکی او | اکر شیر آید زبون میرود
نه از زیرکی دل دوان زلفت | کرو چپیند جنون میرود
برنپا زتو چشم کردیم پیچ | از ان سنگ لاله گون میرود
وبشم تو از هر طرف خالها | بجندین نکیس خواب بو کنی میرود
بوشد تشنه زلفت بون کمال | جاه ذقن چه کمون میرود

ان سرو ناز در بغ گلشن نظر کند | در باغ گل برا ده و سوی من نظر کند
گل بازشوخی کمت آن یر من کو | صد داغ خون بکوشه دامن نظر کند
اتش کوشت جان من از سوز سیم | دو دون که بورکه شت زر زور کند
با چشم تر این نظری بر دوستان او | کر مکنات یکسر سوزن نظر کند
دو دیده ایست روشن اکر برمع انکه | ای عاشقان بدیه روشن نظر
کر رشحا حقیقت جانست قبس | از یر من لطافت آن تن نظر کند
اتاکه بیکسته بس اززدو کمال | کو ده ملامت نخن من نظر کند

ایضا له

من بر سر این کوی کیار و همه داشته | در بیر و بس زدون که دادم همه داشته
راهی بو بیکم از ده وکوی کرکش | تا مشر من این ده نکه آدم همه داشته
کر زده من ان چیره و دیده کرکلنه | رنقان بجن نار زدم همه داشته
کیرم کرنجون زبم جوشم طبیبان | از تاره دل و جان فکارم همه داشته
کیرم زبرزدکی یک توشیم شمرد باید | من کیچه وده به شمادم همه داشته
یادان اکرت جان ویرادو تحفه | من نیز یار ان تو یادم همه داشته
کر نقش تنا اید کمال این تخن کیت | جون نقش ده قلم آدم همه داشته

دوشینه از دو کلمهٔ ما پا بشیر بود
هم خانه درویشش به از خلد برین بود

هم دولت سلطان و هم پایهٔ شاهی
در بارگه عشرت و عیش گزین بود

حاجت نبود قتل تو شه علیا نوا
کان آب بگر خنده جان بود و همین بود

از گوشهٔ خاطر نشد آن تا نظر او
اندیشه برون آمد و غم نیز زمین بود

دل رنجه غیرت شد شب در هوای زلف
گر خانه شور مع آید حسین بود

القصه بنظاره آن روی پریرا
چیزی که به از مملکت روی زمین بود

من بعد کمال آن از جل ان شنیده اید
کز ز دو کیش نهایت مقصود همین بود

زما نتاب جمال زمانه تاب بود
چه جای ماه نخن هم در آفتاب بود

توان درین گره ریش نظر اگر
مرا ز دوزخ گریان درون شاب بود

مکن بمن دلم چشم بر پستن
طمع مکن ز از کباب بود

بحسرت کرم سوی گل ولی ز آب
زبان تشنه نگاه آرزوی آب بود

گسیختم از تو چنان چنان که
که برش از نمک رفت خواب بود

بوقت در پرده پرتو هم برد جان
که با تو نیز ماه گاه این عتاب بود

کمال چشم تو گر بی بود شب هجران
خیال تو آب خیالش زند که خواب بود

همی بر آتش ناداد بود
این تیغ قریب پر خناق گشود

قطره بدریا ازمیان برفت
نور فروشد بشمع شمع بر آمد ز دود

از بزرگون و گرفت
بود نه هم نخت بود

در پس آیینه حال بتان
کاینه با خود نداشت بود

وجه دو رویی نماند صورت
باز برفت از میان واسطه نادره

هر که به آن چیست نبود
رمز شنود

جام بیخ جان ساقی
عاشق نبود

جام
حاجت گر قدم اند

خلق ز نقصان از کمال
کز ساحت بود

بی تو مرا زندگی بکار نیاید
بخت بی دولت تو سکوار نیاید

تا تو نمایی بخواری و بگذاردم
هیچ مرا دیده در کنار نیاید

تا نسیم زلف بی قرار بستم
خاطر من بر سر قرار نیاید

گر سگ خود خواندیم ایات
ور نه مرا زین حدیث عار نیاید

چشم عیادت
خاک شوم بر سر قرار نیاید

[illegible]

کس تو ذکر تو این زبس رب
نقد دو عالم بنده کمال کو انجا

ما سر خود بپای دوست نیاید
جان زو بایه در شمار نیاید

وله ایضا

گرچه سرو چمن از آب روان دارد
لب تشنه نشان میدهد از آب حیوة

توان پیش قد تو گفت که جانی دارد
خاک راهی که زبان توبشان دارد

عاشق روی تو خواهد که نگار
نیستی گر دو دل از تو بسیار خیال

عاشق پاک نظر از پی تو کمالی دارد
مکرش بست خیالی که بیانی دارد

زان میان نیست نشانی و تحقیق قد آن
ای که گفتی ریش اشک و گلگون آن

سخن از جانب کس راکه دهانی دارد
باکسی گوی که در دست نشانی دارد

بارانده و غم بار سبک روح کمال
بر دل و دیده گران نیست گرانی دارد

ایضا

دل چو اینست که تو از رخ دلبر گرد
صفت شمع بر پروانه دل بایست

ور بمیرد نفس زندگی از سر گرد
کین حدیثیست که با سوختگان در گرد

هیچ از آنکه کند در دو تن رخسار نیست
ساقیا باده بگردان که طلوع روشش

بشکند نامه و ترک خطه و دفتر گرد
تا زبانی زمیان هستی بار گرد

[illegible]

بادبه زن در میخانه گر فراش حرم
کرازان می بخشد جاش راه شهر
بکش از سر طریق تیغ بازار کمال

اهل ستان بو په زبانی طلقیان در گرد
بفرا آب مغان آید و بیا و گرد
گر بمیرد قم تو او لذت دیگر گرد

وله ایضا

لب زده از تو جفا بر سر و بیانهای
کشور چین ببان کرد پریشان سر
رفت پیکان تو در سینه و خون ابه گر
از رخ او بخت سر طرف زلف نعم
راه وان غایت بخشش نداند ز طلعت
لب مست زنش که از چه دامن گرد
کی کشید ناز بجگر تر و یک روز کمال

چند ریزی خطا خون مسلمانی چند
گر بخورد غم حال پریشانی چند
خود چه باید ز دل و دیده گریانی چند
تا برین کوی دل جنبه بیکانی چند
نکند فایده این نکته بنادانی چند
پاره گیر این دل خون پسته گریانی چند
یافت در آتش دل تا فر پیکانی چند

ایضا

لب او نیست که سازین بگر باز میگو
بعد ازین آب شباب اهل توانست سم
اگر گل پیش برگ رد و بر روی نیست تا ف

اگر خورشید رخسار زمین نگر باز میگو
و در خودی پرنیان او نگر تا برین میگو
بشم مست تو او قی بی نظر بار میگو

[illegible]

[illegible]

گر نیم آن قدر که گل نو دمیده مرا یار | گر از دور از کرم بروی نظر باز نیکوید
گر نیم خوار کشته دان چه سگ کو دشنام | بر آوردی شب و او چه آه سحر یاد نیکوید
بطراز گشت تو ام گرد از جاش گشت گو | رقیب شوم بابا این خبر بادی نیکوید
عاشق گشت بقبل ... کمال ... | جوان رفت ازین ... ازین کرباید

وله ایضا

زان پیش که جان در تن غمناک بود | عکس رخ دلدار در آینه جان بود
آن دم که نبود از دل و جان نام و نشانی | بر چهره عشاق ز داغ تو نشان بود
از خواب عدم دیده و دل نا شده بیدار | در دیده و دل نقش خیال تو عیان بود
با حلقه گیسوی تو شوریده دلی را | در حال که در کعبه و بتخانه جهان بود
عشق از طرف یار پدید آمد و آغاز | معشوق شنیدی که چه آتش نگران بود
در عشق که از کار که عیب برآمد | بردیم گمان کز تو دلی نهان بود
در پای تو جان داد کمال و رخ جانان | المنة لله که مرادش همه آن بود

ایضا

چشم شوخت دل عاشق بوسه میگیرد | بچو صیاد که بلبل قفس میگیرد
دل از آن غمزه بنالد که هر ... | راه بر قافله از بانگ جرس میگیرد

[illegible]

روی تو از طرف ماست بچنگ ... | بر عجب آتش که حباب نفس میگیرد
بر تو روی تو تنها نه مرا ... | آتش بتان همه کس میگیرد
ست هر دو ز لب لعل و شکر ... | جام می هم لب امروز کسی میگیرد
بیشم دم میزدم ای ترک تو ... | بجکم دود دلم راه نفس میگیرد
پیش معشوق بر این جان گرد کمال | کر بطرب زدی جامه کس میگیرد

۱ وله ایضا

آن شوخ بما جور بر سر ندارد | ۲ با وعده دل بسته ما شاد ندارد
گرد از من دل شیشه ... | زان گونه فراموش که کس یاد ندارد
بلبل بوزید سوی گل ... | بچاره غم باد ... ز یاد ندارد
بر عهد تو گیسه توان کرد وفا ... | کان مرد و نیابت که بنیاد ندارد
در دل که بود شه نظر از غمزه آن چشم | در غیبت که ذکر شه صیاد ندارد
تو بیک بیا موزید آن ... | در قفس کس عاقبت استاد ندارد
بر جان کمال از ستم کس رحم عجب ... | پیرشن ز قتل غم فریاد ندارد

ایضا

عاشقان روی ترا مسطور خوانند | پرده بر گر کرد دوشش تر آری بر خوانند

[illegible]

[illegible]

در شبستان سر زلف عبیرافشانت — زلف در پیش نهادت شمع عنبر خواهند
گر نماید رخت از دو قمر روی درست — ورق دفتر گل را همه ابتر خواهند
گر نماند لبت از غنچه دهان تنگ و ناز — همه زر خالص سوده که کوثر خواهند
اهل دانش که در پیش تو نه پایان علم — لوح عشق تو و ابجد همه از بر خواهند
بدمانات سخن قد تو گر سهل است — سخن سهل نشاید که مکرر خواهند
در هوایت ز بر ذوق عشق پر تم — گر سوی دام تو باز آیم چو کبوتر خواهند
تا حدیث لب تو از دهن سرو روان گفت کمال — گفته او و حدیث همه برتر خواهند

[illegible]

در صحبت زاهد به کار گشاید — گر کار من از کج زلف تو گشاید
بو طره یار که زنار مرو دنه — زین بند غصه دل بی تو گشاید
اگر به پادشاهش کار تو پس واسطه است — هزار کار چو من زان نگار گشاید
بیار آن به به حکم کن که عزم یار — یک نگه نظر چه حاجت حصار گشاید
چو برگرفت زعارض دو زلف او صحبت — هر گره که شب ما تار گشاید
رقیب دور بیابان خلاص من و حقیقت — کر ملکوت به کس ز دار گشاید
بوده برون تو بنده امید به کمال — گر هر در بسته به دو استوار گشاید

۲
افتاد دل از پای و ز دام تو برافتاد — فریاد ز شوخی که ملامت ز فریاد
هر خانه که در کوی طرب ساخته بودیم — سیلاب غمی آمد و بر کند ز بنیاد
گوید رقیبان که فراموش کنید ایشش — بنگر که دل من به یکی از غم ایشان شاد
مجنون بچگان کشش از خانه لیلیست — گر سیل نبیند دل از دشت نبیداد
ستم کیند از لب شیرین که آخر — کشته شیرین همه از کشته فرهاد
ز ساه در سنگ لب نیست و زیباره — در سینه ام از دیدن من هیچ ستاد
بوست نه دارم که از این درد — گر شوق تو طلعت ماه از کمر داد

[illegible]

۲
هزار آب پرورده گه در عدا عقد آل برابر — بقامت ز سرو که برد هزار سال برابر
شبی بیا به گلستان ز نسبت به بر دو رنگین — که در زر و شود و گل با انفعال برآید
ز بر چین تو الا نقطه بر دو بیبی — خط عذار تو بنداشک که گرد خال برآید
اگر ز صبح بر تو بیت ز نقاب نه دیدم — بکا پیشانی به خورشید بی زوال برآید
علی الصباح تقابل برون نوبت گردم — گرت از آن ورق گل مرا به خال برآید
بر آمد اول خط زلف سرکش شانم — بشارتیست به دوست چو حرف دال برآید
کمال عرض تمنا به ماه عارض او کن — که گر برآید امیدی از آن جمال برآید

[illegible]

[illegible]

گر تیغ ستم کشی تو ذوقش سر بر کند | دل ز جان تو ز دندان طمع بر کند
آن جهان نیست که ... آورد [illegible] | گر نشنید کسی آید و با این شکند
کم از کمی خال تو بساز ... | [illegible] اید و در خاک درافکند
چون نگاه تو نظره و حل یار ... | با تو دل صبر فرو رفت ... جگر کند
قتل فرهاد برفت از لب شیرین [illegible] | هیچکس چو لب چشمه حیوان نکند
گر شود آگه از آن پستان دهان [illegible] | پیش او بیا و آب حیوان [illegible]

هر کجا بر باد آن زلف معنبر [illegible] | ای بر پیشانی [illegible]
تیغ تکان به ابرو بام از ما چو دو دان | سایه‌ای کویی ده باد [illegible]
آهوان برگوشت گلزار [illegible] آن دو چشم | هر که زان تیر غمزه [illegible]
نازکی و لطف [illegible] | طوطیان داده دهد آب [illegible]
در تو داده در دیوار [illegible] حال | از تو [illegible] گفت
قصه دادم فرو میرفت کردم [illegible] | گر بنشین از من دوستان حال [illegible]
هر کو دید کان از عشق رویت [illegible] | چند گوید چون مرا از تو [illegible]

[illegible]

یار بر خواهد که جفا بست و دلدار [illegible] | عاشقی چیست وفا جویی و دلداری کرد
شنیدم که سگی [illegible] رسید | با دل [illegible] اگر یار بر ده شب بیداری کرد
دی ده آمد و زد درم [illegible] محلت او | آفتاب از شوق [illegible] دیواری
کو فلک عاشق پروانه ضعف [illegible] | بس که هر عشق تو شب خیزی و بیداری
دل برد آن بر هم ازان طره [illegible] | با همه [illegible] طراری کرد
این همه بود و جفا [illegible] | گر ز تو باز طمع مهر و وفاداری کرد

باد ای که نیست از سر کوی تو خبرت باد | هر چیست و نیست سر به بوی تو باد
تا هست در جهان [illegible] | آشفته [illegible] موی تو [illegible]
هر که یافت بوی تو [illegible] | چون باد [illegible] بوی تو [illegible]
گر شوخ خواب [illegible] | بس که دوره ماند [illegible]
رفتم به باغ [illegible] | هر گل که هست بر لب جوی تو [illegible]
تو دیر زی [illegible] | آنکس که چنگ زد [illegible] سوی تو باد
گر کوی [illegible] | [illegible] از سر کوی تو [illegible]

[illegible]

نخل به نی قند بر آورد | سلوی رطب شکر برآورد
ادریس دگر بیچسره | غلطش رطبی دگر برآورد
در دجله برفت پیر بغداد | دریا عوضش گهر برآورد
پیالهٔ بشکست جام و دامن | زان جام لطیفتر برآورد
از روزنه آفتاب تبریز | در خانه برفت و سر برآورد
رومی ز زمین روم رد [illegible] | در خاک نجف سپر برآورد
زان خاک کمال و اشتیا [illegible] | گرد از فلک و بشر برآورد

ره گشودند یار بر سبب | خویشتن زیر بار پسندید
این جهان ده و خوردهٔ دهٔ است | وا رهید از دو و برکشید
برگ ریزان عمر شد نزدیک | غیره غیره چو گل چرا خندید
شاخ بی برگ بر هو بیست | بر بیش بیخ بیفزید
ره نمایند عشق آینه اند | پیش آینه دم فرو بندید
تا نماید رخ شما بشما | گر همه طوطی و هم قند ید
نیک رهبر شماست کمال | گر جهان زیر پا بیافکنید

جو یار بیستش از لب قند شنید | چرا بقتل من [illegible] تیغ در کشید
حکایت دل بیمار باور نشنید | که تا معاینه از راه چشم خوش شنید
حدیث چو مکان رو دود | ز رونما [illegible] کتاب خون بچکید
ز رقص گوشه نشین و [illegible] | رخ تو دید و ازان عهد باز گردید
بخاک راه رسید آن که [illegible] | چو من زنده برم از خاک ره برند
میان سرشته چشم [illegible] | به پای آبله در خار [illegible] ددید
کمال در سخن اکثر [illegible] | که [illegible] لذت لطف جدید

برون از [illegible] نقد [illegible] | چون گذشت از سر سینه ز جانم گذرد
من اگر سینه [illegible] بجود | گر خدنگ نظر [illegible] ازان تیر گذرد
تو اگر بگذری از سر [illegible] | اشک گلگون من از [illegible] گذرد
گر کشته اهل نظر [illegible] | ما خواهیم که [illegible] زبانم گذرد
نگذرد گر [illegible] از [illegible] | گر فلک بی تو مرا [illegible] بگذرد
بر سر عاشق اگر سیل بلا [illegible] | از دل و دیده [illegible] گذرد
گشتن [illegible] گذرد [illegible] کمال | سر [illegible] زیر [illegible] جانم گذرد

سر زلفت نخواهم که دهد دست صبا / گر از آن جا نثار وجه بر باد رود ور نماند
رقیب از نظر تا چند پای از حد برون / بیا داد آن دولت که در دست گدا آمد
بر چین زلفت ار گفتم حدیث مشک عذرم / پریشان گوی را اگر چه نهانی خطا آمد
فلک را با همه گوشش که پیاله در ماه / چنین با من جنبیدام که اندر بیابان آمد
بدو گفتم بروی افتاد بارش از اول / بگفت از چشم خونفشان بصورت آشنا آمد
همی خواهم که چون آتش زروان جان ما / ولی با این همه مشکل که بیل و جا ماند
چو برپی ار کمال از وی گرد وه از روی / چو باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا

وله ایضا

پیش روی تو ماه را چه وجود / گر رخ تست ماه مقصود
چون شب قدر ابروان تو را / همه محراب ما ... سجود
ای از زلف تو نقاب دلم / بجوا خنک سوز اگر چه بود
ابن و ما فرا بگاه بود خسپ / گر بجو سیب لب نماید جود
قد حسنت گرفتم از سر زلف / چند گیرم چو آب تا معدود
تا کی این ره شدم هیمنا باش / عذر تقیه برآه تا محدود
گفته هات تو در آب کمال / غوطه داده لولوی منضود

در عشق تو هر که مرجا باشد / از دولت عزیز تر جا باشد
جان نیز اگر فرستم اینجا / آن تحفه مختصر نباشد
ای مردم چشم روشن من / بر من نگهی نظر باشد
گفتی بکش ار کشم تیغ / بسم الله کو دگر جا باشد
چون کشتن بنده بر تو سهل است / لطفی که این قدر جا باشد
هر چند که هست دولت وصل / خوش تر ز گیست مرده باشد
گوینده کمال در دولت هست / اندیشه او دگر جا باشد

وله ایضا

یک چشم زدن چشم دو سیب نازنباشد / جز وقت حدرانی غمزه غمازنباشد
گفتی که بگیر پستی باوه ار رفت / هرگز نکنم ای پسته آن باز نباشد
با هر که نسیم ز غم و درد دو دستی / فریاد تو پنهان تا بی انداز نباشد
باناج سیب در دیگویم غم دل / بیهوده سخن محرم این راز نباشد
جان در سر و زر سرپسپ هر دو ان نیکو بار / در باز دهم اگر باشی و هم باز نباشد
زین خاک ره هم رنگ دل بیوای / از عاشق هم روی پرده و از نباشد
صد خانه برانداخت کمال از در او دور / عاشق بر از این خانه برانداز نباشد

[illegible]

ماشیان قصه‌ای نو بشنوید | گر شما نیز عاشقان نوید
پیر پند از قضا نسیم نوی | قفس نه اید ار نسیم زنده کنید
باغ شد و دهی سیر آن | گشت خود نارسیده بیدید
ما که راهیم جنب شما | هر ده سنگ و کوزه بدوید
ان که با شما بفروشیم | تا بدکان و خانه در گروید
در صف صوفیان ندیدیم | گر مریدان مصلحت بشنوید
دامن افشان زنان و مان | بر در شیخ مصلحت بروید

و له ایضاً

ای خوش آن دم که تو بی یاد گلزاران | کمیت و جیل سیما پوش یاران
از صیاقت خانه دو تو دل و دیده | هم نفیس زان پر خوان باطل خواران
کار دولت باش از نرسی مار گاه | چون تو مطلوبی بشو تو طلبکاران
پیش روی تو دیده را از گریه مدام | ز جبی بر گل بخوانم گر از باران
زد بن گل با دیده بر گل آب بلبل وصال | هفته با ما بوده دولت میداران
ما و بورد و شان بردن که دارد لذتی | هرچه بود دولت بر جان دلداران
دل با زار در سنگ که بیت زنجیر | یار ... دار باشد ... اران

[illegible]

بازگو یار خود بی خود که در خوابم | بوی خم ابروم ز بیم او نظر خواهم کرد
نرگس از فتنه پیش بر آورده دود | باز خاک آستانش پرده بر خواهم کرد
بنگهاه آرایم بار نفس دل را | باز اگر آیم ... پرسش خواهم کرد
گر شبی باغ شود تیر ... | بار دیگر جنگ ... با سپر خواهم کرد
ناگهان گر تو شریف بلا گردان | زان بلا آن ناگهان ... خواهم کرد
مشتری ... دانا نکاتیان | ورنه میدان گر خود ... دیوانه خواهم کرد
گر با همراه خواهی شد ز خود بگذر | زانک با او هم از آنجا سفر خواهم کرد

و له ایضاً

دلبر چه زد و خط بر رخ دلستان کشید | خط غبار لطیف تا بر جوان کشید
تا شد صنع صورت خوب او نگار | چون نقش بست خد و ... دوران کشید
گویی که قدیر قلم نقش بند بود | نقش دهان تنگ تو گویی به جان کشید
بشکفت چو غنچه ... | یار به ... ظرف چگونه ... کشید
بر پای ... | بحر فرح ... بار گران ... کشید
خواهم فشاند ... زلف ... | اگه چو باد زلف ... کشید
شب ... و فغان ... | در ویش ... داشت ... کشید

[illegible]

وله ایضا

بس شکست توبه ما را پیر ما گوید — پیش می‌فروشان این ماجرا گوید
پیر مغان دوش با ما و شیخ تو به — طالب بگو آزادت زین چه گوید
تو دین پیر شناسی چه عیب عدالت شناسان — امروز عیب رندان چه بار ساغر گوید
گر بنگ میش تمد پای دل خواران — چون شراب خانه ما را صلا گوید
کوی مراد تیان گشت یک دم — این تمام آدمی را دید ترا که گوید
از دام آب بر من گردی کمال تو — جز پاکی باز فارد ترک دغا که گوید
بعد از نواز تیان از زمان آن شان — شیوه زمین پرتاب پا که گوید

وله ایضا

دوش در خانهٔ ما ما فرود آمده بود — خانه روشن شده دیدم چو ماه آمده بود
تا بدیدیم رخ طلعت میمون فالش — زر برافشانده بودیم که ماه آمده بود
با خیال لب آن عارض نازک چشم — آب دولت همه را باز بجوی آمده بود
بوی بنفشه از دم شکسته صبا بوی بهشت — بوی بردیم از این زلف سرکو آمده بود
تا جای من آن شب همه را دوش شد — گر جوانی به باد روی دی زدی آمده بود
هر که دیدیم چو مشم و پریشان نا کمال — پست و آشفته آن سلسله آمده بود
دل دیوانه خود شکسته چون خود بود — آن پری روی ملک خوی بجوی آمده بود

شب آن ماه تابان که فرو آید — گر جهان من بی‌خبر که گر آید
بهم خورد دل سوخته بی‌عشق — گر دام که پری روی آن چو آید
دیگ از دست نظر خون تو در رو — ظاهرا بس بگوید اندو آید
حلقه حلقه دل جایب هم پرده هست — که این گران پیاله جو آید
تنگ در هر هوی برق بارق شو — از در میکده اینک پیر آید
زیر لب سر به صراحی تیغ مکی — در دل نازک آن جمله فرو آید
آنجا در آن قرب تسکال — که سبو فرزند کان عربی جوی آید

وله ایضا

ما بساط یک نام باز طی خواهیم کرد — خرقه و سجاده رهن مل وی خواهیم کرد
زنده و تقوی پر سر این تمام وادارانه — ده پرآواز چنگ و بانگ نی خواهیم کرد
نوبهار است و جوانی داد وادار عاشقش — گر کنون تکیم ترک توبه کی خواهیم کرد
گر برای پیش ور به نا نگه کرد دماغش — بعد از این این کار را در پیش می خواهیم
بی‌تو نیستی کرشته در شهر عاد قوم — ما چو مجنون چپ و دوش می خواهیم کرد
پیش ما یکی که آرد فرزد آبان — ما همه یک بار کی بیک خواهیم کرد
چون رسید در دفتر از نام ما سکال — این ورق گردان که ما این نامه طی خواهیم کرد

رویت به چنین دیده تماشا نتوان کرد / وصل تو به آن سینه تمنا نتوان کرد
تا دیده نخست از تو نظر وام نگیرد / نظاره آن صورت زیبا نتوان
تا تخت عالی نشود رهبر خاطر / اندیشه آن قامت و بالا نتوان
گر تیغ زند دشمن و صد طعنه زند دوست / قطع از تو و پیوند تو تنها نتوان
در دولت خوبی به گدایان درویش / نظری کن امروز که فردا نتوان کرد
تو داروی و درمان دل و دیده / بیرون ز دل و دیده ترا جا نتوان
دردی ز تو در جان کمال است که آن را / الا به وصال تو مداوا نتوان کرد

در غم دل دار کس را این دل افگار مباد / هیچ عاشق را ز یاران درد بی یار مباد
خون دل ما شد به تیغ دشنام رقیب / هیچ کس را آن چنین خونخواری مباد
چشم بیدار مرا گر خواب می بندد نظر / جز خیالش مونسی در خواب و بیداری مباد
گر دل یاران بود آزرده از یاران چنین / این چنین جز با منش یاری و دلداری مباد
تا زمان دوستان چشمان زاری دهد / عاشقان را از می عشق تو هشیاری مباد
بانگ مرغ از دام چون شب صباح / کار دل در زلف او جز ناله و زاری مباد
از طلب گر کس فزاید داغ و درد او کمال / در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

[illegible]

۲ دوستانم سنگ تو می خواهند / دو پستان قد دو پستان خواهند
تیز تر باشدم تیغ تو هر / گر تیغ از قد تو ام را خواهند
یار رقیبان تن خون بگو ما / که ز کشتن مرا ز پا خواهند
کی گذارند ما پیدا ای تو ام / که مرا هم بی پا خواهند
از رخت هم بی نظر ربی / گرد زلف تو ... خواهند
به درخت گل تو گر ز شاخ / بر گل بوی تو ... خواهند
بخلاص برادر نام کمال / تا همه خلق قتیلش خواهند

۲ چشمش ره قتل و صبر و جان زد / این دزد هزار کاروان زد
هر تیر بلا که سوی دل ما / از غمزه کشید بر نشان زد
خاک در او چو دید در خاک / اشک آمد و سر بر آستان زد
هر گردش چو طواف آن کوی / صد چرخ دگر به دور آن زد
دریوزه دست بوس کردم / دستم بگرفت و بر دهان زد
شد چیست ز لطف آن بناگوش / هر که در گوش او بر آن زد
در شهر سخن کمال زد لاف / لاف از سخن چو در توان زد

[illegible]

روی عیدت مبارک باد | عید بر عاشقان به خوبی داد
عید ما ماه عید ما رخ تست | عید ما بی رخ تو عید مباد
گفته بودم از تو عید دگر | او نگیرد و عده ام بعید افتاد
جانم از تنم دهان تو عید رسید | عید رندانیان کشته افتاد
عید شد بگو زاده عید کمال | عید ما بی تو نه خاطر ما شاد

۲

ما را چو پیش سجده سجاده باشد | پیش صفت مردم آزاده باشد
از پیاله دل پر ملامت گر آزاد | ذوقی که نه رخ پیاله باشد
صوفی تو صبح گرمی دست آزاد | عارف نبود چو سالک و بر جاده باشد
نسبت تو ان کرد بهشتی آدمی را | بیند که نما که پری زاده باشد
در خانه درویش دو اسباب نشاط است | گر دولت پنهان تو آماده باشد
زینهار کمال از پی نقشش مکنی یا | تا در قدم او سرت افتاده باشد

۲

گر ترا از پیش تو بود عید او به | زاهد شهر پیش تو را تو به ده

روی تو دیدم محتشم روی داد | زلفت چو طوطی بجز در قفا داد
سرو قدم و منعقف یکی آن | کیست چو من صوفی یک اعتقاد
خانه چشم که خیالت در دوست | چو تماشای تو روشن باد
زآمدنت رفت خبر در چمن | پرورده اند بت و پای استاد
هر که نهادی کلاه چنین کج | روی تو دیدن از مه و چه نهاد
ای که ز ابروش نه رخ قت | وقت شد که داوری از بنده باد
یاد کن از حالت این کرکمال | ز پیش و گوینده را خبر باد

دوشم خیال روی تو در پیر قاده بوده | کویی در بهشت بر روم گشاده بوده
تا تو زدی در آیی و مجلس در ساغر | شب تا به روز شمع به پا ایستاده بوده
ساقی بیاد روی تو ام بر قدح که داد | آب حیات بود که خوردم نه باده بوده
جام از لب تو خواست که گشتش شاد کی | آن تنگ دل که رفت به عمدا دلداده بوده
در خواب دیدمت که بن دست تو میدهی | دولت مگر که دوش برای پیاده بوده
سرگشته که بود دوان پیش چو چرخ | جان بر دست کرده و برکف نهاده بوده
هر دو ادهم بود نه سر مو کمال را | دوش از فراق روی تو فریاد زاده بوده

بارها از لب شاه به یاری ورد
دگری وا زدی و تسلی چو توبه

زاهد آن نیست که از دست کرد اورا تاج
کرمش همت رندی زد و با توبه

بخشش میر مغان بنگر و شرب صوفی
گر صراحی و می و شیخ بجا توبه

کردم از بیم رقیبان ز زبان و به رشک
هر که پیش از گنهم بلا توبه

گر تو از فتنه گری توبه دهی ابرو
غمزه را چشم تو دین شیخ بکار توبه

بس که کرد از لب و چشم خوش معشوق کمال
گر دهد آوازی و شکستی همه را توبه

از لبش هر که خواهم کام دشنامم دهد
گر ز خط لبت و غور دهان جوا کامم

ساقی و عمر بکن گر چون تلخ خواهم زان دهان
بسته خیال ز لب و ز غمزه یاد آهم

گویم که یک روز پیشش سجده ام می
ز انتظارم سوخت اکنون ز غم خام

مستیش خواهم ز هشیاری نیاید ز پس
ساقی که تا بیاید دور ما و جام

قاصد ام کو جان فشانش از سر طرف
قاصدی کو تا که طرف آید که پیغام

در بیابان خاک پایش نشستم تندی تیغ
گر زنده ام تا در صید کج گردانم

خلق گویند از سخن مشهور عالم شد کمال
سخن قاصد پیت و بس که شهرت عالم

هر کجا ذکری از آن ابروی پر خم بود
گر ز روی ما بیاید چوش از ماه نو کم بود

گویا مور سلیمانست خط گرد لبش
کی آن خال سیاه گستاخ ربالای عالم بود

دل جدا از خط آن مه شد برای کمرش
میل از مجری کن یاران همدم بود

دولت درد تو در خوش بود ای جم مقیم
یک چون درد تو پایدار دل غم میبود

تا نور می برود از چشم ما چو آب
هر کجا جان میرود در پی روان هم بود

خاک آن در در نظر دین چه گریانم هنوز
که بپیش چشم و آب از چشم زمزم میرود

گر به کجایی تو که خبر یابد در دامن کمال
طبیب ای آنچه تو را اطراف عالم بود

دوشینه خیال تو شب مونس ما بود
تا روز در دست من و آن زلف دو تا بود

جانانه و شش و دل جمع و در اسباب
از عیش یاد تو بگویم که جا بود

در مجلس با همه روز و شب دوشش
تصدیع نخواهم که بنده گیا بود

من در عجب آن لحظه که رسیده خیالش
کان بایه در خود کسی پر پا بود

گر یک ره وصل رسیده بعد جانا
آن هم پس گویی رانه بیا بود

اندیشه خون ریختم دو شب ما تم
بر عزم بنا گردن و آن عین وفا بود

کرد اشتکال ز تو تنها سوزد چون شمع
بر سوز تن ناخوش مرغ زنده که بود

[illegible]

و له ایضاً

عاشقان طالب و صاحب نظران درگه زند
تا طلان بر در دیت حرم آن شه زند

منه صبح ازل رفت بسی پرده خواب
تا شبانگاه ازل زنخ و لای علی زند

زنقاب رخ تو آن کس که بود طلع
گاه بی شوق بوزند کی دم آه زند

همه هستی از نور تجلی از کف ولدشت
نجهان اهل نظر شطحه دیوانه زند

درد سودای تو در سینه ما جا ماست
گر بیابد آتش از این پیچگان بازند

حکم بر ظاهر پوشیده روان ما کنی
که درین خرقه بسی صوفت عشق زند

با خیال رخ زیبای تو اصحاب کمال
طوطیانند که از آینه در کنار زند

و له ایضاً

خود دل ماست سر زلف تو در او بشکسته
دل بر دو بند خود آورد بجانش بسته

در پس زلف تو بیود دل و جان بشکست
در شیب بود که بر رشته جانش بسته

در حمیرش گل از لطف تو در زلف همه
آب شد دیگی که در دو آسیا بسته

خواست با گلبت تو دم زد ادب بشکست
برده زلفش همه بر روی و عباسی بسته

همه کشته آن غمزه و ابرو بادا
این همه جرم که بر تیر و کمانش بسته

بر سر آتش غم سوخت کباب جگرم
گویا بر دل تو تا به نکانش بسته

زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کمال
مرهمی بود که بر ریش نهانش بسته

[illegible]

[illegible]

دل گرم ز تو بر آتش غم سوخته باد
آتش عشق تو در جان من افروخته باد

جان که او کرده تشریف بلای تو بود
چون تو رشتی بلا جامه تو دوخته باد

جگر خسته زپیکان تو گر پاره شود
هم از آن کیش تیر دگر اندوخته باد

چو نظر دوخت بدر بر رخ تو چشم آن مهر
یک بیک در نظر دوخته اندوخته باد

قیمت تو ده بده و ده گر بند جان عزیز
هم نسیم سر کوی تو بر افروخته باد

تو برخ شمع و پروانه جان سوز کمال
شمع افروخته پروانه او سوخته باد

و له ایضاً

عیدی آمد و مردم همه عیدی طلب
دیده ها طاق خم ابروی او می طلبد

شب قدر شد و هر عیدی کم ابر نظر
همه در طره آن پیچاپیچ او می طلبد

هر طرف سرو قدان چون علم عید روان
جای دیده که ان سر کوی طلب

روی در قبله ابروان کرده زابرو محراب
حاجت خود همه زان روی نکوی طلبد

ساقیا روز عید است ... بستانی امروز
ای ز خمخانه عشق سبوی طلبد

از حریفان همه عیدی طلبد ... لعل
هر چه خواهد لب او جام لعل او می طلبد

هر زمان زلف چو چوگان همه بردوش کمال
وقت پیدا نیست از تو گوی طلب

[illegible]

ز سوز جان من از پی وفا چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

کسی که بر نکند سر ز خواب مستانش
ز آه و ناله شبهای ما چه غم دارد

میان عیش و طرب پادشاه نعمت و ناز
ز درد مستان ز یار گدا چه غم دارد

گر از بلا و پستان سر سلامت
دل که شد هدف از بلا چه غم دارد

بگوی او ز روی راه آمد و سر کرد
و گر بهشت نبیند برای چه غم دارد

عوام سر ملامت جاهلی در ره
ز سیم لشکر این پادشا چه غم دارد

رقیب گر شنوا بود تو خواست کمال
گدای کوی تو زنگ آشنا چه غم دارد

و له ایضا

ز توان وصل تو تا با من کدا جو در پی
بجز جگر بکدایان نصیب نخواهد در پی

لب گر بر شکرست از هیچ کس در
از آن دهان گر همت کم نخواهد در

هزار تشنه تر او بسی چو قطره آب
میان این همه از قطره با جو در پی

تو گیستی و من آن دل که جو غریب جام
بعد جوم ز پی تا من تو نخواهد در

جنین که بر سر کوی تو تیغ می‌بارد
بجز بلا سپر باشی نخواهد در

ز تیره بازی ترکان شوخ چشمانم
بستان سینه رسید و نخواهد در

کمال چون نرسید جز جفا با یل وفا
تیاری کن که ز تو یاران وفا در

چشم تو آفتاب فروزی نمیکند
بر خستگان غمزه ترحم نمیکند

زلف کشیده شانه و کنار و گشتن
بر آفتاب پایه تقدم نمیکند

انگه ز نرگس ز روی تو شبها نهاد دو
در ماهتاب قطره کم نمیکند

جان بحجب نخند نهاد نشاط
ما زیر لب جنبت تبسم نمیکند

چندانکه می‌رواند یحیی دل بر ز گشت
ما شرح صوت و حرف تکلم نمیکند

هر فی بدور لعل لبت شد بسیار باده
گر بر فدای خشت پر خم نمیکند

با جوش کلک نی نیز اید غزل کمال
بلبل که مست نیست ترنم نمیکند

ایضا

ما را دگر برای در خواب شبان باشد
بالین ما ره سندان چرا پستان باشد

چشم ستاره بگیرد شبها خواب روشن
گر آه و ناز ما را پیمان نباشد

بیش تو چون برادر و گوی سر عراقت
سگرانه و آز جانش تا در میان باشد

ال رزتو بر گرفتی بر دیگری نهادن
در قتل این بکجه در خاطر آن نباشد

شاکی نبان دل را بی‌خود نشانم
گر ناوک تو صد جا بر روی نشان باشد

چشم تو دوست دارم از غمزه آتشان
از بار دو پستان بر دل گران نباشد

داری کمال جان بر در پستان ایشان
عاشق چو نیز دیگر جان نباشد

یار فروتر کسی چو خویش ندارد | شیوه و ناز و کرشمه بیش ندارد
یا بکند التفات خاطر مجروح | یا خبری از درون ریش ندارد
عاشق اگر زخم او معاینه بیند | دیده ندارد که بیند نیش ندارد
ورکشد دل نشانهٔ تیر بلا را | کار دل عشق هر که کیش ندارد
صحبت درویشی آن حلال مبادش | هر که تحمل ز زخم نیش ندارد
تا بکمان درکشد کمال عنایت | پیش سر آستان خویش ندارد

وله ایضا

دل ز پی تو دگر دریغ چرا کند | دیده بدین منظر خوب تماشا کند
زانکه بهم بر زند دل که نظر بردارم | چشم جهانی کند هر نظر جلوا کند
داغ و دردی که مرا از تو رسید دولت | دل ز تو خون کند از تو تقاضا کند
عاشق از شوق جمال تو چو گل پاره جان | جامه کند چند پاره دگر یاد کند
بار سنا از دو دیده بجول تو بیات | بی عنایت کند قامت دیبا نکند
یا رب آنچه جرم کنم همه راکت امروز | هیچ با خود کند مگر که فردا کند
کرده از سر طرفی درد و بلا بعد کمال | در میان همه مسکین تن تنها کند

جبان ز دوست پیامی بسوی ما آورد | بجد جان کهن درستی بجا آورد
رسید باد مسیحا دم ای دل بیمار | برآر پر که طبیب آمد و دوا آورد
برآن چشم ضعیف ره که بر فته ما | ز خاک مقدم بیوت توتیا آورد
خیال یار که بر سر طبیب عاشق او | بجان خسته دل آن مژده شفا آورد
شب فراق شما بر دو دیده باران | برو خیال خود آن لعل جانفزا آورد
همیشه مردم چشم برهنه بر سر گشت | خدا نه این همه باران از کجا آورد
کمال دانه دل با کبوتری ده باز | که نامه تو ازو یار آشنا آورد

وله ایضا

ای شب فراق بکام خواب می برد | صد خون آب دار کرده ما آب می برد
داروی جان ما زلبش باز تو طبیب | زحمت چرا شربت عناب می برد
نور رخش را بخواه ز لب مطلع | رو پر خاک رخ آب می برد
پر می شد بصدق خم ابروی ترا | هر بار آب که بجا بمحراب می برد
بیش رخ از زلف پریشان دون | گز باغ میوه خود به تاب می برد
گر آب دیده چون تو دو کمال | تا خاک شوی که هر سیر آب می برد
تبریز اگر هوس کند و دلداری تمام | سیلاب اشک راه بسر خاب می برد

[illegible]

هر کس را نظری از تو تماشا باشد | این توقع همه از دیدهٔ بینا باشد
دوش در خویش یکی جرعه ز تقوی روا | چیزها گفت که دشنام تو حلوا باشد
تیر و خنجر مکش از دست و بیازم بکشش | خنده بر جان زد و پرورده تمنا باشد
نشد از عارض زیبای تو خط پیدا | آن ترک همه از دود دل ما باشد
یار ما رو بجو و دارد و بالا ی | کس ندیدست از این به که بالا باشد
تا کی ای محتسب از عربده نی | پیش مستان چه بود عربده پیدا باشد
کرد چون چشم تو افتاد بکیفیت کمال | با خیال تو چه پندار که تنها باشد

۱

ابر تو دارد چنین ماه ندارد | جاه و جمال تو پادشاه ندارد
جانب دعا نگاه دار که سلطان | ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خود کرده بجرم محبت | بیشتر از من کس این گناه ندارد
ذوق طلب انکار کرد محبت را | جام تنگ راز دل نگاه ندارد
صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت | آه که سوز درون و آه ندارد
پیالک بی درد را ز قطع منازل | ترک سفر به چو راه ندارد
زحمت بیرون برد کمال از این در | زانکه غریب آستان پناه ندارد

[illegible]

اینچنین جان مرا گر غصه باقی نه | آتش از آتش جو بیرون کرد آبی نه
بچکان جانت را تشنه چون ارکشت | هر یکی را دو از کوثر آبی نه
اگر داغش بر نهم بر سینه خود | زحمتی باشد کرم از دم غذایی نه
گر بدی بیند خود آرا اسباب طلب | حلقه بر پیر نم بر در جوابی نه
دست اگر نه بر که گیرد کس نشان دارد | بوسه افغان و فغان برد که بابی نه
شب که گریه چشم ما ز ذوق طلع دارد | هر که آبی دیده چه بر در آبی دیده
دیگر از شادی آن به جای خواب کمال | گوش بیمش بشیرازه دجال خوابی

۲

کس که درد تو خواهد دلش دوا نکند | زیش سینه که پیوند شفا نکند
اگر نظر نکند درد ما عاشق درویش | عنایت و کرم خویش با دشا نکند
گرفتم آن سخن از بستم دارد دست | شب و خیال که تا قید دست پا نکند
ترا به جرم که خود میرود دل ازدستم | دل که خود رود از دست دربا نکند
بود بهشت نهایی جمال که حوران | بگو بود که دیگر کسی ترا نکند
خیال عارض تو نیست در دل عشق | جنین لطیف جهان جان جانی نکند
وفای جان تو گفت ز روت بود کمال | نیاز خند بحر آب خود جا نکند

[illegible]

دل که از درد تو برخاست ز ما در پی تو کم | مرهم درد همان به که این درد افزون کنم

از فروش شکستگان که تمنا بکنی | غمزه‌ات یاد دهد از زمانی تا فزون کنم

آب چشمم که شد به رنگ رگ کان زر | کس به رویت نه چو آب چون کنم

باد و عده که گر گرد و تقیب مرغ | مشتری بیز از بیان آن در مکنون کنم

گر بخیر بخشم گم کرده زمان جانان | باز کجا آتی کی کنه از آن قاره گم کنم

در سکم از زبان اهر که گر هیچ ثابت | طبع نا موزون خود چو بیل شکل موزون کنم

گر چو شمع خلوت سازد زبان کمال | قصه پنهان درون عاشق بیرون کنم

خبر آن صبح که قاصد ز دیار تو بیاید | بو که پیغام تو از یار نکو یار بیاید

زانکه گر رفت تمنا هم و شادی کم | غم یار چو غنیمت دل زار نیاید

همه روز ز پی رخ از گریه چه سود در علمان | که شب از در که غنچه بکنار نیاید

بشمار دل گشته ز لب تو بوسه کرم | بکشم که قد زلف بشمار نیاید

قلم معتبر چو کشید تماشا | گر جهان گشته و چشم بکار نیاید

بر شکسان رحمت بر آن رحمت حکایت | گره از جیب گشت و من مراد نیاید

چه عجب کمال گر جان بلب آرد از آن | چو لب تو مرهم جان بکار نیاید

چاره مشتاق خراب از تو درد و کرم | این و شش ز درد از دگر چه چیز کرد

ریش دل تو گشت مرهم نکو کم | درد اگر کرد و همه خلاف نکو کرد

سگ قدم دید و پرسم بر سر قدم | چلیپا چون نظاره بوکان کرد

دستی ندید عاشق مسکین کرد دل | تا روز کار خاک وجود من سبو کرد

هر که زیبا چشم من آن بجان چون | در پیش روم این قدم لب ازو کرد

یک روز تمام خویش و چشم بر آن | از تنگ چشمی چنگ تو کرد

در دین عشق راست شد قبله کمال | تا روی دل تمام چون پیاله کرد

باد گلریز شد و بر سر گل شاد بکند | آب از جوی روز بیرامن تو بر

گل ز شاخ پرده و نرگس تماشا کند | پرده بشکافت ز مرغ چمن ناز کش

خرم آن دل که بهار از بس رخ | بانگ مرغ بین و بوی گل تازه

یار چون بین در که دیده گه باز | گل بستان و بگل بیغ جان

هر که دید آن قد و عارض رخ | اول از جان و سر اگر گل سبز

باد تو گل در تو و خود چیست که کرد | باد بان ان ورق باد بدان در

فزون در گل از باد خوش کمال | دامن از باد و بدامن گل مقصود

مرا دو بیت که از یار یار می‌طلبد | بسوز سینه انکار یار می‌طلبد
مرا دلیست که گرمست با سر هشیار | ز مست خواره و هشیار یار می‌طلبد
بکنج صومعه هشیار در طلب مست | فتاده بر در خمار یار می‌طلبد
ز طوف بر در و دیوار کعبه دوست مراد | که عاشق از در و دیوار یار می‌طلبد
نوای جنت اعلی و حور جنت طور | ز یار چابک دیدار یار می‌طلبد
بشا پیشار طلب خلایق همه شب | نشسته با دل بیدار یار می‌طلبد
دو کون عاقبت کمال از جنت و ز گل | ز بوستان و ز گلزار یار می‌طلبد

دگر کسیم که گفتی بر تو پیدا باد | بیا که بر سر و دامن گردی آزاد
بدست باشد از صیادی درم | که پای مرغ بسمل کرده بگشاد
به عاشقی زانکه شیرین از لب نوش | بس از کشتن دید حلوای آزاد
ز اهوشم نخواهی شد بو الهد | در آن دم کم بگیر آوری یاد
بیاد تو نیوشتم باده ناز | نخواهم که بر تو بگذرد باد
شدم خاک و بر سو برد بادم | که پیش گرد دولت وز راه خسر باد
کمال از خون دل ترتیب زاده | سلام خشک چون نتوان فرستاد

زاهدا از دو رخ تو با خنده مرا توبه ده | کو عاقلی که خدا ایش زیاتو به ده
گشت بر در او بس کی این نالد او | کس ندیدیم که کو اندرده عاقو به ده
عاشق رو دوی ترا دینی و در برون از کایات | با قیش کشد از بیش تو ما توبه ده
پیش لبهای تو از دو چون که جنگ عرس | بخماری ده برون باده صبا توبه ده
رایگان دل بردان ابرو دو دین نماد باز | شوخ کج باز که او دانمو تا توبه ده
شیخ در دور لب او بکسی توبه نداد | همه رفتند بخانه گر توبه ده
رشید آن نیست که ازین دو نوبت کمال | مرشد آنست که از توبه مرا توبه ده

گران مه در کاس مسکین نرگس گو | دو چشم گشته ام که پیش مرا
دل کم کرده نگویی بپیش من خوی تو | دل بخاکر و بسکین کم بگو دیگر کجا
خوش باجان که چون گیرد قت در جانت | ده دی از زیر زن بر لب زمانی در بها
نیست خواهد که بگیرد غبار قرب آن گو | ولی آیند روی تو با مردم صفا
جز ابر طالب وصل تو بود عیب گو | وی طلب مشتاقان تر اماغ
بر ترتیب ابن نیرم که خواهد سوی جانا | که این دولت سر اخواه بتان خود
کمال از غم تو نوت دیت چون گردی سلسله | نوبت باد بغداری که قصبات شناخته

[illegible]

خرام سرو گل‌پیرهن با آن شکر لب چشمست
دل مرا که شیرینیست تو جان گمان است

لب احوال من برسید گم زلف تو دست
گر اصل نکهت ورای چین گیسوی تست

در آن لب گفتم ازو بوسی و شبی کام
نکهت این گر نشنود که علو آیاتست

فلک بر آفتاب و شده رنگ پیچ و تیره ام
کرم با خاک پای تو چو زلفت دشمن بلاست

شنیدم که آن صنم را نیست بر عاشق دل سود
دل زین گونه دلسوزی که آتش درآمد است

گاه از لطیف طبع ادا بر مشکل است
چو بلبل گر خوش آوازی گرفتار ...

گر دل ز جور زلف تو ماه آن شیدا بود
عیش مکن تا نباید که گزدم گزیده بود

در پیش غم که خورد دل نشسته ام
از غمزهٔ تو دیده که در خواب دیده بود

عاشق ز چشم شوخ تو چشم دگر داشت
بودش طمع بزلف تو آن هم رمیده بود

بر لب نقطه وشته یاقوت نوازده
آن خال نقطه گر قلم او چکیده بود

گر باز یافت وارهٔ خال تو مرغ جان
شهر عجب که چشم شاطر رمیده بود

دیدم تا زان رخ زیبا علی الصباح
امروز صبح ما که مبارک دیده بود

گردان نفس روان سرو جانش گمان کمال
کان شوخ را بدیدم نشانه کان دل شیدا بود

ز آن تیر گر دیدم جمال تو دریغ
نقش تو در آینه جان برکشیده بود

از سایه ز رنگ آن زده زینت
بر شکر گرچه چون آب بر تیغ

ز چهار زده عاشق آن رخ خرد
او خود بوبنده کان دگر زده فریده بود

یوسف بین و چشمش پیش گر زن و زبان
آن تیغ غمزه بود که گفتار تیغ بود

باریک تیغ دیر شب بحر و چو پرم
دور از تو بین چه پا بر سر رسیده بود

گویی که بود عکس نیکو ش یار دید
بر برگ گل که قطرهٔ باران چکیده بود

غارت گر معانی مجموعهٔ کمال
فدوی مرده یافت چمن در عروج

ندارد آن دهان که گم نشانی کمان اش
دل مارا بیان چیست آن نام ابرانش

غم خال تو آن پیمان نیست بر جان و تن لاغر
گر تار عنکبوت اوی که کس بار گران اش

نباشد در زمین سرو بچو برنا اجسامی
گر او خوش بر نقش زمین و اجسام

جمل ز آن باغ رخ چیدند گلگون رعنا
گر چشم نازنین شد رخ سیب بستانش

لب سرو بیت آن قامت گوهر لطف آن صنوبر
خلاف عادت این دام بپستاده ایروانش

بجا ما پرش شایسته رزق آن نباد ده
بکسی را زدید اینچنین فیروز که خاک آستانش

بیان وصل خوش بی کمال آن عشق دانا ایم
گر خوش عشقیست پیلقان اگر خود گمانش

هر قطره خون که از مژه بیرون ما چکد
آید دوان دوان که بر آن خاک پا چکد

از غمزه ریش زد جگر ما چو کز کند
گوئیش بر کنار زد و خون ازو چکد

آن دم که تیغ زلفت ازو پیاز دم جدا
از دیده خون جدا چکد از دل جدا چکد

ریزد سپیده روز قیامت هزار
روز دوم ز آه اشک اگر از دیدها چکد

گر زیر پا دلم شکستی چو زلف تو
دایم ز شیشهٔ دل من خون چرا چکد

هر شب درو دیده آب چکان از هوا
شبنم که در دیغ همه جا از هوا چکد

ابر بلاست هجر تو و گریه کمال
باران محنتی که ز ابر بلا چکد

هرکس ز روی تو چون قند در آب ار رود
گر مشک زلف تو بشکن مشک ناب ار رود

باد صبا نیست گر ز روی تو بردارد نقاب
با تو خود چون دور رود و سحاب ار رود

آتش افشان هر که گر تو بیاید جای
تا هر آینه بفروغ و آفتاب ار رود

اشک من در خوشاب آید لعل
لعل چون گوهر یکی در خوشاب ار رود

من ز تنها میروم چو بیرت آن جسم
هر که بیند آن جهان بستی که خواب ار رود

سینه بر آتش کباب در سوز او دلم
بر مثال قطرهٔ خون کز کباب ار رود

با خیال آن دو لب مردم رود ار رود کمال
هر کرا در سر بود چندین شراب ار رود

ملک حبش رخ از طرهٔ آن سیه نواب
گر تابان بچر ذاتند چو آب لعل

هر که هو لب او بر رو چاک از نالش
کور شد چون بدرت خاک دهم دیده رقیب

کشته شد ای قدت ز ابرو سهی
جان نبرده ز سیلاب پر شک لعل نظر

باقی از پر خدا آگهی و عیب کمال

اشتیاق دیگر از جانب چین پیدا شد
گر به بند ننگ و گر بچمن جلوه باش

خار تنها یی که بر آمد بچمن خوش باش
تو بیا رقیب بخشش زنده با بیا باش

ز آنکه با شیده چو چوبت الف پیدا باش
پیشتر مردم با غرقه درین دریا باش

تا بیابان دو دو من تنگ ترا جویا باش

مرا دویش بر آن بی خطا همین باشد
بدانچه شکر گفتم وصال دوستان

نیک دل با خبر بر قد تو میل
نیرزم پیش خبر یاد از لب لعل

کمال بر ذکر شکر نطاقت لبت
بر اپستان تو مدون بجای نظم

کمال اگر ز کرد آن حضرت ادی

نهایت بستم ایمان و وفا همین باشد
گر انتقام نمایی چرا همین باشد

ملوحت شستی گدا همین باشد
نشان ازکی طبع تا همین باشد

عقوبتی و بگر خطا همین باشد
ز نجت خویش توقع مرا همین باشد

تمام سلطنت و گرما همین باشد

هر دل که شما از پی عشق یافت | هرگز نشود ز غصه دور
بر دیده نهند شاهد این شعر | نظاره کنان بیت مشهور

گر قبول تو قند از من بی دل سرور | مرد وی پیش تو زر تسلیم کی شما خر
شب که جهان فنای ... دو شب | بیادم از بهر تو بر آن همه دل خاک جگر
بس کن ای باد صبا این همه کنها ... | چند کردن بهوای خود از ان کوی گذر
انجمن کنج نیاز تو بنی ساخت چشم | گر برقند بجان و بت ذره لعل گهر
صفت قدت گرد نکن طوطی | بسته گفتش ادب کو سخن و موز
نالها بر لب شیرین تو دانی چه بود | نطقهایی که نهادند بالای شکر
دیده مشتاقان تو در دور رخ گشت کال | فت گرد و سکاند دند دود قمر

چهره ام دیدی و حاصل که چون کرد نگار | گر برو نقش نگارت مده دن بار ... دار
یار کوید که دود و بر عاشق شد | خبر عاشقی من برسانید بیاد
این علامت که ما شد ... ز دم بطلسم | من نه تو صبر دو جاو تو ز من صبر و قرار
آن دو چشم عدد نمایش صاحب نظران | گر دو دی دل خلق زمین ... وز ... شار

ذره تا خاک در تو بیشتر از دیده ور | قد بیان ذره و دیع فتاد دست غبار
لب بنفت و دهنت سیم و چه اسم جام | قام باشد ز تو باز آ طمع بوس کنار
قرده ماه نو زیاد ببر برد کمال | در تو چه دو دل او نگار کرد او نگار

چند ای کریم بر در امید وفا نکه | ۲ گر آب چشم من که سر و بالا نجا شود
جنگ کردن بود از چه با آن بیگانه گو | دوشینه بر خاک قدش گردم پایم ...
سکین افتاد کی دیدم ز زلف و خال | بر یک بو باز دن بکو داد چه سودای دیگر
این دیع لوح چهره را با سنگ ... کن | نقش نی زد آن چو بینی تو بین خدا
گر بر کوی تو زمانه شوم گرای ... سگ | کو نامه که از دو قرار بر کرا انجا بر
در جنگ رقیب این ... ... ای ... | او جنگ با تیر دکان میکرد و ... بر
زین چیان که دارد چشم او هر سوز کلها | از ما کمال این شوخ دل آسیان بو قطع نظر

تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر | ۲ گر از رقیب آیت دیده دلبر
بر آن زلف آید بالا باغبانان | ز تو و برید و برگ از صنوبر
بر سجده کرد و زان تو هات | ز سرت گفت ایام اله اکبر

[illegible]

برم تشبیه لب و زلف تو بجهد / بخوان آیات واللیل و کوثر

رخت ماهست اگر عیبش نباشد / بچشم ما نیاید ماهی دیگر

حدیث دل بگفتم با لبش گفت / نگویم از سخنهای مکرر

کمال این گفته گر سعدی شنیدی / زدی شستی بکار و کار دفتر

زبان دفتر که در وی طیبات است / خیالی شد تراشیده چه پرپر

که چون آب سخن دیده روانی / عبارت با گهر سازد سخن ور

وله ایضا

دلا گر زلف عنبر کرد گیر کار / ساقی بیا که کار تو داری شراب دار

از چشمه سار جاه و جوانی شنو / آن دم که پیر شوی ای امیدوار

تو شهریار حسنی و شهر قدیم است / دلهای بی قرار که گردد دو وار

چشم و دلم گرفت نیاز تو کرشمه / از مردم ضعیف خاطر نگه دار

زان دم که صحبت تو ما را ایجاد / کردند قفل و هوش ز صاحب اقتدار

هر روز کار حسن تو با ما بکار / پیران کار دیده شناسند این حسن

پاکیزه روی چون گل پاکیزه دامنی / شایسته تو عاشق پاکیزه روزگار

در دل نشان محبت غالب چو زلف / ماه شماست کی نهد دانه بکار

[illegible]

گر بنگرد روانی آب سخن کمال / از چشمه سار خویش رود و نعره برزند

خاک خجند را که ز شیراز کم نهند / آید بروزگار تو آب روی کار

وله ایضا

من گریه را بچشم زبان قطره قطره در / جز یک نظر چه سود چو بگذشت آب از سر

گر زانکه پیش یار نیاید تو را دری / چون شمع چادرش بکشم گر کند گذر

هرکه پیش تو درود تا بسازد جبر / چون ترا دید عجب گر نکند بخیز

ای صبا دامن زلف او بدستم گر کشم / رنج کی قصه ما کاملی دیدم از این

نه شهر زام نشنید که بیخ رفت / بعزیزان نظری تا نزنم آه دگر

پیش حاجب نظران جای کمال دارا نگر / نیست بر خوان پس اسکان و جادی دل نظر

کس بر آن در نتوانست روان کمال / غیر از سگ تو آن نیز بعد خون جگر

وله ایضا

بر روز شب بطلعت مجلس بیاد من / کو گلشن بود اجزای از رنگ شمع هم

شد تنها از پیش آن خاک چشم ما از دور / بنشین کرده که با داغ در چشم تیر

یک چشم جان بحوریش بود آن در / غنو را ماه کنایت نقد بود آن تقریر

گر نیز حال من بچو بیش فقر زلف و خال / من نظر بود و بود دم که ترا باری نظر

[illegible]

نیست حالی این خیال زلف و ابرو از دل | نیست بیرون آن دهان تنگ او از ضمیر
تیر ما بیفتد گشتی بر تو خواهیم گرفت | زان کمان گر رفت میل ابروی مشکین گیر
مرکز بر تر قدش شمع نیست و زر کمال | راست گوییم راست مثلش شمع و خوش ...

زهی چو کعبه ترا صد هزار سر در دل | ولت بر محراب ابرو پیوسته ...
بگفت نام لب نازکت بر جان جان | ز هیچ ... خاک در تب ...
تن نازکی خط تو بر نجد از رخ جان | بهم پری قد تو عار دارد ...
بگو و شرح جا بدیو رک گل از لطف | اگر ز زیر دست پیاده قد ...
هزار بار ز دل کرد خود را ... | نه یک ز مژه پیش یار ما ...
بیا ای تو پس که کنم ... | دو باره گشتش ای عمر رایگان ...
روان روان ز دل ریش تو گرگان | نوشته بر ورق چهره اشک ما از زر

مرا گوی ... از من به تقصیر | ز چین خویشتن گیا ازم گیر
نوشته خط تو گمین زلف بستم | نوشتی ... خط ... زنجیر
بسکم خواندی ز رنگ باز جان آید | گر از دو پیاده ... تقصیر

نیست گرد قلم دل چو ... | بدان ای ... پستایی جان ...
بهر تیری که خواهی دوخت چشم | ... اول چشم ...
بیدم با آب ... | چو شمع از گریه ام ...
اگر بیرون کآل از عشق ... | بروح پاک ... خوانید ...

دل دارم ز جست زبان تر | وجودی از دو ساخت ناتوان تر
جوا شکم در کناری ... | اگر آیی شبی یار روان تر
دل از چشم تو خود بودی نهان | چو کردی یک نظر گشت آنچنان تر
بیا آنت گویا و مزنت عیسی | گر از شیرینی آمد زبان تر
بصرت گر بستم قد ره را | شود زان یک از ... دیگران تر
رقیبت مهربانها ... | دل از ما نباشد مهربان تر
میشان ار کال ای ... وفاد | گرد عاشق نیابی جان ... تر

بیاد بر آن دیده بگریست زاد | که محروم ماند ز دیدار یار
نه یک ... یکدانه | که از گریه باز آید در کنار

[illegible]

زان برگ گل تر که تر نازک است | گشتم و دامنش چون جویبار گذار
بر آن پا که داریم پیشت نازکست | نیست و بس دولت باید آر
خاک در بزم هر ابروی او | بر آید طاقم پیش زار
بخت کرده جان بخشی ... است | روان برد و تیغ بر لب یار
کان این همه انتظار ... است | کرده است جان و پا و یار

دل دگر غم دارد از تو جان دگر | سینه دیگر خاطر زمان دگر
این چه اشکست این مرا باران چشم | اشک دیگر باشد و باران دگر
این چه قند است این چه شیرین لب است | لب دگر باشد گل خندان دگر
تا هم گفتا بخوان دل ... | ای خدا اشتیاقش بی پایان دگر
ای خوش آن ساعت که گوید شام ... | گوید و من گویمت ای جان دگر
ما به لب از او لب پیمان عهد | عهد او کردن دگر توان دگر
در وفا کم خواندی ای صدر کمال | این چنین محبوب را کم خوان دگر

ای صد غلام روی تو سرو تا قدت | شهری ترا غلام و دو عالم غلام

[illegible]

چشم گریانست بر ره انتظار جنگ | دارند زلف و عارض تو صبح و شام
گر آه و ناله از تو بر آورده ام | از مهر دوست دیگ گریان به نام
ز راه کوی تو بهر مجلس حرام | گر نیست باقی بود تو باشد حرام
طوطی نطق تو دارد زبان | با آنکه هست از همه شیرین کلام
طاوس پیش خوش خرام | آن چه بود آن نیک از دو خوش خرام
تا گشته مقیم در آن چشمان کمال | کس نیست در جهان ز دو حال تمام

دارم اندکی روشنایی در بصر | ای جان آن او ولی غیب نظر
چشم مشتاق بر راه انتظار | خاک شد و از خون مژگان خاک تر
سرخ کرده هر که از مهر دو دیده | اشک ما چو شیخ از دو دیده گر
من شکر تا خورده ام از لب نش | ... ز مهر دو ... شکر
چشم او افتاده بر ... | ... در دکان شیشه گر
شب زدم سر بر در دیوار او | چون سحرش باز بردم قند پیر
گر بدیدی سر نشست از دل کمال | ... نقشی بجز

[illegible]

خوش نسیمیست بوی صحبت یار / خوش نصیبیست وصل بی اغیار

وصل جانان خوشست هموار[ه] / گر نباشد رقیب ناهموار

ای گل از بهر خاطر بلبل / دامن خود کشیده دار از خار

تو خداوند کاری و مخدوم / ما همه بندگان خدمتکار

از گدایان مستمند غریب / نظر رحمت دریغ مدار

گفتمش رخ نما که پستان جان / رایگان رخ نمی‌نماید یار

جای آنست گر کمال حقیر / داری از خاکت زرگی عار

ایضا له

ای زلف از شب روان عیارتر / طره از تو نوازنده و طرارتر

ابروی داری و چشم و غمزه / هر یکی از دیگری خونخوارتر

در همه شهر از دهان تنگ تو / حقه بازی نیست شیرینکارتر

گشتن از پی گرد زلف چو پیچان زلف / نیست بر من کاری دشوارتر

گرچه باشد یار در غمخوارت بی / از من مخلص نباشد یارتر

دل که خود از درد قدیم افگار بود / داغ عشقش بود از ان افگارتر

جسم بیمار است بی او تن کمال / تا شب هجران بود بیمارتر

چشم تو کرد خواب بسیار / لب داده شراب بسیار

آن غمزه که چیست از تن ما سرا... / خورد از جگرم کباب بسیار

هرگز نشود دو چشم تو چه... / از ناز بر رو نقاب بسیار

ای بخشش نفقه زاد سودست / با دانشش کم کتاب بسیار

گر کشتن عاشقان ثوابست / تو یافته ثواب بسیار

تا پای بجست ... رفتن / کو عمر که کن شتاب بسیار

پیش دو رخ تو بیب سمن / شیرین تر ز آفتاب بسیار

از دوری عارض و لبت رفت / از چشم کمال آب بسیار

ایضا

بگیر ترک جفا و مکن جفای دگر / که باشد از تو جفای دگر وفای دگر

بلا و رستم من از بچه دل با... / که از تو باز رسید بر سرم بلای دگر

سری که داشتم انداختم بپای تو حیف / که نیستم سر دیگر برای پای دگر

گدایی از تو همین باشدم که بگذاری / که بر در تو روم و غیر من گدای دگر

دعای مردن من بکن دعا جانان / تا بجای غمزه تو یاد کن دعای دگر

اگرچه نسبت رویت با آفتاب کنند / تو جای دیگری و آفتاب جای دگر

کمال حسن لطیف همین بود که ترا / ورای دیدن آن روی نیست رای دگر

خاک پای تو ام آن روز که آید بنظر / دیده ها نیست پر رنگ شب ... دگر
تیغها می شود بر خاک قدت آب / تا که چشم من از گل نظر قطع ببر
لحظه لحظه رقم از خاک درت تازه تربت / تازه تر می شود از خاک گلی کو نبرد
نم نکند بدل از شوق دهان تو بر / صحبت تنگ چه آید ز کس تا بگر
دی طبیب بر خود خواند و ز ضعفم شد / بگرفت ز راه ناله کنان برد بر
مشتواه چو من که بریش نکنی / خاطر نازک خود چو گل از باد سحر
دوش میگشت ... تو کمال / گر نمی گشت چنین با تو یکی ...

بر سر کوی تو گر بودی مرا راه گذر / راه بیرون بر کان کاو ببر قوم ببر
مرغ اگر از نار شبهای من آرد خواب / تا ز دوم سوی تو بید ز دیدم از دوی
در کتاب طالع ما دیع بود اختر ما / از سر زلف شب ستوی شی درد و دم
گر برین از ما رقیبان همه بر ما عیب / صحبتی داریم خوش بر سر صحبت دابر
حال دل از باد پرسیدم و دارد آگهی / گر نسیم زلف تو می ستم و او با خبر

جنان از شوق لب خون گرید جام / گر صراحی پیاله زد از خاک وجودم گر
گر بیاد روی او نوشی دوشش کمال / چون قدح گیری بکف مکن نظر باده نور

۲ یار بیرون نشد ز خانه هنوز / هست پر ما بر آشیانه هنوز
آن همایی که پیش پایه نکرد / بال نگشود از آشیانه هنوز
رفت بر آسمان دعای من / حاجت عاشقان روانه هنوز
برتو روی او جهانی سوخت / نزده آتش زبانه هنوز
تیر آن غمزه بر دل آمد راست / راست نا کرده بر نشانه هنوز
نیست در ساش قطعه ... / سخن هست در میانه هنوز
گو شکایت شد از حدیث کمال / نشنید آن دو یگانه هنوز

۲ به هوس قدت پر و پرواز / تیر بر پای خود خواید زدن باز
ز سر تا پا بچین آن شاخ نازک / گر برگ نشین ات اینش باز
چو در بام دلان جامه یم باتو / چو جلی نیست ما را پیش گداز
روان سازیم گستی خون آرم چشم / ز پا خیزم چه ... جان روان ساز

[illegible]

جو ضایع میکنی آب دهانت | بخاک ره بروی عاشق انداز
بران در حلقه زد جان ادیم حیف | که در گوشی رسد زان حلقه آواز
کمال این حلقه رسید این دو [illegible] | گرت جا نیست در بازت در باز

وله ایضاً

سر من خاک پایت باد و جانم | که در پای تو خوشتر این و آن نیز
توانم بود دل جای غم تو | چه جای دل که جان ناتوان نیز
بگویم چون جدا گر چه درست | ولیکن غیرتم آید از آن نیز
به تنگت آن شکر بینی دهانت | که وهم آنجا نمیگنجد گمان نیز
دل اواره من تا کجا شد | کز او نامی نمی یابم نشان نیز
چگونه در حرم او نهم پای | که نگذارد در سرم پاسبان نیز
کمال آن شب که در جوع آید اثبات | ز جان دستی برافشانم ز جهان نیز

وله ایضاً

ارزو برده ام که چشم تو باز | کشتم گر کرشمه نگاه بناز
ما عدم اگر زو شد دوست | نیم نازی بصد هزار نیاز
بوکشی نو آن وصل لب بگشا | که نخست از تنگ کند اغاز

سر ما زیر پا مکن جان نیز | هر چه گفتیم زیر پا انداز
گفتم از زلف از به دوردم شکست | با رقیبی بنفشه دور و دراز
در شکر ریزه لب خویش کمال | قند ریک از و تنگ [illegible]
تا بیابی بچاشنی گیری | شکر از مصر و سعدی از شیراز

وله ایضاً

گفت چشم تو ام شیوه و ناز | نظری سوی کشتگان انداز
خستگان را پرسشی دریاب | [illegible] نواز
دل بیچاره شد ز هجر تو خون | چاره کار او بوصل بساز
امشب ای مه که زروی تو نقاب | شمع مجلس ز شرم کو بگداز
ما گدائیم و مفلس و تو کریم | ما غریبیم و تو غریب نواز
از تو گر بر طلب کند دل | جان [illegible] بر سر روان در باز
عاقبت زلف آورد سر [illegible] | چون بیابی کمال عمر دراز

وله ایضاً

گل رخسار تو را وقت تماشا سوزد | نرگس مست تو منظور نظرها [illegible]
نشنو دخت از غایت [illegible] | تماشای [illegible] تماشایت سوزد

نیست ما را بجهان بر سر تو نیت جانی / ورنه آن زلف سیه بر پر پروانه بسوز

گر بشمشیر جفا بر تن دل ما بزنی / بوفای تو که جرم از طرف ماست بسوز

سرو با قد تو دعوی لطافت میکرد / سالها گرچه برآمد شد آن راست بسوز

بهوا اشکم ز نظر گرد که صد جا / بر پر پروانه شمع جهان بی‌نیاز جان سوز

هست نظاره‌گی روی تو امروز کمال / بی نظر منتظر وعده فردا بسوز

با چشم نوش آن شوخ مرا آهنگ میساز / محنت زده را تلافی چنگ میساز

در دست صبا پیچ پیچ زلف میفکن / شوریده دلان را بصبا چنگ

شب بر در او بوده ام این بار / آن جا پیدا و پیک را بگذار چنگ

گفتی بر یاران بردم کشته یاری / نا آمده در مجلس ما چنگ میساز

یک ناوک دیگر زن و در آب رسان تیر / با جان دل مجروح مرا چنگ میساز

در دست کمال آن سر زلف افکن و شوخ / خود در پی آن تیر و با چنگ میساز

رفت عمر و نشد آن شوخ جفا یار بسوز / میکند جور بیاران وفادار بسوز

طره کاری کز رسید ادعم او / کمند ناری ما قد دل او کار بسوز

دی بر در شاه سخن گفت ملامت / هست در گوش من آن لذت گفتار بسوز

من از آن چشم نوش آن رو در سوم / گر نبود از من و از میکده آثار بسوز

زاهد آن از پی آن عاشق ناز و / گر ببیند که از آن قامت رفتار بسوز

گر دل در برش عشق و آرزوی رفت / آرزوی تو نرفت از دل بیمار بسوز

هر کس از بند غم یافت خلاص کمال / بنهایت نبود گرفتار بسوز

آنکه از دست زیادت تو بر رفت دوار / یار بشنو در دل بی رحم وفایی انداز

باز ای طفل جفا پیشه و هم شاه طفل / ای اجل زود ترم بر در او خاک انداز

مرغ زرد روی تو خود را بنیاد پیش کرد / تا تیر انگندم غمزه بنیاد و ناز

کو زلف انگشت بگو گونه رخ پاره سخن / ناز نیمی تو و ما را تو هرگونه نیاز

مرد دست گر بر آید بر کوی تو جان / بیخ او همه شیرین شد گل او انداز

در ازل دل تو بو شد طرح نعل بات / عشق باز من از امروز نکردم آغاز

دل گرو بست یار هر که نظر باخت کمال / بگریزی که دو رخ دارد و تو پیچ بساز

نیست از سوز تو جا تا ز گریه در / پر ندارد ز سر خنجر تیر تو پستیز

ایضا

دوزده ای بزم ان شوخ زیبا اشک شمع
ناظرم می‌گشت اتش زنی خاطر تیز

کمند زلف کرم داد بوسه بکیری
ما ازین هم بهانه گفت که کج داده

نیست شرط ادب ان کرد برات شیرینی
زحمت خود برای باد ازان کوی

خلق گویند که بازرستم زلف درویش
روز دوشش چنین بند ابتکان کرد

هر که خواند از نظم وصف رخ خوب کمال
یکدگر پس بر ازین معنی ما رنگ آمیز

دست زد در پس زلف تو دود دل کمال
یا هم فتد دود دستش هم ازا جا

ایضا

ما را بجرم از نظر انداخته باز
من سوخته و تو بجان چاره باز

صد شب بی تو درد به روز نکهت
روز دو کرم دیدم و گشته باز

کرد اغنه سوختن جان است
چون شمع وجودم زد که اخبار

با ابروی او دیدم نهان نظر است
دل گفت نظر کرد رخ یار

ای آمده در حلقه عشاق سواران
بر شکر شکر چرا باز

از دود دل نهان شد من بیک شیشه
گر اتش دلها علم افراخته باز

گر صید تو شد زود کمال این عجب است
بر مرغ بر انداخته اندخته باز

ایضا

مژه تیر است و غمزه تیر دو تیر
ریختن خون عاشقان بستیز

گر کشی بی بهانه توان کشت
صد بهانه بشنو انگیز

از من ان پا بوسی کردان
بوی عنبر که ریز پا گریز

کو برین سر همت ازین خوشم
نیست بیار بر بر ریز

گرد خود نمایش گردن
گفت کج دار طره را و مریز

بار ساده دست مشک ریخت آنجا
چون در تسبیح داشت دست آویز

زاهدا تو بهشت جو که کمال
وطن ان کوی خواهد و تبریز

دریغ از بوسه‌اش آید قدر جانم
که با من ان نفس آید روانم

تو دشنامم دهی بهر که غیری
بخواند در هجرم گوید دعا نیز

به خندیدم من که کجا رم خبر اک
نمی بندی بی پا زدی رسا نیز

سوزد اندر چمن برگ تو باشد
اگر از خاک من روید گیاه نیز

که از افتاده است ان سر زلف
رسید یک روز ان رشته جان نیز

بتن یا هو پس تنهاند اورا
کرمست این ارزو در جان ما نیز

کمال این خون ریزی کرامت
نمودار که بگذارد ترا نیز

یاران نالد بشب بیکم خواب و بس | اگر چه خواب نیابد بچشم کی کس
بر رخ داشت و شستم گر خون جگر ریز | خطش نو و تقبیل لبی پتابس
دو چشم مست سیه کرده بتو خفتن | بسیار خانه مردم سیه سوزانی بس
سر کی پیش تو دارم بر سیاه حق | منم که در همه عالم سر تو دارم و بس
صلای دعوت خوبان کرنب امروز | خط تو سیر ز خوان خلیل و خال عدس
کمان ابروی شوخ تو ز تیر ترکش | نبود ناوک بی عدد سینه با همه کس
کلاه مست تو یا رقیب خانه سیاه | چو طوطی که بر افتش کند ابر مگس

ایضاً

دل من طلب کار یارست و بس | از این دل همیشه نگار است و بس
دماغ دل تو شیم از دور رفت | زیارم همین یادگار است و بس
شدم خاک و بگذشت بر من تو باد | از او بهر دل این عبارت و بس
سرو قد بر آن پای دارم مدام | همین دولتم پایدار است و بس
چه سوزم ز سودای آن سیم تن | گر از خاک بی من غبار است و بس
چه بندم بر آن وعده آید دیر | گر از هجر او انتظار است و بس
مکن این همه دشمنی با کمال | که بی سکن همین دوستدار است و بس

ساقی بیا فروز امشب چراغ مجلس | حلق لب رخان از زرد هم پسو پس
زاهد ز دیغ تر نشین ز مشکی | پیوسته مرده با هم گویند رطب و یابس
با زرهنت افروده استاد بزرگ | ما در پس شه اینجا از مشق وعده
تا خشک و تر نشود این شیشه بیرون | پروانه سوخت که تا شمع مجالس
ما خویان وصلش افتاده در دریا | چون خیال گیسیت افزوده داغ مجلس
زان خوشیست داری یاری نگیر عدس | تا دل بری با کشت از ذات عند عدس
جو گوش خود و سان گردن کمال | این گفته گر شنیدی سلطان ابوالفوارس

وله ایضاً

تو زما وصف آن جمال بپرس | لب او بین و از زلال بپرس
قتل کن بر وی او چو سیا | کشتش زود بین و حال بپرس
گر تو در سر که رفت سرت | چون شد این قصه با خیال بپرس
ای دل احوال درد خود و طبیب | چون نباشد ترا مجال بپرس
با تو ای سیه دفا که مگوی | گر چه عمر از کمال بپرس

ایضاً

من و درد تو مراد و این بس | از تو ام شربت شفا این بس

ای که داری دوران جدا دلم — این ترا باشد که ما را این بس
ما بیدل زدیم از تو وسیم — نظر رحمت بجای ما این بس
یکشبی [illegible] — بنده را از تو خونبهای این بس
سوختن جان من و سودم [illegible] — که جان من ترا این بس
بینی قطع کن که [illegible] — گر عشق [illegible] ترا این بس
بر درت [illegible] — گر [illegible] بستان که ترا این بس

گر سجده نزدم بلندی روی بس — جدا ازین گوشه محراب من ابروی بس
عذر خواهان گناهان شبها زود [illegible] — غم دوری تو و اشتکی موی بس
روز محشر که بیاد همه کس [illegible] — من چو آوردم آتش گیسوی بس
حور عین کرکش [illegible] — [illegible] تو و خاک سر کوی بس
گر شرابم ندهد ساقی رضوان [illegible] — سر خوش نرگس دلجوی تو [illegible]
باغبانا زدم دیدن باغ [illegible] — [illegible] از سرو جوی بس
[illegible] که گشتم تیغ بازار کمال — گر چون [illegible] غمزه جادوی بس

دادم من از جهان غم یاری بس — در سر خیال آن روی نگاری بس
ما از بتان [illegible] بیان شادمان — [illegible] طمع کنیم و نگاری بس
سودای [illegible] — سودای یار سیم عذاری بس
[illegible] — صبری نمیکنم [illegible]
زین پس [illegible] خاک راه [illegible] — [illegible] بخاک راه گدائی بس
شکر [illegible] دل [illegible] — زین [illegible]
[illegible] غبار چشم کمال [illegible] — از خاک [illegible] غباری بس

گفتمش [illegible] — گفتمش [illegible] لب [illegible]
گفتمش [illegible] — زیر لب [illegible]
گفتمش [illegible] — خال [illegible]
گفتمش [illegible] — گفت [illegible]
گفتمش [illegible] — گفت [illegible]
گفتمش [illegible] — گفت [illegible]
گفتمش [illegible] — گفت [illegible]

ز یار زین روی باشد مراد هر کس — نیکو تو هر چه خواهی ما یار خواهم و بس

جان دیده آن رخ آنکه دانست کرده سود — این نکته چون نیابد زین بیش نکته رس

گر ای گشته کمانی از زرد که خود خوشبو — از پیش او نخواهد رفتن کسی از این پس

گوید رسی بار لب گر جان بلب رسانی — کو جان تشنه ما زین آب زندگی بس

دور از تو ما غریبان گر ای کشیم شاید — چون نیستیم همدم جز با رقیب ناکس

یکسر جانان افتد گر گوش دلها — چون بزم تو تجلی دارد ز دل مقدس

زیبد کمال خرقه زر بافت گر آمد — در چشم مست و کیشان ملا چو اطلس

دلا نسیم عنایت وزید حاضر باش — رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش

تمام شب محنت بروز شد پستان — بگو که صبح سعادت دمید حاضر باش

ز خاک باش غباری که از طرف بر خواست — دو دیده روشنی شد دید حاضر باش

ز جام وصل از آن قطرها که جان اوفتاد — بکام جان تو آمد چکید حاضر باش

بشهر چند شب در روز عید باشد و بود — مباش غایب از این پس چو عید حاضر باش

مکن ز دیر و حرید گذشته چندین دگر — تو پیر دیر و همه عالم مرید حاضر باش

کلید قفل در ارض نمی بجوی کمال — ز در بباز بجست این کلید حاضر باش

لب می گزد به چشم کرشمه — نوشتن زده رفت مراد گزندش

از آن دلم ز یم هوا بیت چو برگ — بگرد شاخ لرزه وقت بریدنش

بدانکه با قد تو صفت سروی گفته — بشکست از نخل تو ام شنیدنش

چو شد صید از کشیدن دام او عقب — دام دلست زلف تو خواهم کشیدنش

دل در کمند زلف تو گر می کند اضطراب — بیا دراز مرغ وحشی پا طپیدنش

در جان بود در دو عشق تو آرامگاه وقت — در مان بیا دم از ظلم آرمیدنش

ساکن مکن دو که ز دل حرف کمال — سوز کباب کم شد از خون چکیدنش

شوقی که گشت عاشق رنگ او از تن — گر خون من از شوق ریزد نگه داریدش

ز کشته آن چشم که زخم نکنت تیغ — کو بی ز ترتیب آن ات برسته بیاریدش

بی گرد از و روید در دو غم و لدار — تن خاک کنند اگه بر دیده بگذاریدش

دارم هوس حالش گوید که ازو بیا — من خاکم داو وانه باش سپاریدش

ماست اگر شاید میل بلند بیا — بر بام دو چشم من گر بید و برداریدش

گر تیر تک باشی راب توان بستن — حیف است که خاک ره بر دیده نگذاریدش

با آنکه کمال اندیشی ز نفس کمتر — در چشم کمال از خویش کمتر شماریدش

رفت یار من و بگذاشت مرا با دل ریش
آشنا نا شده بیگانه شد از عاشق خویش

[illegible] ناکرده مرا سوزد از آتش جای
خوردم از وقت و بر دل [illegible]

قاصدی کو که بیارد خبر از [illegible]
تا ز چشم بر او جان و دل [illegible]

گر نگه کرد و نه از من [illegible]
زانکه او مست و من مسکین درویش

آن کمان گوشه ابرو چه بلا [illegible]
گر برآورد مرا باز بتیر از ترکش

جان فشانست گر اندیشه دوری [illegible]
پیر برآرد و مجنون [illegible]

منع بود از تو پراکنده دلان را کمال
باز رفتی و پراکنده [illegible] بر دل

ایضا

آنکه [illegible] نیست [illegible]
[illegible] کشته [illegible]

لطف بلحظه در چشم غمزه [illegible]
یکدم [illegible] نیست غم [illegible]

کو [illegible] زده [illegible]
تا شد [illegible]

ای نصیحت [illegible]
رفت [illegible] قتل [illegible]

جان که [illegible]
دوستی در تو شد [illegible]

قبله تو [illegible]
زانکه [illegible] نیست [illegible]

دیده کمال [illegible] نور خدا [illegible]
شمع که عاشق کند باشد [illegible]

دل که [illegible] دارد [illegible]
نیست عاشق گر [illegible] جان [illegible]

گر چه افتاده است بر خاک [illegible]
تا بحال [illegible] خواهیم [illegible]

سهل باشد گر نگار ما گرفت از گریه
بر نگار آب چون گل [illegible]

پرده بگشاید از آن قامت [illegible]
زانکه [illegible] آید [illegible]

خنده [illegible] آرد [illegible]
زانکه [illegible] و بازی [illegible]

گر بخواهم [illegible] زلف [illegible]
[illegible]

پیش [illegible] یار [illegible] کمال
زاهدا تا کی [illegible]

ایضا

هر که یار شنید از رباب و عود [illegible]
[illegible] بانگ بلند باده [illegible]

پرورش [illegible] از تو [illegible]
[illegible]

خواب [illegible] دوش [illegible]
[illegible]

جو جو بجام قناعت کن [illegible]
[illegible] طلب [illegible]

بچشم [illegible] باده [illegible]
چو زاهدی که [illegible]

از آن زمان که [illegible]
شراب و چنگ [illegible]

کمال با لب ساقی [illegible]
حریف [illegible]

[illegible]

گر ز دیبا گزینت کرده‌ام کش کشش
دل بینا د شب و روز فرح کشکشش

روی او ماه تمام ابروی او ماه نوست
دیده می‌مرد و اگر دیده شدی بخشش

چون دهم بوسه او مرد ای ساین
گر قتل کند بار گران خاک درش

گر باسکم نظر افکند کاو شد جسم تو زخ
باز برد روی رقیب افکند گردی کشش

دل ما داد آن چاه ذقن جسم تو
بر سینها آن برده که برآرد حیش

دل برنیت که تنها خورد اندیشه تو
دل دل اندیشه آن برگ دید درنیش

از تو بوسی طلبیدست دو نور دیده کمال
تا کی این عمل تو دشنام فدادش

ایضاً

یار خوش سوزی کرده یکدم کوی تو
ور نه خواهد چو فت عرس ...

روی یکدم کون نو دو جان ما لکه تو
از ره شد باز این چنین کندم عار رو

صورتی سیمه نقش کرده زلف نج
انکه بجاده نشین چو زلف او در دوش

بس که زچیار تو دمار برده و زر نهاد
آب زد دیار چشم ما شان ادوش

زلف و عزت و یاد انکس انمر دراز
که زبش بر ده دهع و سیاب میان اوس

شاه دان از کو شاه گرد ده دارها
بر حیث نازکت کیک و بنا زد دوش

[illegible]

مطرب شب جو خوش سلکت کش
خوش شاه زلب ساقی کش

دو چپ غزرقه بود از مطرب
بعد تصنیف آورده‌ام بکش

جرم ار تقصب هم رشیدات
کرکی زتر هم بو اید باسکش

کان ابروی ان ترک کرست
لی اقتد نظار کر خد کمش

دهان تنگ و چشم تنگ دارد
بو د زین جنس خوبان تنگ کش

بعد لطا کرد و اقط دو بلیت
گر تنها می خورد بیند بکش

شب ماه دوزیت کمال ان تلمنا باد
کو کرد آتش نوای نگاه درکش

ایضاً

دال زلف و الف قامت و میم دهنش
هر چه دادند و بدان دام جمال او

توانت گرد زشات بوشید
ان تبا بو د برده بقد ترا کش

با همه دامن باکیزه چو گل در جمال
پیرهنی نیز نیارست بسود بدنش

زانکه لب ز شکر چینی می بادود لطف
که بپرورد لب او نبات جسش

گویا هیچ باز لب زلطافت دم
که دهان خورد که باد صبا ازر دوش

با تو سپنیده که دم باغ بدو بوی افشید
با جنانان چون اتش کمشده از چمنش

عالی روی نهاده بگفتار کمال
که خیالات لطیف در آب حمش

[illegible]

رسید از باغ صحبت برگ رسیدنش — بوسیده و جلوه که عمر گشیدنش
نارفته در کام هر آمد زلب نم — بر یاد لب یار چشیدن بچشیدنش
از باده لب جام لب ای بیات — در خلوت غمها و سکنجه رجلیدنش
اندوه مرا از دل کی بی محلسیات مراد — گر شمع برآرد و زبان سر بریدنش
مطرب بگذارید که فارغ بنشیند — بنشیند ز و شنیده و بوشیم بحریدنش
ای محتسب این فرصه در پر غلبات — زنهار که یکو ترا زین هم برسیدنش
بابت سگان کوی کمال آن از سر اخلاص — لیکن تو به بت راه من امید کشیدنش

سرو دیوانه شدست از خوبی بالاش — بیرون دو آب که نه بیند بر پایش
داشت از آب چو گل آینه در پیش جمال — آب شد آینه از شرم رخ زیبایش
پیش من قصه عاشق کیست او بکنند — تو هم ای شبنم از دل برود غمهایش
گر برد از دل سودای سپه زنج ظلم — بر تراشم سر سی از تو بکنم سودایش
دست قند و دل ما هست نهانی با او — گر زبان تو بکی نیست بجا نجایش
زیر پا تا نشود خار درخت رفته ز جا — کرده ام چون مژه بر روی خیالی روش خالش
گفته بی رخ او کار و صبر است کمال — این نمی آید از او کار دگر فرمایش

دارد بسجده شب سیاه روی بر زرنش — بنگر که نور جا عقی با بر اریس
در چشم دارد ای از لطف هم دهانی — چند انکه بار زوی بس ان هست وی اسیس
آن لب با ستیها چون بالا گر گوی — تعل و شکر شد افکار زبان رانیش
داری چو آیت هم خال خطش لبها — بر خواست پستند اند بجان کشته بهشش
می گرد جان عاشق بر رد برایکرانی — بگو اشتیه دور ا بروند قتل روپش
با تو بکاب حسن یک جا دارد گره — گر دست وپا بچند صورت ارانش
خون کمال کوییه ریزم بجا گرانش — جا در بهشت سازد گر بیکسی حسنش

شان شب روان دارد سر زلف برش — دلیل روشنست ایک جوانی پیوند آیش
مران شمعی کرد در مجلس بی باز در ماو — چو خود آمد میان بند با برخیز وجهش
دل ریش از جه ناز خوردن جان در — نباشد بر تو پوشیده جو اخمات
بر دیت دعوی خوبی بود امن گرکل — نمید آرد برین معنی صبا دست ار گریبانش
چو زلف من بپای تو طاووسیست — گر پای بسته نیاید در چمن گلستان
بگو ای پیر و فروشش دار تو شبانا — که در قرنی بدست اید
کمال از یک غزل زین شعر در خاک — چو موی از عیبی باریکی نفسه ختم

باز یاد آمدم از تازه سواران مه‌وش
بر سر چشمی یکی زده خوران شب‌تاب‌وش
با چو خندان نیستی را بگیرد شمع
گر بدو بینا کنم این پیوند آید ای ماه‌وش
خاک گو با قیمت ترم بیش پای خاک باده
بود فروشان گر خوانم [illegible] ماه‌وش
با بالا آن بند [illegible] پر زرده آید دادم
پر شدم را شبستان زنخت [illegible] وش
سرو بر طرف چمن رقص کنان چو کمان
تا تو شوی از بر تن پر زرف [illegible] وش
پیش در خیابان باکوش [illegible]
جلف سودای زلف [illegible] وش
هم تماک باشت کس [illegible] بنشاند
گر ز [illegible] تو ای [illegible] وش

ایضاً

گر زلف قد از آنکه بر طرف بناگوش
بسیار سرا قد بقد [illegible] خوش
هر که بوصف رخ خوب تو [illegible]
دارم بو سر زلف تو از سرو طرف
نتوان بزبان با تو گفت [illegible]
از دست تو بر خویش [illegible] جامه خوش
چندانکه بگویی زدم از سر [illegible] وش
گر زانکه دم از نخل [illegible] وش
چون خاتم تو توان وصال [illegible]
هر که چو نی نوازند [illegible] وش
ای عاشق خام از لب او بس [illegible] خام
باری ز پی نوش که باشد [illegible] وش
می نوش کمال این نی و [illegible]
بر رغم مخالف [illegible] وش

در صحن ز بزم حالت ای شوخ جفاکش
از دیده برفتی و ز رفتن ز دل ریش
در هجر تو چندانکه [illegible]
خوانگه نه دیدم که کاری [illegible]
گری بگذاری که سر زلف تو گیرم
بگذار که چون زلف تو گیرم سر دوش
چندانکه بگل خاطر بلبل [illegible]
دارم عجالت [illegible]
دی [illegible] غمزه [illegible]
[illegible]
تا کی گری اندیشه [illegible] از دل ما
ای مرهم جانها ز دل ریش میندیش
بر جان کمال این همه بیداد [illegible]
[illegible] بستم بر دل درویش

ایضاً

ای بت آن جهان [illegible]
راحت [illegible] که ما [illegible] ز آتش
صاحب درد [illegible]
آن طلاوت که [illegible]
تو بصورت گرین عارض [illegible]
تا خط تو [illegible]
هر که اشنید [illegible] سلسله [illegible]
گرده [illegible]
پیاله [illegible] که مردم [illegible]
برد جاذبه عشق [illegible]

تا قدم بر سر هستی ننهد مرد کمال
کس نخواند بجهان عاشق ثابت قدمش

[illegible]

[illegible]

رانگشت کسی چون تو مرا در آغوشش
گر من ز دست تو خواهم که شود سرکش

بود دل حدیث تو گوید زده خون جگرش
دیده در آینه خون خویش نگاریش

گر بر پیش دلم نیش ترا در گردد
دیدن نظاره ز غیرت در آرد و دیدش

بدست غمزه روان تیر روان کن تیرش
گر صبر آن کند دل که در کسی ارکش

دلا بیا که سرو جان برم در دویش
کزین معامله آمد مرید ناهد دوش

بعلتهای غلامی در اگران شد گوشش
خاک نشنوم آن ناربینه بنگ

مرده بود ز دل کم گرد مه کمال
جواب کو بود و شست و هر مس ازیش

بخواب آن چشم سیگون دیده ام
سودا زده ذوق آن مست دیده اش

اگر آرد ز من آن بی وفا یاد
من از شاه من که خود زاد دامش

سر و بی جان بی عوض شد
چنین ارزان بگو بیدش که فروش

می کردم بران در دوش زیاد
سکش باکی بزد بر من که فاش

بگفتا تو گرد ز لاف بیزد
گرفت آیک چند ران که گوش

و ما تش عیب غنچه کرد خطا بر
بر بن عیب ای صبا دامن او دوش

کمال از غره او بر حذر باش
که ظاهر است دایم ربانه اش

[illegible]

ان غمزه جو ازدیش دل ارزد پریشش
خون گشت با نزدن او جان و دل ریش

ای دل تو قم اسک روان خورده ام جان
از آن دل نگرکن ازدق ریشش

خواهم که ز کیش تو شوم کشته تیر
چون کیش تو دارم روم از پی جانکیش

جان بردن از آن غمزه بد ابکان ز زلف
گیسوی تو ام از پس و ابروی تو از پیش

کشت سرکوی تو سر خوابیستم آنا
بگذاشت دیدت تو که کردم بر رویش

کشتی تو بران در برات کی ای مالک
این مرتبه کم نیست که چشم من باشد

تا کی کمال این غم هم از دل بکش
شاهان سخن تخت گوید بدرویش

آنکه مردم می خواستند مردم مستش
چشم من دوشش بروی او ست گم ز عیب

بر دل عاشق زنگ شیوه ما جانم
شیخ خوش سر نکند ز عاشقی شش

سواتر از دیده شد نکو خون بود
در نی با تند که غمزه صید امکش

پیرهن در دیگر دامن جمال
پاک دامانی بیا موزید از سرش

زلف را کم زر شید بر عاشق محروم
کرده ز پیر صبا باد از سر طرب در دره

دامن از غش کرنم وقت قتل او عنف
خون بها آن خود گرفتی چون کرنسی

هکس شمشیرت منادی کشش کمال
جان ز دل تر تر آید سرو قش

[illegible]

۲۶

کسی که دل طرف زلف یار می‌بردش
اگر نگه ندارد آن حلقه دست بر سر دش

رخ تو چون شرف خط جان ودود مدام هواست
دگر ز خال معنبر چه داغ می‌نهدش

کمند چون تو فتاده ز قفا به گلوست
چه تنگ بود کسی که تو نکنی به کشش

تو چه بگیر درو چاکن به دیگری که کسی
که ز تیغ تو شود از کسی به دست خودش

دهان تنگ شکر داده جان کرده
برای شکر که زیبا نبات می‌دهدش

بیاتی بر سر جاش زدنا چو خاک فتاده
زبان چگونه نیفتد چو بخت نگذردش

دل کمال بیاد دگر چه پیشه گشت
که باز با تو دم گفت و دل نمی‌دهدش

به منی که بیران ده ای برم مجلهٔ خاص
همیشه فاتحه خوانیم از سر اخلاص

دلا به طاعت وصل از آب دیده بشوی
که در نمک نیازی بود دم غواص

مراد مردم جان یافتم به دولت قدول
دمی که یافتم از محنت رقیب خلاص

لب تو گشت مرا ساقیا بریم
بریز خون صراحی که بود الجروح قصاص

ز آب دندان ز شد بوی تو بوزندان
عوام را بد رسید چون غواص

حدیث سیم عذاران گران شنود
گرفته اند گر گوش بار جابر صیاص

کمال شهر گرفتی بقصدهای غریب
که عام گشت و در سخن معانی خاص

بکاکشت جمع ز تو جا بجان اعراض
ز تیغ یار به پروانه که بود اعتراض

بیا که با تو کنم عرض سوز و درد نهان
که از طبیب بپوشند خستگان امراض

بلعل داده کند نسبت آب دندان
کسی که لطف جواهر شناسد از اعراض

دلا کدام ریاضت بود فزون ز آن
که یک زمان بنشینی ز زاهد مرتاض

چو بوی دوست شنیدم ز دو دم
دگر سوال نیاید چنین هوا کم زر بیاض

سواد چشم خمار گریه ش ره
گوئی تحریر اشکم به زرد بیاض

بشستید نظر تو کمال و ما فیض
که منقطع نشود فیض مرکز فیاض

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط
جویای راه میکده ایم تا الصراط

پیمانهٔ پر زر و کن و عجل ساقیا
خیری که بی ریاست به از صد رباط

ز آنچه بروز حشر بل و جوی کردم
می خواره چیست از لب و گه شرط

ما عاشقیم و رند و به معشوق مختلط
ای شیخ نیک نام بما کم کن اختلاط

در شهر کس نماند از آن شد
ز زین شود پیاده چو گردد

ز آن لب بدوم کنده چو دو شنوم
تمکین و هیبت سوختم شادی و انبساط

رغبت بکن و صف لب عارض کمال
کاربست تر و نازک شرط احتیاط

کسی که دوست ندارد ز جان ندارد خط | کز چشم دور ز جان از جهان ندارد خط
بو کوثرست بگلاب خضر در ظلمات | روانست کز لب نازک دهان
جو زنگ از رخ خوبان زنیت راه جو مشک | کر باغبان ز گل و گلستان
کرده ز آن نکته زان دقیق و هر کدام | کز تشنه از لب دریا آن
نوشته آتش که ببینم هم نریم و زنخدانت | نکو بریست که جرا چپستوان
نشان خاک درت یاد ساکر قدمات | ز نسترن و تیغ امی جهان
ز آید این سخن تر اثر کرد کمال | درخت خشک ز آب روان ندارد خط

نگار ابرشب و چو یار و کوثر باغ | خوشست با سمن پر ز قند شیر فراغ
نواخت رعنا در چمن معنی از آب | ز ترانه‌ای ترا و لطیف یافت دماغ
شب بهار و شبستان یار و صحبت یار | چنین شبان شبستان و لاله و چراغ
مدار دور گل از می و می قدح خالی | که لاله وار دو از سینه در دل داغ
جو غم برنج غم باغ بگلشن گرست | که عاشق تو ز زلفت زاغ دارد دو زاغ
اگر بروضه روم بار قیب در قفقم | شنیده باشی و فواح حدیث طوطی و زاغ
بوریب درین گمش درگلستان گشت | کمال گفت تو انگور خور مپرس از باغ

یار شب چیست مجلس نشاید چراغ | روی تو نور جلیست نخواهد چراغ
اتفاقیست ز طالع همه شبها تا | پر شب است ایک نیست باید چراغ
خانه را روشنی از جسم چراغست | بگذار آتی ز همه شمع و بیاید چراغ
چشم دارید و بدیست آن روی کن | نیست تاریک ز پروانه نماید چراغ
گر زید بید که چون دور سود شب سوز | یک شب از آتش رخ او کند رانید چراغ
بر نیا یا بخشش رخ او وای مهرو | گر چه هر یک بر فی نور فشاند چراغ
تا بسحر آتش دیگر من دارد کمال | شب درازست عجب گر بپایان چراغ

دل بکند سیر و تماشای باغ | تا بتوام از همه دادم فراغ
مجلس آرا با تو چه محتاج شمع | چون رخ تو شبستن نشین کو چراغ
سوخته جان همه از داغ درد | جان من از حسرت ایمه دو داغ
زاغ خود بین که همه رنگ و بوست | بو بر تو شنیده بجز این دماغ
گر چه دو چشمت دل ما برد سر | هیچ کردیم ز ز رکاب چراغ
یار کشید یار و دلا گمشت | لیس علی الجزاء الا البلاغ
بر دو لب شد و زانش کمال | باز عجب گر بکند یاد زاغ

[illegible]

ای خط خوب و عبارت نازک و معنی لطیف
گرد رخ پوشی و گر نه [illegible] زیبا لطیف
تو لطیفی خواه در دل خواه در چشم آی زود
زلف بر رویت سواد نسخه‌ای در باب [illegible]
در لطافت آن دو [illegible] مردم سرشت
روی اگر تابی ز راه پرده گرم [illegible]
کو بلطف طبع خود ای شهره صاحب کمال

خال مشکینت بطبع و عارضت زیبا لطیف
زانکه پنهان همچو جان خوبی [illegible] لطیف
قطره باران بود در شب [illegible] لطیف
باد آن چیز نازکی آید ز سر تا پا لطیف
نیست جان من که [illegible] لطیف
رخت بر ما ناز و طاقت کرد ما لطیف
هر که بیگوید [illegible] آب گناهان ما لطیف

ایضاً

در زر و در حیاتت جان [illegible]
تا وی ز دل نیاید در دو جهد دستان
تا سیر بجانان گردد [illegible]
گرد دو نم ز رستی وصلت کنم حاصل
دیدم لب و دهانش و بی خود گفتم
معشوق و جام [illegible] شناسی
از بوی زلفت برد کمال [illegible]

یارب نگاه دارش ز باد مخالف
صد شکر کین ذخیره شد جمع در معارف
واقف نبود کو این راه ز شرط واقف
ما ای کنیم تحصیل [illegible] معارف
گوید بالطیفان [illegible] لطایف
در راه حق شناسی [illegible] عارف
جشنی [illegible] طواف کعبه طایف

زهی بدایت حسن خطت نهایت لطیف
اگر به تاج لطف [illegible]
یک نقطه و دو ورق شرح کرده ام بیان
وجود من ز نهایت [illegible] لطیف است
به از نهایت حسن [illegible] خنده او
مرا که دگر [illegible] لب او
کمال [illegible]

خط تو جمع چو حسن و لب تو [illegible] لطیف
گر تو [illegible] لطیف
رخت تمام چو حسن [illegible] لطیف
که آب [illegible] دیده ام [illegible] لطیف
دهان تنگ تو چون غنچه [illegible] لطیف
خطایست گر [illegible] لطیف
که [illegible] لطیف

قال ایضاً

[illegible] لاف
[illegible] علامات [illegible]
[illegible] خطا ز
[illegible] میان
[illegible]
[illegible] لطیف [illegible]
[illegible]

گر [illegible] عاشق
در عالم [illegible] عاشق
فلو لا [illegible] الارق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق

طبیب عشق چون کو بیمار شربت علتی
که نیست در خور بیمار جز غذای
از آن متاع که عاشق نثار خویش کند
مرا بجز جان و دل نیست تحفه لایق
رقیب سگ نماید چو غمزهٔ تو لوم
بود موافق غماز نگردد این منافق
دلم بزلف تو چون پی برد بسر منزلت
که کس بدین برتیش نگردد دقایق
اگر دهان تو گوید نیست بس نکته
که کاه بندد این نکته عاشقان
برم خیال تو در دل ز زلف تا نم
در آمدت بگردون فرار کونه غلاف
کمال روی تو دیده در شوق پیچیده
شود سرایت طوطی ز چکیده

اگرچه دور بود از تو ام بعد و سنگ
دهان و شکر نسبت بکام تنگ
بپوش رخ که بگوید خط نگار را
چو دور شد ز نظر ما بگیرد این زنگ
ز اشک چلم سپس کرد مردم چشم
فتاد زنگ ز دل تو بدل خوش رنگ
براه عشق اگر پای بشکند چه غم
ز کشته کوه تبان تا برنگ ملک
بریم بزلف تو از سر دل پر خون
بدان دلیل که چون سنگ بی خود
ز بس که تیر تو دادم بدل که حاکیم
برای او گل نو طرف خدنگ
کمال از دل سخت رقیب باز منال
ترا که اورد عمر دو از میان دو سنگ

بود این غزل بیرون باش دقیق و سر
سرود که نغمه پیرایی و کنده آهنگ

زر دیدم وقت گشتن پیرو رنگ
که می ترسم برآرد تیغ از زنگ
گذشت از تو من با زاهد بجز
چه حکمت بود پیش از ترش رنگ
سگم می تواند دوی خواهم عذر
چگم خواند کو اگر دادم ازین ننگ
بنازی برگ گل بر روی ددم گشت
چرا بر شاخ نازک نیز رنگ
اگر بوسیم می بخشد روان تر
که دارم با دوستانش و صلح و جنگ
بمن مرغم کرد بادیه رود آه
با پستیبان دو تا نیم و سنگ
کمال از دل نیارد نان آمدی بروتا
که در سر آیت چون نامه سنگ

تا رکی می جنبدم دتیر چنگ
باشد اینکم نیابان چو زنگ
ز ازرق از ازل نهاده اند
برکش ما جام و در دست و سنگ
نیست مارا در میان مال و در
بامنت جان برادر جنگ
چلچلیس ما ز مور اینک شده
پیش ساقی بگلو شراب لاله رنگ
ساقیا از ده بر شاه رخ خود
کو بیم گل شد بر ز آیی رنگ

[illegible]

چون دهان و زلف او بی عکس جام	ستت بر پستان جهانی یکرنگ
می باو از بریشم خود کمال	سلطرب گر آیدت روزی بچنگ

[illegible]

ز حسرت خاک گشت این چشم پاک	جاک از بانی باز بین خاک
کجا آسوده آن چشم از شوخی	که زلف او ایستاده شد شاکر و چالاک
مشقها زد از شادی آن صید	که او ییزی بس از بسمل تیر اگر
بوا از زخم خون بدامن پاک سازی	شود با کینه تو زان دامن پاک
ز شب گردون چه ترسم یار دارم	دارم روز دوش از غیبت باک
کمان ابرو چه پس شمارد بکشت	بکرد دوستی افتاد خاشاک

[illegible]

گر چشم شوخ تست جای کس نشل	ما بر تو عاشقیم بجد آنچه از ازل
دل را نخورد گفت در دست تست	شرمنده شد که آن یکی بود بی محل
با کام بر شکر کس اکس زدور	قند لب تو دیده و گفتا ز دور [illegible]
عشاق را چو جنس نابت فلکا	رو تو بدل ما شد ازین قبل
چشم ز گریه رو بخرابی نهاده است	از بس تند بخانه مردم زتم خلل

[illegible]

اما بگفت که توان زلف در شکنج	در حلقها ز دور تسلسل دو جدل
دانه و دام بر کو آید ما کمال	[illegible]

[illegible]

بزلف و خال و گردم چون حبس سبل	بشرط آنکه پستاند چون نهار قبل
تاج من سرو جانت و بس لاف دور	بدو پستان بود و هیچ کس تاج قبیل
[illegible]	[illegible]
رقیب ساخت دو چشم تر نم رحم کرد	دو دجله بود روان چشم تا کوی [illegible]
[illegible]	[illegible]
بوصل صحبت و [illegible] شباب	جمال یار [illegible]
کمال زلف بتان [illegible]	[illegible]

[illegible]

سرو بابل [illegible]	[illegible]
آن خط سبزه و لب لعل گران [illegible]	[illegible]
[illegible]	چون [illegible]
[illegible]	شمع [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیده ذره اگر گرد رهت سازد کحل
خاک پای تو مرا دیده سودا ز دلیل

میل معمورست دو چشم مرا بر تو مقیم
بهر نظاره خدا خویش بر لب نیل

یکدم از تو شکیبایی نتوان کمال
که جمیل تو صبر از تو بود صبر جمیل

وله ایضا

٢

مرا که نیست عاشق کردی دل
به کار آید مرا تحصیل حاصل

حدیث آب چشم خویش با او
بگفتم گفت آن عیشی بود نازل

به آب خستگان دارد بسی میل
بود پیوسته تا باد مایل

بدل گفتم که هیچ از زلف دلبند
گشاید مشکل ما گفت مشکل

نکو خواندند ماه آسمانت
نیکوتر است الافتاب ...

در و بامت بر از لعبت مست
تو عیاری بود عیار بر دل

کمال آن دم که روز زلف او
نخواهی بست غیر حسرت مجمل

وله ایضا

٢

ای ورق گل بشد از رخ بارک الله
لعل لب تو ... بجد ...

ما گرفت از رقت ... صبا
صورت گل بر ورق ...

من بسوی قامتت عمر دراز ...
زانکه همیشه کرده ام کسب ...

[illegible]

[illegible]

بود آتش دلم رفته و گرد ...
گر زه و گرد آن آب دو دیده تعجیل

چشم تو چون کشد مرا تو بجان طلب کن
گر کشد و باره دوام نیست ... کامل

چون نرسید رشته عمر به وصل تو
نیست او به که بکشم ...

این کمال گفته بر ما یار جان
چون خونم ریخت ... جان و دل

وله ایضا

٢

ای تو مرا خواب و خیال ...
... خواب ... خیال

جان سوی بالای تو چون دل برفت
مرغ بیا بالا زرود ... بال

جانم از روی تو یک دیدنست
دور ... نظرست ... سوال

سوختگان روی تو باشند ...
گر تو ... تماشای جمال

بر رو ... گل ...
خوش ... نقطه ... خال

جان و سر و ... برم پیش تو
هیچ ... الاطلال

زلف تو خواهم ... گرفت
دال گرفته ... خیال

... گفتم ...
بر ... قافیه نام کمال

وله ایضا

٢

نیست کسی ... روی و صل
چو آن ... دلیل

[illegible]

یارب چشم را نقابست میست | مست گردد ز تیغ تغافل بخیل
بیکش بر سر تو خاک پای توزلف | راست گشت این سخن که گل طویل
دل شکسته بجانب سر | کشته باز افراز قرتشیل
غم تو خوردم الکم کشتی | خوبها پیش خورده کرده قتیل
دین و دنیا تش نذر تو کمال | گر چنین داشت از کرده قبیل

۲
عشق تو داغ بندگی بار شد بر دلم | ام و نشان تنقل شد بنام حاصلم
پیش دو دیده قدر من پیکر میان دهان | غیر خیال روی تو کس نه تماملم
نیست غذا آب خورانش ام در دبستان | از نظرم بر آن جو شد خاک در دلم
درد دلم طبیب گو زوده مکن معالجت | پرسش دیر دیر تو بهتر ز سالها حاصلم
دل ز رقیب میکند فکر بی جو بکند | حیف که بکند زده تیغ عمر بیکر باطلم
بر سر خاک نرگس لاله بر آید از هوا | من جو زدم در بن سو بستان او کلم
کن کمال عاقبت در سر زلف ماری | ام بر سر م شست جون فر که ادعلم

ما هو جو م مجلس عشاق حمیدیم | باده دیار صحبت بابا هم ندیم

تا نوبت غلامان در جا رب | هرجا که میبریم فرزند وگریسیم
عاقل خبر نیافت که ما را طریق صحبت | دیوانه پی نبرده که ما در چه عالمیم
در دور غصه‌ها و مکان شکسته‌ام | فارغ ز رشته دامن ما سوده دلیم
از خون چو غنچه کرده دل ما بیابات | پیش لب دو ساقی چندان لانه فمیم
درد سر طبیب گذاشت برای | ما راکه خسته خاطر از آسیب مرهمیم
کر حال درد ما مکن باور از کمال | از غم سوال کن که شب درد همدمیم

۲
دل نیست بی چشم تو زد بر جو درستم | جان هست و دل خبر نظر جو درستم
غم نیست از بسکه رستم سر و جانکا | اندیشه ام نیست که بر سر جو درستم
از دیده بخاک در او جو گرا اشک | کمتر ز گرد پا شده دوان زده درستم
گر دل طلبد مرهم تیری بپر سرش | زان غمزه بدل جز پر شر جو درستم
با دست همین از تو بدت من پنجلیس | جو نالد و فریاد بر آن در جو درستم
جون بر در و بام تو خوابم گرد مرغ | من خود بیرم خط بگو تر جو درستم
شو لب جون قند تو ام کرده سی | پیش تو سخنها ای گرد جو درستم
زین سان که کمال آیت رنجوران | با ناله برت جو طفلی تر جو درستم

[illegible]

ما از شراب دوشینه صد بار توبه کردیم
آن توبه را شکستیم با تو چو باده خوردیم

ساقی بریز دردی بر خنده‌های گران لب
هم تشنگان دیدیم هم تشنگان دردیم

با هم مکش کدورت زنهار با نوشان باده
زین شیشه برنگردیم تا آن فخر کردیم

تا چند بر تو خوانند چاهات زنخدانت چون
طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم

هر کس چو باد از آن کو برخاست سینه رفته
ما خاکیان بر آن در دسته جو گردیم

داریم پیش رخ زردی از اشکهای گلگون
چون شمع اگرچه گریان با چهره‌ها ... دم

هر قدر اکمال باشد بعد حیات
ما را کمال این پس گر مرده گو نمردیم

ایضاً له

نمانده کرد دیگر بار در دبستان بودم
چو بلبل بیکم هستی چو باغ و بستان بودم

من آن مرغ خوش الحانم که در روضه ... از رضوان بودم
با قبال بهار امن ز سر بیش فرمان

فلک بر تافت روی مهر و بر گردید از ما دی
فراموشم شد آن مهر و چو یار حیران بودم

مرا دور من بیاد آن یار بود آن نگار آمد
بیاد آن راحت افتادم و در هجر گریان

شب قدری که می‌جستم بخواب و روز عیدی
جوان رود دیدم و آن هو حسین دیدم جان

زمان وصل گر دیگر زمانه با نهد عاشق
برون دو پستان ... دهان

کمال آن دم که خواهی دیده مانا زان خود را
بخوان دولت ازین شه جانب قرآن بودم

[illegible]

من دل چو پسته در دهن تو وا یافته‌ام
رخها دیده و امروز شفا یافته‌ام

مرده بودم که ز تو تیغ جاوید شده
شده در عشق تو فانی و بقا یافته‌ام

کرده از اهل نظر خاک قدت چشم
من خاک نظر لطف تو را یافته‌ام

رفته‌ام بر اثر باد و بویت همه سر
خاک پای تو نه از باد هوا یافته‌ام

دولت آن نیست که با هم دو جهان ...
دولت آن نیست و سعادت که ترا یافته‌ام

زاهد آن بر سر سجاده کرامت ...
من به میخانه ترا در همه جا یافته‌ام

شکر از دو که از نی همه با عاشقان کمال
مرده دل خواسته بودم ... یافته‌ام

ایضاً له

ترا که هست ز شاهد دو استین ...
بروی گلشن ... ز بلبلان قدیم

در یتیم نثار من غریب ...
ترا چو کمتر هیچ بر غریب رحیم

خط تو پوخت براش نزار در علم
ز ذات تو که این خط گرفته علیم

به دور عیش تو عشرت ...
شراب خون دل و غم حریف غصه ندیم

همیشه هم کند از رقیب عاشق را
کجا که وصل اگر باشد از رقیب بیم

مرا تمام بود نیم ... در عشق
کجاست تیغ که سازد رقیب را دو نیم

کمال کیست که او با گدای خود ... بهم
مرا چه غیر که هست عظیم

[illegible]

[illegible]

چه بر خم از دو گیسش بنازم / گر از دست عمر رفته بازم
بهر کاری که جز دین نیست دنیا / چرا باشد ز تیغت احترازم
طبیبی شربت من گر نسازی / ز قند لب چو من دل بسازم
ز ابرویت چو دور افتادم محراب / سر زلفت برد نقد نمازم
نظر کی با نشستن کشتن بازست / دو زلف داری چگونه کج نبازم
سر زلفت مرا عمر درازست / خداوندا ترا با عمر درازم
کمال از بنده کان ما گسستی / بدین اقبال دایم سرفرازم

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم / می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم
سر رقص و سماع از نیست پرده والا داریم / چمن پرتو محبت ایم چو بالایش براندازیم
گر از شوق جمال گل گرفته لاله جام مل / کله را همچنان از قامت ما ازین براندازیم
بیاور زر ناب می که چشم اشکبار / بشهد او از دهان می خواری اندازیم
چنین دم باشد ای واعظ که ما عاشق صبر باشیم / کشیم او ز دو محراب و تیر ابرو براندازیم
بخاک پای خود چندان بناز فرصت ما را / کمر بر کرشه از نازش بجای دیگر اندازیم
کمال از موج غم خون شست کرد اینک حالی / بیا تا بر لب دریای باده لنگر اندازیم

[illegible]

ترا چون چشم خود دیگر بدم دیدم / به چشم دیگری خواهم که از حسرت پشیمانم
ز رشک آن دو دیده بخون ریزد گرم در دل / ز دل زیبا دری ریزد و گرد تر دامانم
چو از دل زلف مردی گیسش زعمم / چو بر لب خال نبهادی نهادی داغ بر جانم
بطاق ابروان خواهم ترا بر سر نشانم / بیاد آن آیت رحمت بجز آیات بخوانم
بخاک پای تو خود چون رسد ... / گر هر دم رفت مردم ...
کمال از دو دیده گنجی حیات بگرد حسرت / چو تو رفتی در سر آب رفت از چشم گریانم
در اشک ار از دو چشم تو چو گیسم / ز سر بگری روان شد خون ...

گرو شد دو چشم گریان عارض تابان بر کنم / دو بوسه دو از رخ چون آفتابش بر کنم
... گرد و کام عیشم تو داد آن طبع / از لب شیرین چون حلوایش بر کنم
پیش چشم من تقابل ... / هر گره زنده ... طنابش بر کنم
سرو آیش قد او با زبان گریزند / من دوم با چشم گریان تا بابش بر کنم
نرگس ار گوید مثال غمزه اش دیدیم / در نظر تا چشم مستت تو ابش بر کنم
ما عیش ما و ... / دل کجا یک لحظه از تل شرابش بر کنم
گر شود مطرب ... کمال / ... گوشش ربابش بر کنم

[illegible]

[illegible]

تا بو قطع نظر از روی تو می‌دانیم
دل به بیهوده به کوی دگران نتوانیم
محرمی کو که بحاجت غرض ما گوید
کو دگر در تو ما مرتبه گویی دانیم
زاهدان به که گذارند بسر خود ما را
زانکه ما مصلحت خود به از او دانیم
پیش زاهدان نیست که او دامن آلوده ترست
بازی نوش شد و ما بازی نوشانیم
ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما
گرد سودای تو از دامن جان افشانیم
خلق گویند که رو نیست نظر باز کمال
هر چه گویند بروی تو که صد چندانیم

بکشی باز مرا این بجز آفت مردم
گر من باز نه تو کرده‌ام باز چشم
بوی از قدت بدر کعبه دم جستم
گو ترا به زمزم بانگ بر گشته‌ام
مرا که دیر چه از غیب حد لطیف ترتی
بو مرغم بپایان روی شود هم کم
یار جام خمار اشکنی باده و ساقی
که در کرام نه و سوگندی خوردم بسرم
جان بوسی تو زان دم که نافه ساز
لب امید خرام نشود ز تبسم
در آب دیده زرد و تر و جو بردم آب
کرد و دیده من بر من غریق ترم
کمال چشم تر تشنه لب نزد کریه
کمی فراب باران سنگ خانه مردم

[illegible]

با تو از دل شادی نیافته‌ام
نیز از خود فراغتی یافته‌ام
هر چه گم شد مرا کنون به است
هو بیت چون تنها نیافته‌ام
با شدم کم بگو که دولت دوست
دولت جاودانه یافته‌ام
بجه ما کرده‌ام سر خود را
تا بر آن آستانه یافته‌ام
سر نهادم بقول مرتبت تیغ
شرف تازیانه یافته‌ام
بو نرسم آن با بلاغت اندر باز
دست گنج خزانه یافته‌ام
تا کمال از تو شد زعالم فرد
در جهان نقش کمانه یافته‌ام

من ز بویش بیهوده دیوانه‌ام
گر چه پیکار در پی خانه‌ام
تا بیان جان و جهان آشنا
هم ز جان هم از جهان بیگانه‌ام
تا بران در یافتم جای قرار
کس نیاید دگر ده خانه‌ام
قرار غمزه عاشق کشتم
کشته آن نرگس مستانه‌ام
تا گفت بنیاد و ویرانی نهاد
یافت آبادی دل ویرانه‌ام
گفت دیوانه اویم کمال
هر کی این گویم بکیسه دیوانه‌ام
هر سبح از زنان او کیسه کمال
شیخ ما گو این گه من بر آن نه‌ام

[illegible]

منه و هدهد تو اگه یاد دهم هم | نباشد این قدر هدهد برامم
حدیثم اندکم و افزون حرمت | کرا افزون باد این هدهد دوکم
بخون دیرنم اجازت نیست گفتن | اجازت این کهم ار همین دم
نیستم هرگزان روز ای که دوست | بریم سینه بی غم دیگ بام
عجب غمازیی دارم که هر کس | غم آلوی خورده من لب خوردم غم
کال از شوق دل بنوشت توس | ز رپیا نه که بان دیر نه هدهدم

گر کسی باد مرادی از تو یابد
جواب او که نه والله اعلم

به دوش بود آتشی کرده آید بادم | زخش بوی شنیدم و به هم درگه بگیرم
به هر کو نشیان تب بر اتا نوردی قد دعا | جوان ترک از سرمستی نهاده بر زانوم
کجا یابم من ان در اگر گردم بر در اوکم | کرده قد تماما کم کیست و من درکه میگیرم
زیبا ربگاه من بیا زنه طالی برده بستان | کز خواهی گشت میدان نباد آتشم و ار دوم
دلا کر گو ایدت دیر که دنیا کوی یابا باش | بجو کان بی زلفت کوی بی منش کم
برای مستی من گو بیاور آب ای ساقی | گز ارغنا ک سر کویش جبا آورده کم

[illegible]

کمال از هجر سرشش گرد و شب همه اسکت | جوان لب دره ام زدن لب گون ... م

ما بسودای تو دامن ز جهان در چیدم | تخت عشق تو برات جان گزیدیم
بیش از آن دم که بود از دل ما جان اثاری | در میان دل و جان مهر تو می ورزیدم
با بقایت دل ما یابی خوبان می دو | در بروی همه بستم تو دویت دیدم
خلق در عشق تو برود نصیحت با ما | هر چه گفتند شنیدم ولی نشنیدم
بر سر بستی ما رفت باطراف جهان | تا ز میخانه عشقت قدحی نوشیدم
عار آید دگر از خلعت شاهی ما را | دلق سودای تو زان روز که در پوشیدم
زاهد نه بود بس در طلب دوست کمال | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدم

بر نو شسرده تو ای کی یک دم با تو بنشینم | گه بیرون نیست از دولت مرا اخیال ملک
بنشینم با تو آن زین سان که بر دوری توام | نیست کس خواب که گوئی گر آید بالینم
شب بجز افسانه ام از سر سودا و آهنگ | بود گشت از نظر غایت برف او دیدم
کم بیش کسان خوانی سنگ کو گدا | برد هر کس خنده زن کی تعظیم خندیم
بت زاجون کوم گرد سانت تا یک | گر جان ریکسر بوی تو توام گر گیرم

[illegible]

عیب چمن و بهارت چو گل اکرده ام | هر دو رخ رو بهارت ار کنار کنم
مرا که پیش کمان آن ابن عاشق دل ما | اگر با دل نیم جانان عرض بودیم

نام از لب خط برکارش ودم | کاغذی یا قلم و قند دروغ دیدم
آن خط از شوق کشیدم که تا آتش | حرف وفش چو قلم کرد کمان بودم
نامه را نیز چون پاسخ شد ونیز رد | تنش آن نام چو بردیخ دود نالدم
نقطه از دهن کمالک که چو ضم خیال | کر چو بر کار نکرد تو بس کردیدم
راست ناکرده زبان خواست قلم | بندش از بند جدا کردم و بیخ
دل بگشا کل از آن دفتر خوبی هر دو | آن چو جزو بخشنی بود ز دل شدم
تا کسی چو ببرد از تو در اشعار کمال | چون گل اوراق جریده ز صبا شدم

بر خوردش کمان رو دست کو کردم | ز خاک خود سنگ کون ترا خبر کردم
بیان ما و شکایت قصه تن کردم | بر آستان تو دو شنیده پر پر کردم
شب فراق دوست شکایت | باد جسم هم زنالۀ پر کردم
اگر چه شمع بروی تو چرکیا کرد | بس کر بر بر جمعش چکونه بر کردم

دل که بود برابر خاک ره ما | بکیمیای لب تو کار ما دو زر کردیم
زشکر دهن پر از آید زلف تو | بعشق انکه ما دوای هم در بر کردیم
اگر کال زلف تو کرد قصه دراز | بیاکر ما دستان تو مختصر کردیم

آن دهان تو را چو لب تو شکر گفتم | سخن تنقص چو شکر بر گفتیم
عارضت را که شد از خال و خط آلوده بسنگ | پیش دل پر نکان شمع سحر گفتیم
روی چو سیف رخ تو در دور شد شب ها | صفت زلف سیاهت شب دیگر گفتیم
دل ز پیکان خال جدی بشکست | چو بر زلف تو بنشسته ان سخن ابتر گفتیم
دیگر بالای تو گفتیم برابر با سرو | سرد و چون داد که بلندت برابر گفتیم
دین بر خاک دست کرد تو تا به سواد | با جرای که شب بر بران دیگر گفتیم
با تو ازیم ملالت صفت اشک کمال | کر چه در کمی سخن چو دروان ترکیم

دل ز چشم او بازی مست شد پیچیم ساخت | تا ز تو خود کوشی کن تا در سر بوسیم
چون بان تاج شکان جو کیار | رفت شاه ز زیر قد آن تک بر بسیم
خاک پای او دیده کشته بودم و یا ست | راست بود شتان بخ دم و ترسیم

گر دهم از بیشه سنگی سر کشم | در غم او قول ناصح نه بندیک اندیشم
سر زنش ده عشق و دل را بدان باز دل بکشم | بر بود از ده دو بر سر تندی بکشم
وقت قتل ار تیغ اگر بدیدم پیش او | سر گردن ده دو هم و سر اکنی ده کشم
گفته کرد ملامت ز اطلس پایه کمال | با همه عالم بلا بیش و با من ده کشم

ترا گر بی وفا گفتم چه گفتم | غلط گفتم غلط گفتم چه گفتم
اگر گفتم ستم هرگز روا نیست | حدیث ناروا گفتم چه گفتم
به روز و شام من گفتم چه گفتم | یکی را صد دعا گفتم چه گفتم
من خاکی بپاک آستانت | حدیث تو بیا گفتم چه گفتم
من بی دل ز درد آب دیده ریزی | بوده زان ناک با گفتم چه گفتم
دل من با چنین بیگانه خوی | چو آشنا گفتم چه گفتم
کمال آهسته پرسی چه گفتی | ترا بی مرا گفتم چه گفتم

گر دل طلبی از من جان هم بتو دادم | گر دیخ تو باشد آن این هم دوان سازم
در بان تو نگلیدن کار است سنندم | کاری که چنین باشد مردم ز تو نازم

گفتم که چه در حسنت این بود و نی تو را | رخسار تو چو خواهم گفتن بی پیر افتادم
گر شمع زند ده تو بگداز تشی بر | بازی چو شوم بگذار که گدادم
از ضعف جهان گشتم گر قصه اگر گویم | چون ده کوشم شنوی نازم
زلف تو بجان و پرستت گره ایمن | تا تو بری این بازی من تا زرم
گر چشم کمال از تو بر جان افتد | با مردم دو نی تحت من بجز دادم

زلفت رسن که قر گفتیم گفتیم | دهانت را شکر گفتیم گفتیم
بوی شیرین تر ز جان دوستان را | زبانت را تر گفتیم گفتیم
بوتر عشق با آنت افتاد | یاران این خبر گفتیم گفتیم
کجا گویند از درین راه | ترک جان و سر گفتیم گفتیم
رقیبت را اگر سگ بسیار | بد شه گردان گفتیم گفتیم
مرا نا مهربان گفت | گفتیم این دگر گفتیم گفتیم
بدر بی که کمال از نو دانست | در دو هجی این قدر گفتیم گفتیم

من بجانان ز جان گرفته ام | و تر نیهان جهان گرفته ام

از بس که بر گور تو باپای من | از غم این وان گریسته‌ام
خلق در خانه‌ام بگاه با شما | کز من از غمان دهان گریسته‌ام
بر در شش دیده‌ام رقیبا بخدا | چون گدا از سگان گریسته‌ام
بنام مرگ گریست زار زار دل | از در او من آن گریسته‌ام
گفتم از من گریست تو با | گفت من خود از آن گریسته‌ام
گر تو با کم گریستی ز کمال | من از و هر زمان گریسته‌ام

تا بر در دیگر من جات گشتم | گر این چون و تو پیروی راست گشتم
بت گفت از تو ام جات خواست | مرا از تست این در خواست گشتم
دلت گو گفت تا بابا بسیار دل | اگر دل نیست جان جات گشتم
تنهایی بسر چون می بری گفت | خیالات رور و شبابات گشتم
ز من بر رسید هرگز نیکی خواب | نکردم این که شبهات گشتم
کمال این در در اکنون تو در دهان | چنده ام خدا و داناست گشتم
عمریست که در طوق از بیگه پیشوردم | شب چست و هم کاتان خون لب نموردم

کس چون ریا نشنید از خرقه ما رندان | چون دور بعد فرسنگ از راه بخوردیم
دل برده بگو تو را یافته چون تو | ای سوده برون تو از بت واز بودیم
حیران جمال تو ما چو سگان کنگ | پروانه آن شمع مستغرق آن دودیم
ای جان گرانمایه تو نور تو مای | با با تو تو نزدیکی ما در تو جدا بودیم
تا در دل کویم که با تو جمال آن | زیاد که توان کرد زیاد که زر خوردیم
گوینده کمال از غش شد سره گم | چون فرد بکم ما تا بر تو شهودیم

عیدی آمد و وقت که در بر کردم | برده بر گیر که از در خوشاق بریم
از جمال تو که عیدست و بدیماد زدا | گر کافریم نظر به تو کج نظریم
پست در عید دگر گشت با مکر عید | بیش روی تو به تماح عید دگریم
بر ز لف شب قدرست و میت قدر | یکشب ان قد کرم و غنیمت شمریم
ساقیا باده که تا سال که شد نوبت آن | که دگر روزه خوردیم و غم روزه خوردیم
بت شد غلغل تسبیح و تراویح | تا روزه گران و دو دو با دو دیم
روزه خوردیم و تسم هم نجاد کمال | که دگر جد زن خویش بسجد بریم

من ترا تا نشده بر یار نگه یار شوم
گر بود شیوه وفادار چرا یار شوم

تو نشد آنکه مرا در سبکی شیخ چو شش
گر نه جنس بود او ز یاد آمده یارم

گر کشد سر سر موی تو جدا یار دگر
من به هر یک سر موی تو جدا یارم

غمزه شوخ تو در دهن خونم کرد است
گر گواهی بدهد من بگوا یار شوم

جان شیرین به اوان لب بر دو لب کسان
چه شود گر من مسکین که یا یارم

بی ریا گاه به مردم ابروی شوخ از دل
گر نجات آب نشینان دعا یار شوم

کشتنی هست که هرگز نشوی یار کمال
گفت من باده شوم کی بگدا یار شوم

از لب و زلف و نشان چشم میا یافتم
آب حیوة خوردم و سر خضر زنده یافتم

رخ خاست تنها آن دهن و ده ای
راحت هر غیب را محرم رازی یافتم

راه دو ان کعبه کوی تو منی سی
گر سر کوی او بیرون مجاز یافتم

جز نشیبه را به تو نماز ها
دولت وصل تقدیر آن نیاز یافتم

چون بنظاره آمدم روز نگار ویران
دام دل سنگین لعل یافتم

ذره به جلگاه آن خود بود وزیر تر
جمله شاهان چنین را بنده نواز یافتم

بوسه بر گوی دلبر آن بود کمال گم شده
گرد در تو اش طلب کردم و باز یافتم

ترا در دل وفا باشد چه دانم
ز خوبان این کرا باشد چه دانم

گفتی به وصل خود بار روز دیگر
بس از فردا روا باشد چه دانم

بکش گفتم مرا کشتن روا است
چنین کشتن روا باشد چه دانم

دعا ناکرده کردی قصد دشنام
عطا بیش از دعا باشد چه دانم

بدیدن تا تنم گفتم زکوة است
قناعت در کجا باشد چه دانم

مرا کشتی کجا باشد دل تو
چنین مسکین کجا باشد چه دانم

کمال این ریش را مرهم صبور است
ولیکن آن ترا باشد چه دانم

چرا دیده یار از من نگاه نبوده‌ام
چگونه پاک شمارم باز را خود نبوده‌ام

اگر قصد کرد از قد ترا از جور جشنم
بجز در پیش پایه زلفش تباه خود نبوده‌ام

بسوی او کرم چون آب و آتش
من این قاصد بغیر از اه و اشک خود بوده‌ام

به دیدن کس نیاست عید و دنیا
مرا آن عید که باشد بجاه خود بوده‌ام

بری دیدمان مه شنبه و او بود
ز روی دوست دوش گواه خود

مرا در جنت اعمال زد و دل گناه
گر چو خاک در شش از آستانه خود بوده‌ام

اگر گوید کمال از خاک راه ماست گم
من این بنده جاه خود بوده‌ام

دل گرفت از تبار بیرون میروم / راست گویم از دروغ بیگوم
پیشتر از بوی عنبرین تو جان / نیست هشیار یک سر میروم
بیکلم زان لب و دهان تو / عاشقم نقل و باده میجویم
کام از آن لب چون برم زبان / لب بآب تیغ بیجا میشوم
شاد بی رفتن زرنگ تو دل / با غم روز و محنت آدم
باد اگر خاک من برد سر کو / گشت هر دل چو آن میروم
آب زوباد یت گوی کمال / بتعا فرکر خاک من کوم

ما خانه دل جای نهان تو کردیم / در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم
شوریده برید جلا کیستم کردن / اگر چو سر زلف تو سودای تو کردیم
دیدیم دل و منزل زنور تو دور بکام / آن روز که از دور تماشای تو کردیم
از پستی و بالا چه کس غمزه برد / هر جا که حدیث قد و بالای تو کردیم
هر لحظه بجا کرم ترس ار چشم تو جو / تا در دل آتش زده ماوای تو کردیم
بر سینه ما خنده زد رفت تو داغ / افزون از این سینه تمنای تو کردیم
چون رفت کمال از نظرت طلعت تو / قطع نظر از دیده بینای تو کردیم

نیست چو غم تو خوردنی کم / گردی سر کوی یار می‌خوردم
من سگ کوی تو اگر عارلیقم / گر دو ران که تیغم زان که تیرم
خاک آیت بر سر است / باد این نیست همیشه بر سرم
غیرتم گوید برین خون حلال / وقت کشتن گر بر دیت بنگرم
گر نه در سر سیه ایدو مرا / از تو گردد در پس خون خوردم
گذرد و جان من ان پایت گر تو / کوی از جان بگذرد من بگذرم
جان یار ما بسنگ کف کمال / بس گرانست این سبک جو دادم

از سر ماست که در پای تو افتم / چون زلف تو در خاک قدمهای تو افتم
باز تو آن خاک ره ای سایه که را / برخیزد تو تا مانع در آب تو افتم
چون سایه که در پای صنوبر قدت ایم / خواهیم که پیش قد و بالای تو افتم
در آینه بنیاد بار روی دلارا / چون چشم تو با چشم تماشای تو افتم
یارب چه خوش است که بوی همت / فرمان دهی و با تماشای تو افتم
صد گونه بر کل روی دم پیش باری / ما را به بگیر رخ زیبای تو افتم
ار او شود جان کمال از همه اندو / آن روز که با شادی تنهای تو افتم

از لب او تا خبری یافتیم — آب حیات دگری یافتیم
گر به چشیدن دهنش کس نیافت — ما لب او را شکری یافتیم
از پس چندین طلب از موج دل — گنج دری پر گهری یافتیم
بر دل ما گرچه زد از غمزه تیر — نیست شکایت نظری یافتیم
در حرم وصل که جانست و دوست — زحمت تن درد سری یافتیم
گرچه گدائیم و کم از خاک راه — بر پر پروانه کهری یافتیم
این همه اکسیر سعادت کمال — در طلب خاک دری یافتیم

بس درد از غم عشقت کشیدم — ز بی دردی به درد دل خریدم
یکایک درد من درمان پذیرفت — ازان دم کز توان شربت چشیدم
نیم اندوه از بند غصه رستم — یک درد از هزاران غم رهیدم
من آن مرغم که در دام بلایست — چو چیدم غم و درد تو چیدم
فغان خود من برگشته زین درد — رسانیدم بر فلک هر جا رسیدم
طلب‌ها کاشتم نام کردم — ازان دم کز توان شربت چشیدم

باوصاف کمال امروز در عشق — ازان فردم که هم دردی ندارم

پیش رخ تو مه را حسنی بیان ندیدم — این اثر سعادت بر پایان ندیدم
از ضعف شد تن من دور از تو استخوانی — پیش پیکان کویت این استخوان ندیدم
بار غمت که از آن بر دل گران نهادم — تن بر دو دیده اتر باری گران ندیدم
ای دل که آب او را ناکام و تشنه کامی — گرچو دهان آن دلبر من هم بیان ندیدم
مانند قد من زد تا این تیر دلی نشانه — تیر این چنین فتاده دور از کمان ندیدم
بیند ابنک تو دانی از دیده حال — چون ریگ تشنه چیزی سیراب از آن ندیدم
آمد بجای گوهرش اشک کمال غلطان — آبی چنین روانی در بوستان ندیدم

باز در آن کوی گذر یافتم — بر در شاه از کبه در یافتم
پیش گدایان سر کوی دوست — ملک جهان مختصری یافتم
گر نظر مردم مقبل بیافت — آن ز قبول نظری یافتم
جان و سر و دیده بدادم دوست — از همه چون دوست بهتری یافتم
ای که گریزد دولت از داغ عشق — دولت ترا آیت بکری یافتم

بر بحر فتاده در آن گوشت دل — دیگر قرار از دل خبری یافتیم
دل شد و در کف کمال — گر شبی که شد گریه باشیم

بدرد تو چو جز ناله همدم ندارم — کسی را درین پرده محرم ندارم
بنالی جهان یکشب قاتل — غمت دارم و از جهان غم ندارم
من و باد و درد دست دور از تو — پشیمان و ترسم که خاتم ندارم
بمهر رخت عالمی دارم امروز — که یک ذره پروای عالم ندارم
اگر دم زند با تو طوطی منطقی — من این نکته از وی مسلم ندارم
غمت ورخ چو آهی — من از دولت عشق تو کم ندارم
از آن دم که غایب ز چشم کمال — دل بی غم و چشم بی نم ندارم

صوفی ما ز رو قاب عیب می‌دانم — تو ای شناسنده ای رقیب می‌دانم
نهاده بر سر خوان عشق و کباب جگر — ببین که نهادان نصیب می‌دانم
چو من کشیده ام از جور او بسی فریاد — جفا کشیده ز گل عندلیب می‌دانم
شنیده می‌نازکی نسبت خط یار — تو قیمت آن نکته ادیب می‌دانم

دلم بزلف تو چون بست از کسی طلب — که شام چون گذرد بر غریب می‌دانم
صبا چگونه شنیدی به بوی — که علت من قدر طبیب می‌دانم
کمال غم خورد از درد دل که گفت — گر این علاج تواند طبیب می‌دانم

درویشی با خود ترانه می‌گفتم — غزل عاشقانه می‌گفتم
جام برکف حکایت لب یار — بشراب مغانه می‌گفتم
شب از زلف او چو بود دراز — با خیالش فسانه می‌گفتم
صفت دهانش که از اشک — پیش دریگانه می‌گفتم
در بیان ستاره — پیش چشمش بیانه می‌گفتم
غمزه‌اش را بتیر می‌گفتم — دل خود را نشانه می‌گفتم
از آتش دوری مجلس او در شب — شمع را یک زبانه می‌گفتم
سر زلفش بو شانه نیز داد — اصلح الله شانه می‌گفتم
گر ز پیر یک شب چشم — با کسی این ماجرا نمی‌گفتم
تا در صبح هر که شب کمال — سر بر آن آستانه می‌گفتم

دل رفت از پیش تا نماند دل دارم | سینه از درد جدایی خسته شد افگار هم
خوار آمد روز وصل در روزگار عیشم | چشم خونبار از غم دولت بیدار هم
گر بگویم پیش یاران درد دل یاری نیست | بر من بیدل بگرید یار هم اغیار هم
بی وفایی بین که جور بر شستم ازین پیش | خاطر یاران نمی جوید مسیح بیمار هم
گر بر نخاند دردا ستیزه با ترا از دیگران | هم زخم نیک دارم آن هم بسیار هم
تا غم وا ندیع او غمخوار و مونس شد مرا | فارغ از بیهوده ام از مونس و غمخوار هم
با رخ او مهر نهان چند مهر ورزی کمال | گشت سخن در شهر شهود و بازار هم

رخ بپوشید و جگر می سوزدم | آتش نهان تیزتر می سوزدم
خانه گر از آب سازم چون حباب | آه دل دیوانه در می سوزدم
یاد آن لب دل گر خون بود آرد | چون نمک بر ریش تر می سوزدم
باز بر پیکم غیشش و شمع | گر چه از پا تا بسر می سوزدم
سوخت جانم از نو باد هلال | گر یک نازه دگر می سوزدم
تا نه شوق کو تر دیده و گشت | چون برم چون بال و پر می سوزدم

گر ز چشم بد دولتش ترسد کمال | من به بندم کو اگر می سوزدم

زیر لب قند گر رحمت داشتم | من ترا هیچ گفتم و دست داشتم
گر چه گفتم شیوه در دو آشنا | این سخن زلف شکن در دست داشتم
از سخنان لطیفم ز تو جواب مکید | هر حقیقت کز دل جانان بدست داشتم
من بجانت گفتم تن تو برگ گل | بیا آن دگری بر دست داشتم
دست بر داشت بس شیرین و پیکر گرد | هر دو جای که چو جان و تن داشتم
ذوق دیدم و گفتم کو تو سین بجا | هر چه آمد بر جانم رفت داشتم
دل چو ادیب تیره و گریخت شانه کمال | چشم ماش گشت و گی تنگ داشتم

گر تو گویید من بیمار زیستم | از غمزهٔ تو خسته و افگار زیستم
از من بپرسی ناز گر داشتی رنج | چون بیدیم کشته ناچار زیستم
تا که چه روز هجر دوری بار شکل | شرمنده ام ز یار که بسیار زیستم
رضوان بروضه فخر ها بست مرتع | من با خیال آن لب رخسار زیستم
کو شرح زنگ تربت من گر جلال ما | چون بیاد لعل یار لب یار زیستم

هر بار که گرفت ... غمزه بدست | از ذوق کشتن تو دگر بار زیستم
کشتی کشم ز ناله تو ای سر [illegible] | من بیشتر ازین ... کار زیستم

ایضاً

منصف ز لب که راست نیامد علم | رو دور باش از بر روی تو بیا ... کم
تو بودی نه جهان که شکیب از دو جهان | هر سود آن تو داده ... غمزه هم
کشته عشق تو ... که کند یاد حیات | ... تیغ تو قطعا نبرد ...
چشم از تیره شد از رقت روی ... | ... خلل آن خانه که ...
روز کار نیست که خاک قدم ... کمال | ... که کمش دامن از ...

ایضاً

گر تو ... پر ... | هر جا باشد هر چه دارم در نظر آرم
گفته ... از خاک ... | گرچه گردد ...
گفت ... | گر ... انگشت دشوارت شمارم
گفته ... | چون تو ... غم ... نگذارم
گفته ... عشق ... دل ... | ... از ... نگارم
گفته ... | مردم ... دل مردم ...

گر از خاک ... آب ... نو گل | خاک ... آب ... چشم

ایضاً

گر نیاید ... باشم | به که در صومعه ... نشینم و عابد باشم
وقت آن شد که ... فراوان کنم | با یکی معتکف گوشه مسجد باشم
دامن پیر مغان گر فتد این بار به چنگ | من سرگشته چو ... باشم
سالها ... در ... نشینم ... | که ازین گوشه نشینان ... باشم
... | زندگی آنست که در میکده زاهد باشم
یار اگر ... آمده ... | فارغ از قصه بداندیش حاسد باشم
... شده ... کمال | که ... عمر ... درین ... باشم

ایضاً

گر ... سنگ ملامت بخورم | ... زنده ام غم ... خورم
... | ... شراب ... که در جام ...
... خون جگر ... خوردم | ... یار ... خون جگر خوردم
... | ... از ... خوردم
... | ... دگران ... خوردم

بهر سیاره و ملک جهان در دهان او | من دو دهان خویش که از غم برآورم
کشتی کمال هیچ کم از ان دهن بسی | من خود هم سخن کم از که شکر خورم

ایضاً

ما بر بنان ده بنده ام تا زنده ام | با چنین نبغ باینده ام ۴
گفت دیدم چنین دم خون تو | ای چنین از زنده ام از زنده ام
مردم از گریه با خنده و خون | مرده ام کو و کشش از خنده ام
طالع زخنده ام دیدار ... | آفرین بر طالع فرخنده ام
روز روشن ... | زانکه من ... شب ... شنده ام
چشم من چون ... | چون تو اول چشم او برکنده ام
نبغ با نیست ... کمال | نیست ... گویی بنده ام

وله ایضاً

صحبت ما ... | وصل گل دارد و عندلیب هم ۲
... تمت من و دل | مرده و خوردیم آن نصیب هم
... | دیدن ... راوی ... هم
... منقصوره | ... و غلیظ هم

نیست ... بیان ان دو بزرگ | گر به ... ورقیب هم
رخ ... | از ... افسون گر و طبیب هم
یافت ... کرد کمال | غزل ... غریب هم

ایضاً

دوش ... بودم | با زلف ... نشسته بودم ۲
یوند با ن طناب کرده | از رشته جان گسسته بودم
دست من و زلف یار ... | بر خویش ... رخ ... بودم
خوش ... | از غمزه اگر ... خسته بودم
تا ... | صد بار ... شکسته بودم
از ... چشم ... | آن شب ... بودم
... دولت ... | از ... کمال ... بودم

وله ایضاً

یار ... دیده ... | سایلا ... ۲
... | مرده ... بربایان ... سیم
... ترک ... باز | دل ... غمزه ... ودونم

زان سنبل و دهان دل خون است | خون شد دل چون دهان پر خون دیدیم
کس نیست از آن زلف و جبین تو نصیب | کان سو او ... دست ایم
شورت کرده با دل جبر و غم | آن سر گرد اقبال ... تیم
نیست همدم خرد در دو کمال | خوش و صحبت یاران قدیم

ایضا

رویت گل سیراب بگویم نگویم | آن لب شکر آب بگویم نگویم
آن زلف کمند افکن و زنجیر و رسن را | در دو شب و مهتاب بگویم نگویم
خیره دو ابروی تو کمان ... | پیوسته به محراب بگویم نگویم
دیدم شب سر چشم تو و شیوه ... | تیر از پی آن خواب بگویم نگویم
بو کمان پر زلف تو ... | این قصه احباب بگویم نگویم
این چهره و این اشک روان ... | لوح زر و سیماب بگویم نگویم
چون قصه کمال از غرض آن عارض زیبا | شهر تر از آب بگویم نگویم

وله ایضا

بگذار تا به گلشن کویت بگذریم | در باغ وصل از گل روی تو برخوریم
باشد به چشم گریان باد ... | بردار پرده تا رخ تو بنگریم

گر بوی تو در باغ گلشن ... | گر سر زلف تو باشد به طوی در آویزیم
در خلوت دگران آتش آن ... | خود را ز خیل ... ایم
این باد و اصل روضه ... | دیگر مکش بگو که ما خاک این دریم
ما را به روز واقعه خاطر ... | گر خاک آستان تو ...
گر جان طلب کند رو جانان با کمال | تا بنگریم ... سر نهیم

ایضا

خال لب تست داغ جانم | دل سوخته این و کشته ام
خاکی که بر رویت نشان ... | از آب ... شده نشانم
تا رخ نقش ... | شطرنج ... پیشه ام
از چشم تو داد خواستم گفت | من ترکم و بار ...
هندوی بیمار گشت گفتی | در حال تو خال در ...
من نیز بران سرم که صد جان | در آب بیمار گشت ...
در پیش کمال اگر نشینی | بر رخ ... نشانم

ایضا

باز در عشق یکی دل به خلای دادم | تو به را گو که بیا ... باد دهم

بنده را از تو بجان گر از دو جهان آزادیست / هست وقت که تو چون سرو کنی آزادم
تو چو شاخ گلی ای شوخ و من از شاخ بلند / من آن برگ که از شاخ جدا افتادم
بر فلک نالهٔ من گوش بنه گر ساکت / آه اگر درد دل شب‌ها شنوی فریادم
از پی عشق تو چون پای قدم داد ز دست / کی بخط و لب تو در برف افتادم
با تو بنیاد نهم باز طرب خانهٔ عشق / طاق ابروی تو گر برکند از بنیادم
الف قد تو از دوش بر ز ره کمال / گر بکلک الف ابروی تو استادم

ایضا

سر بر در تو دارم بگو سرفرازی شدم / ای من سگ تو خود کن این بودم
گرچه خنده‌ای دو چشم تو برکش غمزه تیغ / من آن کیم که از تو برد تیغ شهیدم
خوش گفت زلف با لب جانان بطرح سی / جانی تو ای حرامی افتاده شدم
گشتی بپرسش تو چو دوم بیاوردم / رحمی بیار بر من و بر پیوستندیم
بیزاری طبیب مرهم و دارو ز من بکن / بکن چه دوست داغ که مرهم بودم
از من بجست چشم بیکام تا رود گشت / با دوست گویا ده من همدم

در لطف طبع پیش سعدی شیرازی کمال / باور نمیکند که گویی تنهایدم

ایضا

شب که زنهرت زلف روی تو ماه گردم / سوخته‌ام و زهره دامن سوخته گردم
در خور تیغ دیده‌ام بیش ز رقیب خویش از / از تو با آفتاب اگر تیز نگاه کردم
گره دزدی کشتگان بکشت تیغ رو / باز منش در درد دل روی تماشا کردم
آنچه اگر نه بیم روی بخاک راه تو / هیچ گمان که تو به روی براه کردم
بود دیشب جان من دم تو ای که گشی / هیچ بیکسی در آن چه نگاه کردم
خط چو دیده برفت مردم از دیده / نام خط از آن سبب سیه نگاه کردم
ای چه کمال از آن روی و زنخ کرد یاد این غزل / سال بسی که همگران من بدو ماه ماه

ایضا

حجت اهل بهشت بر ازنان روز نعیم / گر نه تو خوش آن دم که بیاید از آن دم و نسیم
خورم بیش شوخ به از وری گشت / تو آن خواهد از این به که بوی تو نسیم
بینت خاک در او حال از او ناله اسک / قبلهٔ ما در آن دوست در نگاه کریم
بیکم ناز و بیده و تیغ نوش بر ترش / با خوش در بی نظاره و در آن کو نتیم
یک دل دارم و خواهد زدن غمزه خال / تیغ مند بیش بود بیش و بیار وزنیم
دیده منش جهت دل او بر بیخ خال / بس که بالکشته از عشق و بوی آن نیم

برقد همای تو خواهد که زند پر کمال | باز نیابد ز پی نامه مشتاقیم

ایضاً له

سالها شد که درین تنگ و پویم | تو بیابی عجب نمی‌جویم
وقت آن شد که از حدیث دهانت | گل و ریحان دو دستی بویم
وصف قد تو پیش سرو بگو | کج نشینیم و راست برگویم
شکر یاست زان دهان ما را | از تو زرا خنی یک سر مویم
سر فرو برده چون زلفت | حلقه حلقه نگر آن رویم
خلق ریزند خون ما از رشک | گر بگویم کشته اویم
یافت شاهی دو کون کمال | تا بگفتی که آن آن گویم

ایضاً له

صد جان ز لبت بوام گیرم | تا پیش تو دم بدم بمیرم
بذلت که خویش بیکم گر | بو مگر تو نیست در ضمیرم
ای دوست که پند خواهیم داد | خاموش که دشمنت بگیرم
صد دل دهمش اگر پذیرد | کو بیار دلپذیرم
از زلف و لبش نمی‌توان بود | چون نیست ز جان و سر گزیرم

در غارت قرار ماشش کردند | مژگان سیاه دل اسیرم
زد غمزه شوخ کمال و بگفت | تا می‌نگری که چیست رفت تیرم

ایضاً له

غم دوست من نعمتی می‌شمارم | نشاط دل کجا دوست غم می‌شمارم
پستها که خاطر ز انداز کیش | وزان غمزه چین کرم می‌شمارم
قدم تا نیاورده در ره عشق | نزایل کرت قدم می‌شمارم
تو میزان تری گنجش یاد ما | بگفتا من او را عدم می‌شمارم
زروی تو مه را نیز ان عقل | اگر بر شود نیز کم می‌شمارم
گدای ترا پادشه می‌شناسم | فقیر ترا محتشم می‌شمارم
کمالت جان بنده شد خواجه | که خود را چنین محترم می‌شمارم

ایضاً له

قراری کرده‌ام با تو که چون در پیش از آیم | بخاک پای او بی خود جبهم نگذارم
مرا گویند چون بی‌تو دو پیش می‌آموز بیش | دو چشم جار شد تا کی بیان درد و جادوم
بدان سودا که از باغ جمالت بر نبویم | چو نرگس گاه در گلشن کجی در لاله زار
سر و جان گرامی چون نداد دره خداین | چو اینها پیش او بردم ز روی شرمسارم

[illegible]

باده کی آن به که نوش ان که رو | که هر یک در نگار را قصه و من هم نگه داشتم

سماع تو کجا ماند بجالات مرغ | گر تو قصه بر رقص فتی و شبان قصارا تم

بکرد و نکرا کرافی کمان ایک طوبت | مرا که از تا ده فکر رو این نگار تم

ایضا له

گر گذاری که با تو در نگریم | خاک پایت بچشمها بخوریم

تا ببوسیم آستان ترا | سر و دیده نهاده در نظریم

گر عنایت بستان و احسان | حلقه حلقه چو شسته گرد دیم

گفته یکشب بر سر خویش | ما از آن کوی جان بکوه بریم

اختری چون تو گر با کنده | بلب … ز آسمان گذریم

گیتی از ترش تن دل بر | … دل … که جلاد بریم

کرده آتش زدی بجان کمال | در محبت هنوز تیره تریم

ایضا له

گر جان ز ما شده خواهی سپارم | گر دیده روشنش طلبی در نظارم

رانی ز در خویشم و صد غم ز پی آن | سوگند یاری که من ان … دارم

گر قسم ترا یار کشی روی تو دوست | من نیز بان شیشه چشم تو گریه دارم

[illegible]

کم تند ز تسبیح … پس تا … | کس ما کو بلی من ام هیچ ندارم

دل گشت کش بار غم و بار ز داتم | چون من بکشم از پی جوز و ز ندارم

خونابه رود از ره سنگ بیابان بردوم | هر بار که چون اشک بپای تو بکارم

تا کند بو در پیش کمال از ره جمیل | خون جگرم و گل بنیاز قدم دادم

ایضا له

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم | جز بردن بار غم او کار ندارم

صد بار فزون جا کرده کار بجودم | با این همه در خدمت او بار ندارم

دو از تن دل خسته کوی میرم | تدبیر علاج دل بیمار ندارم

خواهم که کنم روز بروز … | اینست که آن دولت بیدار ندارم

با عشق در آمیخت او ترک خرد گفت | یعنی که سر صحبت اغیار ندارم

گر ز آن به خدمت در آستان تو نیام | زآن پیکان برم و عار ندارم

کو نه کمال از سر کوش … | با پسته ام … رفتار ندارم

ایضا له

ای اقم تو قوم … پسوده خاطم | زان لب بکام ما شکری ده که …

تا بینه از چشم جهان بین تو در چشم | تو جامه … همیشه … ناظریم

[illegible]

غبار کوی دوست آن صورت و ما | حیران آن نگار دمی کلک مصوریم
زان دم که نام جام بر لب نهاده | از دُرد کو نیست مستعد باده دیگریم
گفتم که دیده در تو رسم ناگهان گفت | ما را به هر مقام که جویند حاضریم
چون دیده گر نظاره آن زلف تار | شوریده دور کار و در آنکه خاطریم
بر بوی زلف دگر پس آن | گردون رسیم بلذت متغیریم

قال ایضا

ما از سگان دوست بیش و کمتریم | عمر گذشت و منو معتکف آن درم
رنج ز سوز دیدم در شب هجران چو شمع | بینکه چه پیمان زندگی بی تو برآورم
گر تو خواهی کشتم در نظر ایم جان | ور تو گویی روان از سر جان بگذرم
بار زره ما رست منزلش آن خاک ها | چو سگ بمنزل رسیم بار فرو دوریم
دیدم چو دیدار آفتاب ذره بیار دیدم | ما چو ترا دیده ایم پیش خود بنگرم
گر چه در قد ما دست جان | بر تو چو یابیم دست برکش
در سر عشق ما کنت گه جو کال | از قبیل در تو سگ کم ترم

ایضا له

یار سر حلقه ناتوان جلد اندرم | گر از زنو باشدم از زند خرام

اگر اندیشه از دوست خوردم گند | بی تو در دست یاری که با من همدم
با نیاورش تو حکایت کم از سر | گوش دارید که در دیده ادکیام
دل از آن روی بود روی با ایان | ورنه بیگر دو زلفش چو چپس نادم
بو پیچ بر لب شیرین تو دادم | تو من خام طمع بین که بود جون دادم
گفت ار در غم ما حال تو چون کال | بنگر تشنه بدل خفته تمنا کام

وله ایضا

یار من یار دگر میطلبد دانستم | حاش زار دگر میطلبد دانستم
عار دشمن دیده دگر ار یاد من | یار دو غمخوار دگر
خون مژگان من از ناز باره دم | چشم خونبار دگر
رفت برجید ز چو دامن من | چو بازار دگر
من تمنی دیستم و ان داده | ده خریدار دگر
دل بزد تیغ و نگذاشت که دوستم | قتل من یار دگر
فرو راکنت کم بود دگر از دگال | بردل از آزار دگر میطلبد دانستم

ایضا له

یار گفت اد نیز با دوشان نظر کشتم | الکمی دیده دیده ماری نگر کشتم بعشم

[illegible]

گفت اگر یابی نشان پای یار از خاک راه
بر فشان تا فایده او را کشم در چشم

گفت اگر سر ده بپایان غم نوازی یار و
تشنگان را شربت از ما بر کنم چشم

گفت اگر در دوست خشک از تو دم افتان
باز می سوزی چو شمع از گریه تر

گفت اگر راستان آب جوانی زند ریک
هم بر آن کاه ترو ب آن خاک در

گفت اگر کرد شب از دو جا چون ماه هم
تا نگر کاها پیاده در نمی گیرم چشم

گفت اگر داری خیال از وصل ما کمال
قطره ای در دریا به یک آر سر بکنم چشم

ایضاً

هر که کرد نگاهی دور از لب یار افتم
چون نخستین در هم مجروح و فکار افتم

روز خواب آید جان زلب منکوس
چون می بخوده در دریغ خمار افتم

مرغ دلم جستن شب آید در زلف سنبل
در گریه با لالایش چون ابر بهار افتم

ای یار بی صد ره زده کمر از تن
گر دور بعد منزل از یار دور

باشم هر شب باده در کشت کر که
با یار در ره آه خود یک شب ره جا افتم

صد موج زتو ز اشکم از سوی کنار او
کو موج زن در دریا که بکنار افتم

از ره او اگر افتد پاکن شوم کرد
چو نا بیش کا آیم با ناله زار افتم

وله ایضاً

[illegible]

شمع شبستم کشت و دل کرکشت اوز ادم
عشق دارد که خود را بر باد انداختم

من بو شمعش کرم سوز یاران
سوختن بیش رخ دوست در اغاز ادم

بیش بردم اگر از دیده بیاد دل
هر که از پرده برون نای تشاد ادم

گر صدم عیب بخوار او و درد دل است
در نهان یک سر ز دست که شاه باز ادم

شنو واه من از ضعف درد دل طبیب
زان جهان ایذا این چون شنو ادم

دوش تب داشتم و شب خوب بیان ادم
کوش در خود آتی بیاد تب بازادم

باز کم کشت منزه که کوید کمال
این بنها که چکایت کوی بر دادم

درد جان سوز اگر این چراغ است
مرهم آن بهتر دهان که نا بهان ادم

ایضاً

ساقی یار شیشه می تا هم خورم
کر جرعه شیشه باز جگر خون سا خوردم

کشت جام باده غم هر برون رنج
کشتی باده ساز کردی در نظم م

مطرب طلب کنم و بزم آورم چنگ
کر چنگ آن دست نباید آورد م

زند شراب خوار ره بسری بره
جام بر آن بریم که با او بسر برم

بر فرق خاک آن در و در سر شراب کیل
کاسی ز لعل و که زکر تاج بر بریم

جستیم آب خضر در اثنای صبح
ما را میسر قیر که خضر سکندر م

[illegible]

با قصب یوزونک اوزره سن کاکل | گر باده ای غوریم حق پسن یوزم

گر بی عشق ان دو رخ بیرم | ای گل روضه دانست گیرم
کاش سا وندار کلم من عی | با کان ابروی زند تیرم
دیدم آن رخ تخواب نوکری | بخت ورو زکوست تعبیرم
پیش روی ارشیم چون زلف | باید اول نما دز نیرزم
شسنیدم بو یشیر چون دسوز | بابت بلبل بونی دیشیرم
حرص یزان فزون بود تیان | ده گذار ای پسه کوسیرم
پیش خطابت کشود گت کاکل | لطف تیز بین و تحریرم

ما دست زلف یار بردیم | هر از دل بی قرار بردیم
بیم فرزند جان و پیران در | هر جا آید با خیتا بردیم
جانها کردم ده پیسه تیغ | سر نیز بای دار بردیم
بوسیم بخاک هر آن روپا | شمی بسوی مزار بردیم
سر دوسی اتوان سکین | چون ده سوی لاله زار بردیم

گردیم رقیب را گشت نه | سگ را بستم نگار بردیم
گرشد بکمال سر گران یار | ده در سرا زین دیار بردیم

بحالت نسبت سگ خطا کردم | من این شیوه نسبت جرا کردم
جدا ذات ده دستم شب زلف بو کا شکل | حکیم کان غیبش با او جدا کردم جدا
جو دیدم قبله روی تو صد ساله نمازی | بمحراب دو ابروت قضا کردم
رقیب رقیب قرین بود یک دوزدم | من از شادی دو با با و دعا دعا کردم
بوشم کر تو گریزم بچون خود خطی | دو مشت ره آبرین نقش کرا کردم
کمال از اذکی ز ان خط غبار دلش خاطر | جو دیدم آن دو رخ با او صفا کردم

ما ار تو سخن ورد جبینم | صاحب نظریم و نکته دانیم
سوز دل ما بو خط براری | ما مردم نانوشته خوانیم
چون نقش دهان و معانی | ما نیز عجب بکر ایم
انز آب تجات یانقش | چون یا نقش یم
دلهات کشان وو گلستان | اینها کماکش یدانیم

زان گاه سواد بی گنه ... / دستکی زدن تو بید وا ... یم
گرد و کمال عاشق درند / والعلاقه ... خدا تم

وله ایضا

ترا شوخ ازل که وفا گفته ایم / سوز از گفت این که ما گفته ایم
دل ما ز غم تو خستی چند جا / بتو این سخن چند جا گفته ایم
هلاک تن ماست دایم وفات / تو این بگو ما دعا گفته ایم
بران خوان که تنگی کباب بد / همین نعمت را صلا گفته ایم
بحمد که عاشق کشان حاضرند / زاول تو آمرحبا گفته ایم
حدیث دل و نقل از ما برس / که ما ترک این ماجرا گفته ایم
نهانی نو شنوید از کمال / که اینها درین روزها گفته ایم

ایضا له

یکشب نسیم رفت از محله شنودم / بس یکی نفس بر آمد ازان دم که بودم
بی زبان فشان بجم خود شمع / کان شب جواب دیده از سر گد بسودم
من ... آن کوی وقت بگودم / با دیدنش ببوده از خویش فید ودم
چند آنکه سرو گشت با من نگار دل / در صبر و بی قراری گم کرده ... دم

ساقی مرز ... ما ... / زان شراب گلگون بر فرو گبودم
زان بانگ چنگ کادم شد جد ... / تا شوق باده نشان در پرده ... بودم
رفت آنک بی تو دیگر چشم کال / زان خواب ... دوکوی ... دم

وله ایضا

سر گر برپای تو نهادم از آن دادم / تا بین جرم و خطا جان برات ... دم
جدا زین رخ بنهم بر کف پای تو چشم / بی رخ گلبرگ نگار ... چند ... ادم
چون شود بی برگ سرو شمار ... / بو ... یی که بران پا برنم شمارم
... در خواب برد ... / دل ... که ز ... شب ... دم
شد دو چشم تو ز نا دیدن روی ... / ببین رخ من ... چه ... جگر ... دارم
تشن بر آب ... / من جز ... تو ... دم
تو برخ ماه و خود ... برخ و ... کمال / شکر ... ادم از ... شم ... وارم

ایضا له

خطا جان ... که در دامن ... ام / گر نخواهم ز سر جان و جهان برخیزم
بی گناه ... و تیر ... / ادب ... گردن ... نم
... باش که غلامان ... / من غلام تو ... گر ... زم

دوست نگشت شد بریدیم زدوا … گر بود پیوند زلف تو دست آویزم
می برد از شکر ناب شیرین دست … با حدیث لب تو گفته رنگ آمیزم
گر کاست تعلق فغان دو کمال … من ندانم که از این گونه که بگریزم
من که خوارزم کرم میهمان عرب … گفته سیل عراق و سوی تبریزم

بیا تو یی که زتیغ امانم … گری کشیم شراب انم
دلرا زلبت چو سازم آگاه … بر شوخ تنگی تنگ رسانم
این سوز درون ز سوختن نیست … تا سوختن تو سوخت جانم
هر که بنرم زتیغ تو هر … گر کار دو رسید با استخوانم
خونها بدل مرا حلالست … این دیو که بر زنی سنگ انم
گفتم غم تو خورم بدوانی … غمخواره اگر تو شب چه دانم
گویند کمال برده دوست … از خاک که گشت بیش ازانم

گر کام خود از لبت بگیرم … چون مضطرب لقا بیزم
زان دم که تو آمدی بخاطر … مگر همه رفت از ضمیرم

[illegible]

دارم زغم تو در دل ریش … درد که دوا نمی پذیرم
چون زلف تو گرد ایم از باد … هم زلف تو باد دستگیرم
ای باد بهار از تو خوش است … بلبل پس بر در باغ عبیرم
بگذر بچمن و گو یارا ما … از من که بیاد قفس اسیرم
زان برد کمال جور آن شوخ … که گشت و من فقیرم

بازی بخودی بر رو تو خوردیم … از خرم خود بر عزم کوی تو کردیم
خاک در دیر و کعبه شد توانیم … نوبت آن شه که گرد کوی تو گردیم
شکر که هر شام از تو یاد کردیم … آه که هر صبح از تو یاد دم دیدیم
گر همه درمان خود طبیب رفتست … گر ز رب آن بیا که ما نخوردیم
روی بیا کرده کو نه بلاها … از تو با اشک سرخ و چهره زردیم
گر در غم غمزه ها تمام بخت … با پرطی ما ره دست نخوردیم
درده از ما کمال تو شه ما ساخت … چو جگر کرده درد هیچ نخوردیم

من ز غمت خرم و بیاد تو دم … درد تو دارم که هیچ درد ندادم

[illegible]

تا ورق روی تو مطالعه کردم | در سبق بخواندم هر ورق زیاده
قصه سوز درون نوشتن آردم | مردم و چون شمع در میان نهادم
تا نبرد بوی از تو باد صبا نیز | از دل پر خون چو غنچه لب گشادم
روی تو دیدم شبی در آینه جام | جام می از دست من ز پا فتادم
سعی نمودم بپای بوس و عمر بیاد | با همه جهد آن مراد دست ندادم
از تو کمال شکسته چو تو خواهد | زانکه بر در تو ام من از در افتادم

قدحی یار ساقی که ز توبه بیزارم | سر از آن نهادم اکنون که بخیره سر دادم
من از آن می که خوردم ز ازل بیاد لعلت | دو چشم نیم مستت که شود فزون خمارم
نزدم ز طعن دشمن ز ... بال | که سری نهادم آنجا که تیغ برفرازم
بنظاره گلستان جمال او چو نرگس | همه چشم باشم آن دم که ز خاک سر برآرم
ز نی شعانه ... | مده ای عزیز جان مده انتظارم
قدحی یار چو ... | گر ز تماشاه صورت نکشود هیچ کارم

جز زیان اگر ندیدم ... کمال آن ز خوبی
که ... نیک نامی همه عمر بود عارم

سر شبی خاک در تو از گریه ز خون گلم | چهره چو تیر باب دیده گلگون میکنم
در ... بشب من برآید صبح | بر کنار بحر دیده دم بدم خون میکنم
ای که کم خانه دل تا نسوزد هر دم | میزنم سر تا تنش ... بیرون میکنم
در ... | همچو شمع از ... سوز دل ...
چون بگرد ابروت کج میشود طبع کمال | بار ... نظاره شکل ...
من ... | ... نظاره ... میکنم

سر زلف تو گرد دل فرسود ... | گر دیگر از پریشان دگر سر بر ...
طبیب من علاجی کن بر حال زارم | گر ... چشم تو بیرم که ... دم
بر جای خرقه ازرق که ... | نکال ... کجا جو زلف ...
ز لعلت برده ام ... | بزلف ...
... چشم جادو ... | گهی در گوشه ... گهی در گوشه ...

کمال از ... چو ... خالی
... ز ... میشانیم

[illegible]

ایضاً

برآمد جانم از شوق آن دهانم | برآورد این همه آن دوست جانم
گریبانم به دست خود به دندان | که از دست تو بازش میدرانم
دو لب بر هم نهم و میگزم از شوق | سخن میگویم و در وی نگاهم
چو در گفتار می‌آرد لب نوشش | شکر می‌ریزد و جان می‌فشانم
اگر بوسی به من جانی سپارد | بدین ترتیب یک را صد ستانم
کمال از جان چه باشد زین که بستد | بدین ترتیب حق خود نستانم

ایضاً

همی شستم خیال رفت نگاهم | تو ماهی از تو مستانیم ما بیاد چشم
بجا افتاد شنیدی ز گریه چشم مرا | درست این سخنان گوش کن سلیم
کسی چاک چنین در دیغ دامن | کر با کوی تو در هوای دانه دام چشم
گرفت چو اشک نهند کنار دامن | چو نور چشم فرود آن در میان چشم
چه سود دل که ز غم ابتر شد سر جان | که روی شست ز رو تا کجا چشم
ست تا شد ز شاهان نیک گنج | نهد خیال لب لعل در فراز چشم
کمان و تیر و جاقت را بیند کمال | که مکش بنظر ما آستانه چشم

[illegible]

ایضاً

خبری یافتم از دوست برسید ز من | ما نیازیم بدیدن خبر دار و دورش
خبر دار و دورش رایت منصور بود | خبر رایت منصور بود و طب شکن
خبری یافته ام از گل از باد بهار | خبر من بر پا نیز خانه چمن
خبر مرغ و چمن باغ و گلستان باشد | خبر باغ و گلستان بگذر و غنچه چمن
خبری یافتم از گمت بر آمد است | نقطه آید چند دو بدام من اچو لیک حسن
خبر گفت جانان جه بود مژده جان | مژده جان چه بود وجهت قتل و جان
خبری یافتم ای بو بری از سعد نسیل | تو چرا تیر زنی از بهر عقیق یمن
خبر سعدی لعل از لب شیرین باشد | لب شیرین بر ده تلخی فرهاد و شمن
خبری یافتم از دولت وصل ایمن | و کجا میروی از بهر او پس بترن
خبر وصل نبی مژده آن دوست کمال | ختم شد قصه آن دو دی و چه اقسن

ایضاً

خواجه خواست خبر که رفت کاروان | یار شد و هم و شو در کاروان
قصر امل چه میکنی زود تن دلکمشاس | گلبه قرار گشته ساز شیش پیروان
ریخت بار زندگی بر که دو دو هم | در سر گل چو نرگس مست شراب ارغوان

[illegible]

خوشی گل برکند رو خدا سیکنه / بجو تیر بشکند روز مزار بطلان

روزه گرفته بارب آورده بخوانده دعا / گرسنه پیه روزه را بر بر خوان نهد خوان

پیر وصی باش و پشت زوصی مرست / ایک بخت آمی و بار شوی در جوان

چیست کمال بخت عید که طلع ... / از عمری توان گذشت از عده و بستوان

و له ایضا

ز نشاط و عیش باد آب تو همه خندان / شکر ست آن نه بها گر هست آن دندان

به گمان تنگ فرما گر زدهن تو هی دهد / جو بخنده تازه گردی سر ریش قند دندان

غبار کرده من تو قبل و شستیم / شکر بجنس اگر تو بودی شده خزان

قلم مصوران گو سر خود بگیر و بمیرد / تو بیاد صورت خود بنما بحسن نیران

بتبان آینه دل نشوی و لا تقابل / کرتو ایکنه داری و نه جرعت سیندان

بجمال تو چه افتد بیاز سوی / تو داستین زناید من ز پریشان ایران

نهی کمال تو در از پیکان بستانش / که بیاید ترزرکی ز سینه خود سیندان

ایضا له

۴ سوخت بداغ غم نهان دل که نمانده نشان / پیش نهادی نشین آتش جان من نشان

دل تو مرا زتشنگی اوده بود جان لب / داد ز آب تازه کی خال لب تو ام نشان

مستی از چشم تو و سر فتون گشتیش / چون بکرشمه از نو بلا شیر من چون

ما هکی زیر پا جان جا یا ... / دست داشتی بکش دامن زلف بر

پند و نصیحت که فاتح گشته عیش / ماهی ... گو آن را جا نشین زلف

من نه با تیار خود میروم ز رفتار تو / آن دو کمند عنبرین می بردم گوشان

هر بری اگر کس عطر را تس لکند / سوخت کمال خود جان از هوس بدل وشان

۱ عیدت مبارک باد ای خورشید رویان / ز لب حلوای عیدی ده خویشتن یاد عاکران

خلایق را نظر بر ماه و ما را در تو نظاره / بروی عاشقان از عید در دوم ماه و خوبان

در عید و شب قدری که هستند این ان / دل ما یافت قند لب سیاه عنبری بان

صباح عید اگر سوزند عود بمجلس یار / شکر گیرد و عود از زلف لبهای ترخان

رقیب ای کاش نه اگر چو ماه روز دوم بی شد کم / که منی روستایی عید میکردم به طوفان

نازی عید نوام گرد بیش تا ق شرانی / بران آید پس من بار تقی فتح کرمان

کسان شاد از نه عید و کمال از یار نه منظر / برد شتاق روی ماه او مشتاق رویان

۲ بریخ قدر کل دگلزار شکن / سمن کوفت ... بازار شکن

اگر خواهی شکست مشک در چین
ز زلف عنبرین یک تار بشکن

بمژگان چون بگیری نیزه از ناز
سنانش در سینهٔ افگار بشکن

شکست من دلت گر میکند خوش
برون از خاطرم صد خار بشکن

شگفت ای باغبان اطراف گلزار
قفس بر عندلیب زار بشکن

نظر هم غیرتم آید بر آن سرو
بچشم نرگس آن گل خار بشکن

بزن پر پر در میخانه چون نی
دماغ عقل و هوش وار بشکن

برو پیش بجه و کن ناموس بگذار
مصلای توبت بیدار بشکن

کمال اینت توبه صد بار شکسته
بیادش در خم زلف یار بشکن

وله ایضا

امد درون دل غمت دیگر نمی‌آید برون
سودای آن زلف سیه از سر نمی‌آید برون

شوق بهشت و ورد من سودای آن دیگران
از دل برون آمد دلبر

تا رخ بپوشی گل شود از دیده اشک ما روان
پنهان نگشته آفتاب از قمر

تماشای چین سر خود زن گاهی تماشا در
هرگز ز شوق روی تو از در

تا دل زغم انده نشسته در وطن
آیینه رای خجل و بر

گفتی برون آی از درم پیش کمال از آستان
شه سرو گوید زان سخن باکر نمی‌آید برون

تا تو زان کی روند از کوی تو دل
تا راند هر کس بادشه لشکری درون

از غمزه چشم خونیست بریزی دل
تو تنها برون آمد دل لشکری بیرون

جسم کمال از تلی هجر تو شد کوه سر آن
ز تلخی از حد ساکو سرای درون

ایضا

دست بپایش و پا ریخ فتاد خون
بدان خوشم که یار جا از این دو چشم بیرون

عجب مدار که پروانه شد نیاز آمیز
که شمع لیلی جست و عاشقی مجنون

فزون زماه تو تشت آبروت بهله
که صد بود چو بگیرد در حباب دو چون

چو همنشین غمت شد دل اضطراب
ز دل تا چه گون رود از بالا سرو موزون

چگونه گوید تا یک دو کمین
تن نزار من آرد بجای سرگون

درون دل چو نشستی ز آستان دی
ز دیده خون و برین بچهره گلگون

زبور قند لب گرم رقیب سنگ کمال
تبارزیانه شیرین دوده سیگون

ایضا

با درد تو ... توان
از داغ تو هم بر ... توان

گر تیغ باره در تو بر ...
از جو تو ... توان

چون از نمه و لیران ...
بر تو دگر ... توان

زنخت در نورزد چه سود ما را | وصلت چو بزر خرید باید
رویت بدید عاشقانت | مردم بدید دید نتوان
سیب ذقن شکر دهانان | چو پیسته توان گزید نتوان
گویندگان بتت گنه آه | بشنفت سخن شنید نتوان

نیست بازی بارخ او عشق پنهان باختن | با جهان رخ نا نیایه نیست با جانان باختن
جان بسی دادیت عاشق با رخ عیسی باختن | پاک بازاند تا هر از فراوان باختن
تا بزی از عشق بازی جان و سر در مطرح روان | خواهم این شطرنج با او تا پایان باختن
چون لب بازی کنی در عشق جانان باختن | هرچه خواهد باخت باید با حریف این
در میان کوی با زلف تو چون باز دم نظم | روز باران نیست گوی چوگان باختن
دست بازی نوش بود کو با تو گر نازد | این بتیر نیست الا با سر و جان باختن
یاد جان بینش آن عارض نظر با کمال | چون توان کانکشن قدر و تو نوان باختن

خواهم قد جان بسپرد پای جانان رعنا | بر خاک کویش خون اشک ز چشم گریان
هرکه جدو کرد سوداش گرداورد جان | در خاک هم توانم آن اوفتادن عاشق

چون تیر غمزه را که زلف سازم | سودی ندید دوز خدنگ بزنم پیکان در تن
بر خوان چه بود که گرد بر خوان لب شکر | عادت بود بر دوش خوان پیش
زین سان که دامنهای زلف ز رخان دل | جانان ما زیر پا خوابش زدامان
تا بر دوست نرگس روان چون لب چشم | بر خاک آن ره خار ساخوانم مژگان
از گریه آب رخانه چشم کاه | باشد فراق خانه را اگر بر باران

چو نوشت از تو بوسی گوش کردن | زلب تو وعده دادن بس وعده ها کردن
من دل بسینه وفات کنم بلب ازان | ز شکر گاه تو ام نکس افرار کردن
بسوال بوسه از ما چکنی جواب جانان | در سخن نشاید زکوة افرار کردن
رخ خوب بار که رسیاست تو | چو تبا تست باید دعا باز کردن
شبی نو دیش تبدیم خیال رو | که حضور باید اول پس از نگار زدن
ز تو عاشق ز اجزم بگذار دل | چو تو کعبه و اگر چو پیش نگار کردن
رگی کال باری که بنشاط دب خوبی | بجد کلیم باید سر پا در از کردن

ای غمت ارام جان عاشقان | از تو برشاه جهان عاشقان

[illegible]

شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن
ولی اولم زبان باید بریدن

چو آن لب در خیال آرد دو چشمم
چو آب از نار کی گیرد چکیدن

مدام اشک خونین از پی کیست
گردم بر دوم تا دوشش از دویدن

مرا چشم تر است نیز چه باشد
بچشم خود گناهی نیست دیدن

حدیث حسن گل نازک حدیث است
ز بلبل باید این معنی شنیدن

نکو آید ز جانان بریدن از آن رو
که ضعیفست از زبانش پرده بریدن

کمال آن زلف و آن خال است
بجان و آن با کشتان کشیدن

من و محنت تو و زینی راحت من
بدیدارت که بخت است و دولت من

چو من با تو باشم زهی رحمت تو
اگر این باشد زهی محنت من

بر آشنایم من در کوی بس سندم
زهی خواری تو زهی عزت من

من و آفتد ابا تو در بر نماز با
همین است آنکه دانسته‌ام قسمت من

تمر که بوده خون کران یار در بر
نکو شناسد حق نعمت من

ز نقد صبح می‌ترسم ای جان روان
رها کی خدا و بر زحمت من

کمال این شرفت تا تحیات تر بس
که گوید خلافیست در حدت من

[illegible]

حال نیکست سواد الوده است
آن بود در رونق شان عاشقان

بوده با شاه و گدا آنات رو حیف
این بود ورد زبان عاشقان

تا رها گرد انجام آتشان رو
کرد کس راند زتوان عاشقان

عاشقان از هر طرف در جوش
کیست آیا در میان عاشقان

تا قرونی از عاشقان باشم بسی
عاشقم بر عاشقان عاشقان

گر بجانان زنده گی یابد کمال
زنده گی یابد بجان عاشقان

ما زدل تنهاییم بی خود و پشیمانان
مارا بجا که آرد یاران و مهربانان

از بهر جوزمانان بردن بتوانیم
ای بزیر بها نام شکر لبانان

با چشم و غمزه تو تا وجهان شیرین
چون موی زبانت در دست بر کمانان

خال تو خورده تا داشته ان زنخ
از بی حرام خواده باشه اصفهانان

چشمان نگشته تا چند در بو سازان
بشان تا توانی برحالها و انان

در زلف تو تیتقه جانیست هر ترا
بگذار تا فشانندان زلفشانان

دیر بو خط تو آرد سوزد کمال جانات
این حرف یاد دارم از آه مولانا

[illegible]

ولہ ایضا

شبی گفتم به رود چشم اشک گلگون | که از دلبر بیاید باد و شبگون
گران مه پیر پرورد ناله و ناله | از این پس بی تماشای و رستم گردون
خیالت بود و آب چشم نشیند | بگیرد نیست شیرین بگلگون
نگار ایستاده اسوان می‌گفت | که دارد ما از تو جگر سای پر خون
بو باد آید آن ابروان در زبانم | نوانم بجز آب و پر پرورده خون
ز لب نیسکار زاد به نو دو نیاو | طبیب شاد بخش باشد تا خون
کمال اصل حکمت بو شعر نوشته | از این خوب ترکیب سازد معجون

ولہ ایضا

۲ دل من عاشق یاریست که گفتن نتوان | روز و شب همدم نگاریست که گفتن نتوان
این همه جور که کردم تو نا بر نگار | از غم تو دو نگاریست که گفتن نتوان
دیع زان دم که بر تو رخ خاک در شاه سگ | بر دل از دیده غباریست
دامن چون تو گل کی بکف آرم که رقیب | در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان
چشم خون ریز ترا در دل من کوشش کرده است | در پی آن مژه نظاریست که گفتن نتوان
با توام تنگ دل از رنگ رخ که مرا | بر دل از هجر تو باریست که گفتن نتوان

[illegible]

پس بشنو گر بر زلف تو در افتاد دل | که در این دام شکاریست که گفتن نتوان

ولہ ایضا

۲ ای بهار زندگی دوری از دیدار من | نیست غائب دمی از خاطر زیبای من
گر بخواهی زد صلح شادمان یار من | کار ما خلاف چون بیگانه در غم گرامی من
درد اگر نیست گر بجرت من دل سوزان | نیست الا بجان بساتین چاره درمان من
دست همت خون من قید الک گردن | گر بگیرم دامنت دست تو و دامان من
دوش دلها بر ز بستان شوخ نرگس عیش | خون شد از آنکه ز سوز دوگر بنهان من
جدا از این شب بر قد ابسته خواهم یادگرد | ما سکات زبان شد ز رشته زعفران من
گفت با نگو بدستش جمیل کمال | راست گر بود در ملت ما رحمان من

ولہ ایضا

۲ زیر باد آن گیسوان زلف دو تا می‌بینی | بر زمین افتاده و چندین پیر پای او می‌بینی
قامت اعلی و ظریف و نگر دو دست دراز | بر کف ذان کوی و قد در پای او می‌بینی
تا ز باد گر خیال چشم ز روشن شت رفت | گر بچشم ما یاد خاک پای او می‌بینی
گر به غمزه جنگ تو دیدگر بیمار خستی | سر زمان با این از یک سیمای او می‌بینی
دو معادن با پرهیز پرورد وارد خواست | با چه عنایت روشن و عالیت لقای او می‌بینی

[illegible]

دل هلاک جان خود می‌خواهیت ای دلربا | عاشقت چون مستجاب آمد دعای او ببین
با سگ کویت سرم صحبت ندارد گاه گاه | از جهان تنگی کند و دعای او ببین

وله ایضاً

سوخت جانم باز یاد آتش زلفت بسی | تشنه را جان چون بسوزد آب چون ...
دیدم ایام دهان و چون ابروی تو | شمع ... بسته دل چون بود ...
دلبرا از درون بیرون باشد خیال | زان میان او در خیال در ...
میکند پرواز نقش ... گل ... | ای صبا چند ... شکن ...
ما غنیمت ... آدم ندارد گوش ما | تا ... تعلیمات ...
گر ندارد سر بسر از زلف ... | ... شد ...
نیستی ... دستی ... | چون ندارد دل که دارد ...

ایضاً له

بو زلف یار زد بو دلا رسیدن | گر اختیار کنی خاک پای بوسیدن
دلا چو در حرم عشق میروی خود را | چو شمع جمع ادب نیست در میان دیدن
خاک بوسی پایت خورد دادم خشم | در آن زمان که بگیرم کمال بوسیدن
اگر نه دامیه شب روزی زلف ترا | چه موجبست بدامن چراغ تو نشدن

بگشت همچنان از زلف ... | چنانک دام گشته مرغ دل ز پیچیدن
میان تو نیم ... گر کرد ... | کمر گرد نور بیا مانند پشت گردیدن
کمال وصف میانش اگر کسی ... | قلم باید باریک تر تراشیدن

وله ایضاً

ای خوش آن باده که از گوشه ... | ... خاک درت باز ...
... که قند ... | خانه روشن کن ... شمع ...
تیره جایست دل سوخته ... | که بود ... خانه روشن ...
شربت وصل ... | گرچه ... لاغر ...
باد ... که کس ... | از ضعیفی ... باد ...
هیچکس ... | ... زبر ...
هرچه ... شرح غمت ... | آب چشم ... درق ...

ایضاً له

عاشقی کیست دلم باز ... | سر کوی کس این بار ...
وصف آن ... | پیش ... نظر باز ...
گر ... | هرگز ...

گله از ناز و عتاب تو نبرد و حشم | گر کسی چه دم از ناز نخواهم کردن
پیش بالات که از شرم تو هست | سخن سرو چو پرواز نخواهم کردن
و مقامی که برآنم سخن از سنگ دلان | جز حدیث تو در انتظار نخواهم
گر بگویم بیک کوه تو هیچ بکال | جز با کرام تو باعزاز نخواهم

وله ایضاً

دلا تحفهٔ جان بجانان رسان | نثار گدایش بسلطان رسان
زمین بوس موران بسرور بارگاه | نگاه خاک خباب سلیمان رسان
شنیدم که جوش مسلمان کس است | مرا ایش ازین یا پیلان رسان
از آن زلف دربند و جاه و قن | مرا مژده بند و دزد ار تا رسان
حدیث سر مار با حبیب | جو از سر گیتی تا پایان رسان
رانک منا این ماجرا گوشش دار | بیک یک بدین‌های ظلمان رسان
ز سیلاب مژگان دردو گاه | بیمون خوار زرم و باران رسان

وله ایضاً

مردمی باد که‌ی ساز کن | چشم بر روز چنان بار کن
گر نصیبی دمی از قرد مرا | دیگری را بتی ابنار کن

بیکم نازه دگر از تو نیاز | ناز کن باره دگر ناز بکن
غمزه را جانب من پرساز | هد بده مرادم غماز بکن
جو کسی ترک جفای همه کس | از نخستین زمن آغاز بکن
سر عاش شکن زیر قدم | بار سشش اگر سرافراز بکن
گفت خاک ره آن سکال | خاک در آن همه اعزاز بکن

وله ایضاً

حدیث یار شیرین لب بگوید در دهان من | گر باشم من که نام او برآید بر زبان من
ندیدم روزی از بستم گشته دنیای | حقوق آن فروزه دولت اگر رفت جان من
کمان ابروی کمان بسرو بستان | بوییدم شکل او شده دات ازدهان من
نیم دوستی با سکال اپستاستی | بس از صد سال اگر بویند لکلک استخوان من
غم او تا توان وارد بجان می‌جویم از آن | دمی جوید نبیدم ز جان ما توان من
کال ار بشنو و سعدی دو عمیق عزلی گوید | کر خاک باغ جنت باد آب و بستان من
جنبش مرغ گوشش لحان گر من نام ندا باشد | کر خار پستان آن بار شکند با گلستان من

وله ایضاً

روی او از زلف دیده نمی‌توان | کل شب مهتاب دیده نمی‌توان

گر بد رفت او ز ما تا با جفاست | این جفا از وی کشیدن می‌توان

کشتنم فرمود گو باش ای حکیم | گر بنام او بریدن می‌توان

با لبش در بین شیرین وصل | گر چه در روزی رسیدن می‌توان

از دهانش چشمهٔ آب بقا | گر جفا باشد چشیدن می‌توان

دل ز زخمی از تو ترک ناوک گرد | وقت مرهم آرمیدن می‌توان

دیده عکس جان در آن عارض کمال | عکس تو در آب دیدن می‌توان

ایضاً

دوستان مرحمتی بر دل بیچارهٔ من | گو برفت از بر من یار ستمکارهٔ من

دل نهادم من مسکین بهلاک ... | جگرم خون غم او نیست چو بیچارهٔ من

وان بر جان من از بی‌کسی و بی‌تابی | گر نبودی غم او مونس و غمخوارهٔ من

مونس لعل لب او بجرابات ... | کرد صد پاره گره دل بصد پارهٔ من

ای صبا گر گذر افتد بکوی دلارام | باز پرسی خبری زین دل آوارهٔ من

دادم از روز سران کو کم جان باره | تا قدم رنجه کند و ... بنظارهٔ من

گر نیارد بزبان سوز تو چون شمع کمال | خود گواهست رخ زرد رخسارهٔ من

ایضاً

دیده در دست کام ما از لب تو | چرا تنگ دلان یک شکر عطا نکنی

چو بوسه ز تو خواهم شوی ز لب ... | ز بی‌تحملی شیرین ز بی بهانه کنی

چنین که خواب خوش از ما ... | دگر تو خواب خوش گو سر نمی‌بینی

اگر سعادت و دولت دو ... | چو در کتاب تو باشم ...

همیشه من زنده و دولت وصال تو خواهم | بود که وقت دعا ...

کمال چون تحت در خسرو ... | دگر داد از من و از آن ...

رسید تا در دل تو ... | کجاست خسرو ... و تماشا کنی

ایضاً

من نخواهم دیج از دو ... در دشتی | شکایت از دیده ... نظر

هم ... ای کبوتر ... | نامه کاغذ ... نام او ...

ای ... نشین ... | باد تو تو ... از لطف شکر

بجور ... | پیش آن موی میان یار کمر

دیده گریان خواست کرد ... | چون توان ای ... از ...

باد شبهای فراق چون تو ... | الک تو ... از ضعف آه ...

مرهم بوسه‌دین نهاد و ربایت کمال | از خجالت بازتوانیت سروده داستین

وله ایضا

٢ بر بیچ سوی توصیف ادم گیدرون	نشان بانی تو اندوده نظر کردون
نهاده‌ام همه سوی ستان تو روی‌ها	بجزم کعبه مبارک بود سفر کردون
لب تو خدم باجون بیریم ازان سوزان	ز ذوق جان که تواند تبرک برکردون
دعای جان تو گویم همیشه رب	کرین دعا تو ان ابلها حذر کردون
رقیب تیر کینه گیتی ازین ای تو تیغ	کراست صبر بزبان تیر گذر کردون
زبیم اینک بدرمان تواتم تیکی	زهده خویش نیارم ترا خبر کردون
علاج درد تو دار برسی از طبیب کمال	ندان تمام زبان باید تب بدر کردون

ایضا

٢ اتش دوری دل بازتبادیش ادرین	داغ هجران جان تبار تبادیش ادرین
تن که چون تیری شد از غم چند بنام تو	زحمت موجشم نیاز تبادیش ادرین
پیش یار سرو بالا اتیانش یاده را	دیجون خوشیه بالا بزباد بشش
همچو آب از لطف تن بادبرسیم اود	سیج پرده نسیم تن آزو تبادیش ادرین
گل سوی باد و خواب شده دامن کشان کشش صبا	دامن تر رون ابجا تبادیش ادرین

تماشایش جای میکنم ان سیم دودور	بازگشت ان نخ تماشا بر بادیس
ملکی دو دو شیشه‌ای کمک نخ گل کاری	کان ان ربی نطاده با دو بادیش ادرین

ایضا

ان عادت تقریب دلهای ما شکستن	سنگین دل نه‌تون عهده ها شکستن
ترسم که بازی ناوک اندده سازی اولا دل	ایرانی یکتا که دردبرها شکستن
طرف دو نخ ده کن هاشکیم زلف	یک ازده باشد دما بها
با دام و پسته غزی کرده ادان وچشم	چشم و دهان سرکش باید جدا
پرپر خط تو دارم بجز ان علم بوجه	راندن نکند دم مردم را
صون شهر ما را تب شد عصای بوجه	در عشق فرض باشد بردول عصا
یش کار وصلت تمک دو عالم اندد	رحمت شتری راد اول بهار

وله ایضا

٢ راز عشقت زودل امد یاباق	هر چه قدرت عشق تو ان
گفتن از چشم تو خون پیاید	هرچه می‌آید ازو هم که دان
دهنت دیدم و گفتم سخنت	گفتمت هرچه پوشی ایبران
لاف از ذوق قدت سر و چمن	گو پیش اینک کرد ایک میدان

نسبت روی تو کردیم با مه	ماه جبر نی بزم از شه دوران
گفته خون تو ریزیم کمال	زانتظارم چو کشی باشی ای جان
حاکمی خواه بکش خواه ببخش	بنده‌ام خواه بخوان خواه بران

سوختی ای همدم جانانه دمی یار نشین پیش من	آتش شان و دمی نیز نشین در پیش من
شاکرم از انعام تو گفتی یار رقیب	پیشتر ده بخشش عمر با عاشق در پیش من
ای کرم جا کرده‌ای هم بنده یار خوش	گر نداری عار هم یاد من هم خویش من
قتل گفت اندیشه دور است عمر دوست	خاک بر اندیشهای قتل دور اندیش من
گفتم از نوش نبات کم ز نیش	با دل مجروح تا کی پسته بار از نیش من
بر نیکان در نزاع افتد جان و دل هم	گر بجان تیری رسید ای رگ کار گر کش من
یاد جان کردی و دل را ز لب جانان کمال	یاد داد آری و برکندی نمک بر ریش من

بر درت با آب شد اشکم بسیار آمدن	بعد ازین خون خواهد از چشم گریبار آمدن
ای دل از سنگ آن دریکی خون آه و خروش	باید از خود شد بدر وانگه بر یار آمدن
رجعت قدم که دارند خون آب روان	خواهم از شوق گل گریبان بر یار آمدن

چون نسیم دور روی شمامه گل	از چمن دامن کشان تا کی بیار آمدن
زاید از تربت نی‌ها از مستان	پیش اصحاب نظر باید هشیار آمدن
گر ملول کامدم پیش تو از شامم	ورد هر دم خواهم بذوق ای دگر بار آمدن
چون طبیب ما شانی رنجه سوی ما کمال	هست تا کی اطبا پیش بیمار آمدن

شد شکر کش ابرو از ما سوی عشق ...	چرا از ترک کافر کش غارت ...
در آن صف کو سیه تازد ...	دل کافر خواهد شد تیر او ...
بود و دواه او با آنکه ساختم ...	چه بینی رنگ تو صوفی تو کار ...
جای دیگری نیست که چون ...	رفت از کمال نگشت ...
مرا هر لحظه با تیر تو ...	چون خیم توکی آن پیکان ...
بجلکون گر ...	در چشم شد چون گلگون ...
کمال آسان نخندش غزل ...	غزلهای ... نباشد ...

ای محبت تیغ جان سوزنگان	داغ عشقت نشان سوزنگان
کرده عشقت ...	تا شد ... سوزنگان

دل و جان را ز دل آتش | چو نخستین نشان دهان چو پیکان
بیش آتش گلاب گر گیرد | بر دل خون چکان چو پیکان
وش جان ما و آتش یکی | کمر تمام نشان سوختگان
که از دود شمع بر رود آتش | تو چه دانی زبان چو پیکان
چشم بد را سپند سوز کمال | کر ریختن بیان چو پیکان

برگ گل خواندش از لطف رسیدن | گر این گفته دیگر بشنید بدن
آن پری چهره که دیوانه چو شیم گرداند | بد خطا رفت که خون بایت بگردیدن
خاطر از برگ کسی هست چو گل برگرد | در دو چون غنچه چو از روی بپوشیدن
تا بهر تو چو ابر در دل تو چو پیستم دل | جو پیر زلف بر اشتیق دو بریدن
شب بر آن حد ز دم از شوق خیال گل پا | گر سگ کوی تو ده خواب برسیدن
به وفایت که مرا دوز نهایت قلم | از دقیق که رسانید جفا دیدن
سالها منتظر پرسش او بود کمال | عمر بگذشت در این جا و بریدن

پر دو پی مانند بق یار زدن | خاک پای چو از آن روشن شدن

یکنکته از لطف تو با او حدیث | غنچه و سوسن زبانی بیش و دهن
گل تر را او مرا یار عنبر بو | حجت یوسف بود از صد پیرهن
زلف تو دام و پیش بانگ | تا کشد دنیا را زبان جاه و دهن
قتل جانان تشنه زلب بحراوس | باز شو زین و تکلف انها مکن
تا بی آیی و پیش عاشقان | عاشقان را جان سینه ای بدن
خواست دل بود برد او از کمال | جان من دیگر دهی خواهی زدن

ای دو لب تو باز صد نکته در سخن | شیرین حکایتیست که گوید شکر سخن
حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه است | گر یکی فرد دم صاحب نظر سخن
دیوار گوش دارد و اغیار محرم | ما چون کنیم با تو زبیرون در سخن
با گیسوی شب که بپایان نرسد ما | خواهم گرفت با سر زلف تو سر سخن
از ما چرا بیاشنک نشتم سد ما | کوتاه اگر کوشش تو کرد ای سر سخن
عاشق رخ تو دیده و سخن بسته | چون شمع تمام گشته نگوید در سخن
وصف رخت کمال چو او دو دو بیان | گفت از نوید که تو بار دیگر سخن

ای بت چون شکر و لعل دهان شیرین … دل ما عاشق نام تو زبان حیران
نور بخشت عذار تو چو بدر حسن … سر نقیت دهان تو بیان بر حیران
شد دوران چون تو ای کم ز حور اهاین … پر رو کم رفت چین آب روان بر حیران
گر بود که ظاهر رو که چون دست جهان … اشکار آمد لطفش و نهان بر حیران
زلف و ابرو اگر نیست برادر شکار … نیست حاجت بکمند و کمان بر حیران
گفت چون تو یک روز بر سرم نفس … در دل خسته مرا بود گمان بر حیران
یاری خواست که بزم سود گستاخ … مرد بی خواست دل یار سعدان بر حیران

دارد لب تو دهان شیرین و دل که بکشن … بر رخ خط و خال شکن و دل دو شکن
غارت گریست زلف ظالم و دل به ظالم … عاشق گشته است بی دین دل و دین
از ناوک زنگ گرد سر خود اشک آتش … از عکس آن دو رخ شد رنگین دل و رنگین
بیم بهشت شاید در خواب خوش شبها … دادم در پستان بالین دل و بالین
بیمار بود عاشق از لب که خوشش باد … از قد ساقت شرب خوشش دل و خوشش
ابت آب آن بر در آب سنگ باشد … در بر تو دل هم سنگین دل و سنگین
در خیل دلبران سلطان و دل به سلطان … نیست کال ثنی دل مسکین دل و مسکین

دلبر نازک دل من عزیز ما در بند [illegible] … گر بشنوم بجان ما در جان در بند زمین
گر ببینم تنش بوسش در خیال [illegible] … گر برادم نام آن لب [illegible] در بند
چون بگویم نیست در خوبان سلطان [illegible] … زین شکار [illegible] در بند
نیست دیگری در شوخی [illegible] … اول اجا چشم [illegible] ابروان در بند
ده سر زادم زنو باشی [illegible] … من به فم [illegible] آدم کرد [illegible] در بند
خاطر جان و جهان من تو باشد [illegible] … سهل باشد گر دل خلق جهان در بند
در دو سر کم ده بار [illegible] سنگ [illegible] … گر نمی خواهی که یار مهربان در بند

ترک دل گفت آن دو چشم و دل [illegible] … ترک از دو رفت و [illegible] از دل
چون نگار از دو چه ره [illegible] … نیست چون چشم تو شوخی [illegible]
عاشق زرد ار ستون خانه [illegible] … ساخت زهاد [illegible] آن خانه [illegible]
طالب سیمرغ باش و کیمیا [illegible] … در بتان مهر و وفا با عاشقان [illegible]
گفته بودی ترک پیری کن [illegible] … بتان کردم که [illegible]
سوز ما [illegible] چون آتش [illegible] … شمع را [illegible] فروغ [illegible]

[illegible]

[illegible]

دور از آن لب‌های تو از خون چشم گریان گال | خجل آب افتاده را ماند که بیرون

وله ایضا

گر نشیند آن مه از محفل برون تابان شود | از اول شب آمده صبح آفتاب اندرون

با چشم ما خیال آن لب اندر خواب رفت | چون تنگ افتاده شد آن چشم خواب اندرون

از جگر خون گرد بزم دل غذای ساز دوش | وقت آتش باشد آن خون کز کباب اندرون

سر کجا باشد نشانی پای او را چشم | خاک بر رو دیدم جدا کاب آب اندرون

کی برون آید سرشک از دیده [illegible] | چون [illegible] آب حیوان [illegible]

حریفان آن صوفیان که دور چشم مست | ساقیا باید که از [illegible] شراب اندرون

با همه تقوی [illegible] از شیشه و [illegible] گال | از درون صومعه مست خراب اندرون

ایضا

دل که برفت ز خود چون نرود باز حسین | چشم و ابروی تو را تیغ زبان باز حسین

من بیا دل بوزرم با تو با غلامی درون | قطب چون نیست [illegible] حسین

تیر خاکی نبود [illegible] که دور اندازند | خاکیم من ز خود دور [illegible] حسین

واعظ آن گوش که بر بسته شنیدن [illegible] | شد ز یاد تو گر [illegible] تحسین

همه شبها پیت آن غمزه دل [illegible] | گر نشد همدم و همراز نگار حسین

[illegible]

[illegible]

چون شنوی قاصد جانانه از [illegible] | تا برآید همه کارت بکن [illegible] حسین

کشته جان تو بر خاک ره پامال | این عمل نیست که [illegible] حسین

وله ایضا

زلف بر دوش آن پری رو تا [illegible] برون | گویا از شب چون صد آفتاب آمد برون

دور ساز گفتم اشک از چشم [illegible] | چشمه بند آن که گردم پاک آب آمد برون

[illegible] از دل خون [illegible] | دود از روزن [illegible] کباب آمد برون

گاه گاه [illegible] | از آستین صوفیان جام شراب آمد برون

گر ز دل بیرون شد [illegible] | بود گنج [illegible] خراب آمد برون

[illegible] | چون گشودم فال آیات عذاب آمد برون

تا [illegible] | از در خلق [illegible] شتاب آمد برون

ایضا

عشق ما نیست که [illegible] | [illegible]

[illegible] بر خاک [illegible] | [illegible] بر خاک نهادم

مرغ [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

عکس پیش نزاده ... منصب جاه | خاک این راه به از ملک روی زمین
شب غربت مرو ای دیده ... بخواب | گر بریزند دلان ضعیف بود بر بالین
ای که روشن نشدست حال دل ... | بچو شمع از پی جان فزود و اشک نشین
دیده بخت کمال از نظرت روشن باد | این دعا را ز جهت خلق جهان آمین

وله ایضا

نوش کن باده علی رغم مراکسان | باده تلخ بیاد لب شیرین دهان
بطلب یافت ... لب ... | ده چو لعل ببرد ... کمان
خاک بر فرق کن ای که زر و سیم خاک | باز بردند و بخوردند نشینن جهان
دوش رفتم به چمن از هوس بلبل گل | آن یکی جامه دران دیدم و آن ...
گفتم این جهت ... | ... روضه هم ...
همه را خاک بخر سود کنون نوبت ما | مال ... بگرو ...
بیل این گفت ... کمال | فصل گل ریز ... ایام ...

وله ایضا

بر عشقت ... گرد نتوان | در وصلت ... کمی نتوان
عاشق گریان ... | گرد ... آب ...

[illegible]

[illegible]

گر کنم با چشم و دل گاه عتاب خود شتاب | پیش ... حدیث خواب گفتن می‌توان
ابروت از گوشه گران دل جانب ... می‌برد | ... گوشه ... آب گفتن می‌توان
گر شکستی با ... شب ... | از ... بشنگ آب گفتن می‌توان
بلبلان شب ... گل ... حکایت | این حکایت با گل سیراب گفتن
غم ... زاهدان خشک ... کمال | تا ... تر چون آب گفتن می‌توان

وله ایضا

در ... زلف ... | باز در ... اهل العاشقین
... طبیب ... بر ... بالین | گفت ... روشن
پیش لب خال ... | شاد ... گردن
چون شوی ای ... نرگس ... | تو ... جان ... شین
لطف ذات ... | ... در ... یاسمین
... وقت ... | دامن ... خاکیان ...
با ... کمال | ... تا جان ...

وله ایضا

دل نثار زلف جانان کرد جان ... | جان ... مرغ از ... آشیان ...

[illegible]

چو من نالان که عاشق بود بر بالای تو | در پیراهن کرد از فغان و بالای تو
بو شمع از ناکسی جانم ز شیرین سوخت | با اگر تمام آن لب ز زبان تو
از بیت کردم سخن یک از تمامات تو | چون با آب زندگی پیش دهان تو
در پیر آورده ام نزد پالس زر پایی | وضع کن درد بیرون از آستان تو
کرده ای باور از بیمار ناتوان | خود بیتی ایک به چشم ناتوان تو
می خورد خون جگر این تو بجان تو | می خورد سوگند باور کن بجان تو

چشم اگر نیست وا بر روی دیدار روشن | اورد آغ این نزاع این تفعل دین
می کشی ناوک زدم کان در کمان ابروان | گر بدانم مکیش ناپلان کرین
گر برین میگوید تن با تو نام مرغ | بی ادب گرادی بود کمتر این حسن
کر طوفان از حریم دل کنار تنگ | ویج ما و ایت روشن از بیاض
دوش آنکه بر تن ار ریش رخ بر دو | داشت ما پیمان ایش دوش
گیرتن اخلاص من بگر که خود را برد | از در اخلاص برو آرد و غلام گرین

بعد ازین کم جوی آزار دل درویش کمال
آنچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

خاک پایت دوست دارد چشم من | نیست عیب ای دوستان از دوست بوی
خاک گشتیم این سخن بنده ای ز قرب | در دو جهان داری که خاکت ده من
ارزوی باشد زلف شکش | ده جهان یک ارزوی باشکن
کن دیگر سوزم جان تو | جان من دیگر ده باشد سوختن
ای رقیب ار چشم از سر کن | چشم اگر زد و بر کنم چشم کن
قتل و دل کنم که دیده دارد کمال | زیر لب تدان جدا کن من

با تو در دل نیایدم رخ ماه | رخ نیاید شدن بجا شاه
در شمایل قد تو لطف خدا است | پیش لطف خدا تو همراه
نیست دایم و جان دانم | کر کردم منزل تم نگاه
کر کجاست دل رخ تو نظر | باد چشم بر آب غرق نگاه
غرق دریای آتش و آب | جان عاشق بیان گریه و آه
اه خواهی بر اه از سر خاک | ده خندد ترا بجای سیاه
طب زنش بوش برد کمال | چو نکه با خاک رفت طالب تراه

وله ایضاً

ای دل ریش من از جور تو غلطی گوید | بت … نوم شده یک گوید
بس که بر خاک ره افتاده شکسته‌ام | چون سر زلف تو دم … گوید
همچو بلبل من بیدل ز پی وصل گل رویش | ما که باشد گل رخسار تو یک گوید
ز سر ستم شیرین بهای یک | بدهانت چو رسیده شده شیرین گوید
سنگ ره پی بوده‌ام … جهان رقت | تا چو من رنگ رهی … اشک روان
گر به هم بزنم دم … شکر خدا | گرچه هم بار آن … خود می‌گوید
بر ورق ریخت … اشک و کال | گر نهانست … دیوان تو خندیده گوید

وله ایضاً

با ابروان تو … چشم وا کرده | ترا … گوشه … وفا کرده
خدنگ … غم غصه … جان | که زخم کرده هم تیغ ابروها کرده
بر دل و دین خان … داده | بغارت سر و جان زلف … کرده
ترک بو … داده مرا | وفا نکرده و کرده هم جفا کرده
رقیب تیغ … کرده با سنگ تو | مرا به … بر آن … شاد
نگاه دارم تا شب … | بر روز وصل … دست … کرده

خیال قد لطیف تو سرو دیده کرد | به سیلها که بدان قد دلربا کرده
بیا به گل رویت چو ابر دیده نگال | برآمده بگلستان و کز هوا کرده

وله ایضاً

باز نو … چو گل تازه برآراسته | باغ رخسار گلها … آراسته
خلق … نظاره تو | کرده دوزخ … آراسته
ابروی شوخ که … | بر … لب سیه پر پیرا آراسته
شوخی وقت … سنگ دل … | چشم بد دور … آراسته
باد چو لب … | مجلس ما که بنقل و شکر آراسته
… | خانه … ز نقل و شکر آراسته
روی آراسته … | گر تو خاص از پی اهل نظر آراسته

وله ایضاً

گفتم شکرست آن دهان گفت ترا چه | گفتم تو … گفت ترا چه
گفتم دهن تنگ تو … لب … خاموش | لطیفست گلشن … گفت ترا چه
گفتم … لب شیرین … | قد … گفت ترا چه
گفتم … تو جان … جان | هم جان … شوخ جهان گفت ترا چه

گفتم ز رخ و برگ گلت آمده بر رو | خال خوش و خط نو سر زده
گفتم چه کنم ... قامت | آن گیسوی ... کشان کرده
گفتم ز ملامت مرو بیرون کمالت | فتنه ... کشت را

ایضا

گل بعذر نیست چرا خاک راه | چشم سیه ... ای دل سیاه
دوش شنیدم چو خوبان روند | با تو رسید عاقبت این درد آه
از دو تو گر جرم و کین ... | ... ز سر تا قدم ... گناه
ماه بدید آن رخ و خود را رفت | ... نود ... تست راه
گر نه ابروی تو دیدی ز دور | کج نهادی ... کلاه
وصل تو ناخواسته گفتم ... | یافت ... شرف ...
گفت که من شاه ... کمال | گر هوس ... بود ... خواه

ایضا

ای منت جان ... دیرینه | داغ عشق نشان دیرینه
... نیاید نیز | یاد از عاشقان دیرینه
ای تو بودم بلای خویش کمال | ... گروه ... دیرینه

کو غم خود بجگر ... داغ | هیچ ازین مهمان دیرینه
برگشت ... | آه ازین محنت جان دیرینه
چون گل چون تو بباید بهشت | ... بوستان دیرینه
سگ کویت بود ... عزم | ... استخوان دیرینه
... کمال ... | ... پستان دیرینه
تا بو مجنون بسافت در عشق | تازه شد داستان دیرینه

ایضا

بست این گویا شکر خورده | ز خود ... خورده باشی اگر خورده
چو آید زان دهان ... جان | بود ... خورده
زان لبان آن غمزه ای دل جان | بود ... تیری دگر خورده
کرم با سگ خویش ... نصیب | غم ... بیشتر خورده
... نگاه ... | اگر با زخم ... خورده
... ای جفا | تو دانی گر ... خورده

چو آن سرو دیدی ... کمال
گر از شاخ امید بر خورده

دل در درون ورد و دعا یغما بد تا صبح
زلفش به باغ بهر تماشا شد تا صبح

بوی خوشت که برسد از رخ گلگون با صبا
آن شوخ را نه دیده پریشان بود تا صبح

زحمت ببین ورخ جوان من طبیب
این درد عاشقیست مداوا چه تا صبح

گفتم ترسی بر صبح تو بوسی که گفته
پیسال خفت گفت تقاضا چه تا صبح

را چه ببینم شیشی زندان که زلفش
گفتم نهم راز محبت دانا نه تا صبح

شوخان شنگ را مرد این دل اگر
دل می‌برند و قفل یغما چه تا صبح

صد جور اگر برسد و یغما کشد کمال
چون یار بی وفاست از این‌ها چه تا صبح

هر تیر که بر جان ز تو از دور رسیده
دل آمده نزدیک و به بر دوخته دیده

ما روی تو دیدیم و ز جان مهر بریدیم
نظارگی یوسف اگر دست بریده

مریزاد انگشت نمایی که به محراب
ابروی تو دیدیم سر انگشت گزیده

من چون کشم آن زلف که صورت ز تیش
چون خامه با انگشت به میل کشیده

گرد دهن او چو نبات آن خط شیرین
از غایت نیکیست زنبور مکیده

گفتار لطیف تو کمال آب حیات
در ظلمت خط زنده دلان طلبیده

صد دفتر شعر از سخن دفتر دیوان
ورد کف شیرین تو یک بیت مربع

ای از حدیث زلف تو آرام زبان
بگشا در ترنج ابروان زبان کن

چشم گل ندیده ز باغ رخت سوز
تا کی زده در زلف تو نزد پروان کن

زلفت دلم ببست و در ادیب از نسوا
زیاده دلکش که کش یغما نکن

ابرو درس کن و کوم ز بی‌خیال
از بی قد حدیث زده برکان کن

خوبان که دانه دانه کنند اشک عاشقان
از ساقی زنند بر آب روان کن

خوش بیان او بکمرست در خیال
چون رشته که با رشته‌اش احمد بیان کن

نظم کمال بسته بهم رشته در
گفتار دیگران همه بر هم بیان کن

زین بر سر که از عاشقان نازک
از دو بر سر که عشق و ملک را کن

دلا به زلف پریشان یار باد بگو
گر بی قرار تو ام تن تو بی قرار کن

شکسته حال آن دو قتاوکی دو عرسی
نگاه کی که شب و روز در کنار کن

ز بیش چشم کند نیکی بر آمده از آن
به بین تمایل جوش سر و جوبیار کن

به بوی دل خط و خالت عاشقان غریب
غریب شش نگار دیگر نگار کن

بی‌سود گوششی ما از توئیت گوش کش / همه جهان تو باید نه ما تو یار کند
کمال اگر نگریست ز مرغ قنب یار / نه ربیت جدا گر غبار نزار کند

وله ایضا

زاهدا راه عاشقان در دست ... / راه این کو نیست ...
همراه دعوی کنی از ... / نشنود قول تو کس تا بکند ...
دی نظر میکردم آن زلف و ... / من ندیدم در جهان چندانکه گردم ...
گر کند کاری شمارند ... دوست / تا چگونه روی او بینم ...
در وصالش ... یک ... / باز دیدم آن ... نگاه
کار ما ... / هیچکس باشد ... آب ...
در بیان خون مژگان عاشق ... کمال / خاک شد ... انتظار ... طبیب

وله ایضا

جوا ... شاهی ظلم ... / تباهت این علم ...
بهر تو ... جان ... دل / چو قلب ...
... جان چو ... / از آن زمان که ...
و مرغ ان ... / فغان ...

گفتمش از همه خوبان ... روی / بدرت ... گو ...
بدان دو طره کج باز عشق ... / ...
کمال ... نظر ... / جان و جهان ...

وله ایضا

در پای تو تنها نه سر ما ... / خلقیست بدان خاک قدم روی نهاده
از بیم رقیب تو کسی ... / خون شده ...
دل ... لب لعل تو ... / پیداست ... از جام تنگ تو ...
شرمنده ... / کمان وعده بس داده و دل ...
هر چند ... / پیوسته گدایان ...
هر دو ... / از بیم ملامت ...
بگذر بکمال از دل او ... / من عاشق ...

وله ایضا

بار کشی ... / گر کس بار ...
چو چشم ... / برون ...
شب فراق تو از ... / ... ستاره

[illegible]

خوش آن زمان که من و تو بتماشا ده … | روان نیشوم روان من پیاده و سواره
به همین علامت که یکی و دو جهان | کن نظر رخ زرد ما و جامه پاره
بدان سر تو روز مست که تا زمان شده کم | نیازم نشانت عجبا ستاره
نمانده ورده جان کمال این و ده | که باد و رو زبانش حدیث دو بیچاره

ایضا له

۲ دلم برفتم زبانها کرده ارزده | که جانش تو بوده کسند تبرخورده
چه خوش بود چنین چون بود از برادرون | بخلوتی و بود جمع در براورده
دلت که بود در روم کردیش از سنگ | و گر چه بر خوردم از یار دل دگر کرده
بناز چشم تو برده شد دلم مسکین | نوازیش که عزیزست ناز پرورده
شنیده که چو رسیده بوده شیرین | کرین رسنه خطان دلبر …
مراد جویم زانش که سرد خواهد گشت | بجسیم بر شده از زادهای افسرده
کمال دا غلط بر کوی مار بانگ و خروش | چو شد خروشش که داد گوش مرده

وله ایضا

۲ ای شیشه دل ما ز هجر پاشکسته | پیشکش دل نموده عهد وفا شکسته
با عاشقان آبرو و دل … شکسته | بسیار شیشه دیده ام از طاق جا …

[illegible]

[illegible]

بود از زد و بی زلف و لبهای عاشقان را | این ارزد وی دلها با دو صبا شکسته
با قامت تو طوبی در لطف کرده دونی | شرط ادب نداشت از شاخ ها
با مت زبان خامه چون بردش شامه | از غصه جدا ابی بریک جدا شکسته
چون غنچه در کنم در پیرهن شادی | آن دم که بر قتل عطف تیا شکسته
دی گفت خاک پایم خون کمال ارزد | بر عادت بزرگی نوده … شکسته

ایضا له

۲ خواهم که کنم باز دگر قد تو نظاره | عمریست که دارم هوس عمر دوباره
کشتی دل دیست به دو جاره نرم | صد پاره شکست این دل بیچاره
ما غرقه بحر غم و آن خال بناگوش | بنشسته چو نظارگیان نو کناره
از شوق رخ و غمزه تو با گل و نرگس | این دیده تر دارد و آن جامه پاره
هر جا روی ای آب زخاک سر گویان | همراه تو با داین دل آواره بیچاره
جز اسک فشان جان بزود در سر آن زلف | شب راه بریدن نتوان جز بستاره
بر دوخت نظر تو کمال از همه خوبان | تا دیده نباشد نتوان کرد نظاره

وله ایضا

۲ روی خوب از نشان شور … | … صحبت صاحب نظران روا نیست

[illegible]

گرچه وحشت دید از دل سکیان / خاطر عاشق بچاره زرغان به
من بسود آن تو بازآمدم از سوی عیش / گربان روی نظر بازی زجان به
بی‌سبل شاهی مکن هر که گدای تو بود / زانکه این منزلت از دولت سلطان به
سود سرمایهٔ جان زانکه تجارت گران / من سود از ده دادم تو از آن به
دل ز باغ رخ او سیب ذقن کو از / گر برخوردی چند تیغ پیشانی به
گرچه جان لایق آن جان و جهان کمال / جانا ابجد بیستت نرش لی به

ایضا

لب یار برم چو از در پسته / دو موجب شکستن زشکسته
شکریش آن لب در دهان من / بخندید گره بر تنگ پسته
روان آب عارض خط نازکش / غبار نیست بر خاطر ما نشسته
نیم بر کنار نه خار ما آتش / گرا سیب بام نکرده چشته
نسیم سحر باد و پستش دو باره / گر زلف دو تای تو گرد دود
ز منزلت بر بسته دل را بدوست / گر چون لاله آدی غنیمت از سیه دسته

کمال ار با تنش بود جنبشت / لکو با کسایی بر کمر بسته

وله ایضا

ای عارض ورخساره حسن تو سپاه / گردیده نشاندنشان گردت آگاه
گردیده گذر کرده از نمایشش / گر اشک بر آیم بر خود بیش رو ده
گرچه خود از آفتاب این نشان / تا روی به بینم و گریم برود آه
بر شاه گدا را نبود هیچ گرفتی / جز دامن دولت که بگیرد که بگاه
هر چند که قتلم ده و از سر خود بیچ / جرم از طرف دوست نه از ظلم
جان خواست شنیدم لب از غاب زبان / این بود مرا خود هم از لطف دلخواه
بنهاد کمال آن با دب بر کف دست / العبد و ما فی یده کان لمولاه

ایضا

با جگر سوختگان داغ تو داریم همه / هر کجا نیشی که مجروح و فگاریم همه
پیش تیغ کز نظر دست تجویز دادت / بر سر جسم تو گرد رهین خاریم همه
زده و خو در ره عشق تو بیابان / گر ز طرب نغمه بستانه برآریم همه
بسیل ارکان تو وادی دماغ مجلس / هر چه در زینبا طلبی ره نظر داریم همه
تنگ پیتم اگر دست نداریم هیچ / چون تو داریم بعشق همه داریم همه
بو دو عهد که بگیریم در پا و دامن / جان بر سر بنهیم و قراریم همه

سر و جان خواستن از جان گرامی گال — همه پیشکش بپایت بپاشیم همه

تا توانی دل مشتاق بدست آر به — جانب یار وفادار که داری به
با چنین زلف مشوش و خال دو سیاه — مهرورزی مکن ترک جفاکاری به
صاحب آزرده مکن ای همه حال دل — رسم دلجویی و آیین وفاداری به
گر بیابی ضعیفان که ز تن خواهی — صحبت خویش نخواهیم که بیداری به
هوس صحبت یاران اگرت هست — با رقیبان مخالف بکنی یاری به
برو ای زاهد و شب خیز میکن که مرا — با خیال رخ او خواب ز بیداری به
گر کند طوطی طبعت هوس نکته — شکرین نام لب یار و شکر باری به

زیر پا از زلف شکن کی کلهی بگاه — تا به جبین از دو سیکیان ...
شوق آن سرو بدامانش گر کزیده‌ام — من بهر آن آتشم چون ...
بر دو عارض چو کشیده ان خط ... — کمان جنانی نازک خطی ...
تا کند زلف او پوشیده‌ش خواهم — تشنه‌ام من تشنه خواهم ...
اشک ما آید روان زان تیر ... — ای ز رنج کوی ... دیده و دل

چون بپرم از حسرت آن بزم پرت — دو سپیداران گویش آید بادام
دوستان گوشه بکشند بر در ... — چون کنم گریم حالت او توان کرد

باد از رو برد بوی تو ناگاه که — کو که ز بیگانه از کوی تو ناگاه که
اندکی اندکی ز صبا بسته دلم — چون ز هم باز کند بوی تو ناگاه که
گرچه مشدوست دو زلف تو — سر شد بر پر شود بوی تو ناگاه که
شهر گیر که دیوانه‌ام و ماه تو — گر کنم چشم بابروی تو ناگاه که
چو شب‌ها کشیده‌ی دل زار پر گر — گر فتادن کند از پیچ موی تو ناگاه که
حلقه در گوش شدن همچون ارکردن کش — قصه حلقه گیسوی تو ناگاه که
لب حسنت کمان ابرو من ... — غزل از هوس روی تو ناگاه که

ای لب و گفتار تو شیرین همه — گرد رخت خال و خط مشکین همه
خط تو گرد رخت خال پیش خط و دل — عارضت خوش‌تر نماید زین همه
کرده با خال و خط جان ها ... — دوست میدارم ترا با این همه
عاشقان در گفتگوت آرام و — کرده و زان تر بجو مسکین همه

[illegible]

ساقیا چو زلفت دامن دل شکن
جان و دل بر وعده وصل و دهی
گر ز خوبان خطا خواهی خراج
بجاه از زلفت تابان چین همه
رونق آمد تنها آن کمان
بخواهی اشک او ز تو در کشن همه

وله ایضا

گر همه وقتی همه دل خون شده
لیلی وقتی ز تو و مجنون شده
نیست چو ما گردن خون خورده
در خور این باده گلگون شده
در طلب زر مکن گنج عشق
خواجه گدا است تو فزون شده
پیش دهان و لبش ای دل مهر
قد چو خوانیم ترا چون شده
جان تو با درنج ما یاد دل است
زین دو تیت که بیرون شده
در صفت چشمش دو نرگس
کم شده از ماه که افزون شده
ای مه در خانه تو ماه کمال
چون شنوی خونک بگردون شده

ایضا له

٢ گر سر طلبی ز دولت ایام هدیه
چون اشک همه جانب گوش تو دوید
بکشای بابروی سیه چشم ختن
از یار تب بادرد و خراب دید
زاهد چه عجب به بس ناکام تو
کای جست زعلوا باغت تشنید

[illegible]

در حجت ما آب نظران باز رود
ما جانب تو بس بار ملامت کشیده
دیده ما شرخ ز پیچ زنجیر رخت نیکا
انگشت نمی دم بیم ای دو چشت دیده
و گوش نهاد و چشم ما دیده آزاد
از دیده بس ز تبا بود تا بشنیده
با دیدن تو چو دکان ان کنف ما را
بنداک شدش ز رو کنف پای تو دیده

وله ایضا

٢ ای دوران گرد دهت اشک روان
نمک بی تو مرا آه و فغان بو سته
در چمن چون ورق عارض مسا ز تو
گل شرخ این همه بر پرده روان تو
تا لب یار تو پوشیده زبانم برد
این چدا شکر و شکوه دوان تو
تا تیر مژه دل صید کن از جب تو
ز ابروان چشم تو دارد دو کمان تو
خاک پای تو ز صد سیل برد در نظر
با دوان سرمه بچشم نگران تو
در میان جان حدیث دگر است
تمنان لب و دندان زبان تو
بو چمال لب و ماه تو کمال
زنده گان تو بس کشته جان تو

ایضا

٢ هر تیر که تو بر دل غم بر رو داده
دل ز انتظار تو بی شده تا دیگر داده
از دست و پا علا تو را ایثار
از اب زندگی بگو تو شراره

[illegible]

[illegible]

بصر غلطت دیده مثال بت در — چندانک کرد چشم من از او برآمده
بر خواب چشت از لب و خال سیاه بی — اینک بلای آدم لبت کرده
در خون چشم نقطه بلخط زده آب — آتش عارض تو به چشم تر شده
شاخ گل بگریه بگر آتش — با آب شاخ تازه بگاه در آمده
تا گرده دفتر نهان دل گل یار — تو نشان تازه بر ورق دفتر آمده

وله ایضاً

اشک بو لعل ریزد از لب مرا ز — در شیشه مرده باشد از وی نهان
باشد منور چشم بجز نکس بر آن لب — گر عنکبوت بین بر خاک تنیده
از آب بر کشیده صورت گران ورق را — گلبرگ عارض تو چندانک بر د
سیب ذقن ز پنجه خود با مع دیدم ان رخ — از آفتاب کرده سر تیغ رسیده
کرایدم بمهمان شبها خیال زلفت — گرم هوای چشمش بیاز چراغ
چشمت و گل بجز ارغوان — انگه کوه آتش بیرا
زاهد با چیس توی که زو باده — بر قامت کاملت این جامه بر

وله ایضاً

دلم ترپید در آن زلف خمیده — شکست ... آی ریح

اگر گل بند یار از انگشت — بدو نوشت این براق عارضی کیده
رخ آتشکده برده سیماب — بو بر بالای نور بام دویه
دل ما دیده با آن غم خویش — چو نیکو دیدم این نور دیده
رخ تو آتش چشت ز رخ من — بگریزم آتش زانها رسیده
ز آتش آه من جزیده بسیار — چو با آن ناله از آن بر کشیده
کال ازحال دل چنی دو بوت — پریشان شده ورقهای جریده

وله ایضاً

هر شکوه از قد یار دیدم از ناگاه — کدام قد بالغ بود در سایه
کدام آن که نقشش از ... — بطبع راست از این حرف سرکشی کاه
نظاره بتماشای ... تحریر — به از جمال تو چندانک بی کم و کاه
نوشته شوق رفت ... — حیف عمل بنده برود زنگاه
خط ترا نشده ... — بیان بندت و بوسیده ...
ز قص بند قبای تو گر کشوده شود — ز آیل فرق بر آید هزار ناله
کمال ... یار را بگو ... ذکر — چو عروه ... لا اله الا

[illegible]

ای مهم ابروی تو پیوسته به خونم گرو | این بود چون بنده که گویند علی الحرمه
دادم از چشم تو گردن کشی و گه نیز دو چشم | تا پیرزن سیه داری و در بر خوه
چون ز روی تشنه دلان جاست شیفتمان | با ای بیرون بنه از رنده تیغیش
باش تا غوغه که شهم کنم بیحوش | چند ذکر تو و زیاد تو امد
لاف زد گل پیش نازکی تو زیر قبا | خوابیت عذر غدد شد لاله و برد شکوفه
ای خوش آن شب که پیوستند دو عیار لب | شمع بنشانم و پیش تو نشینم و انگه
گفتمانی تو که باران زده نیکه کمال | حب بیت دل چون پیاله

ایضاً

ای که خاک راه شد دیده من برای تو | گرد چو گاه چهره ام زرد عمر گاه تو
بر دل من جفای تو بس که نهاد بار غم | تیر برده بی بانچون شده بارگاه تو
بنده ام و به جز درت نیست پناه دیگرم | چون تو پناه تیغ بار خدا پناه تو
شاه جهانی و ترا گر عشق لشکر | نیست نشان ملک را پیر آراه تو
گرچه بلند پایه چون قد تو سلطنت | هست از آن بلندتر ناله دادخواه تو
یار چو نیست شمع جمع کی دل افغان | باد هواست پیش آه ناله و آه تو
بر تو روی او دولت سوخت کمال | تو به گرد ار نظر دیع روی سیاه تو

گر ز اصل سرو و هر یک بر او بود دل | چون سر زلفش پریشانم خاک پای او
چشم ما از گریه شد تاریک و بیماری ماش | نیست جای جسم پریشان خود گذاشته
با خیالش مردم چشم نمی آید به چشم | دیگری را چون توان دید در هوای او
در شبستان قد و بالا حکایت گر رود | سرکار غیبت جان کس بالای او
خواست جان بوسی و خوش خود گرفت | کی چنین باید که جان پیش قد زیبای او
گر به عمرت تلخ کامی ها گذشت ای دل | گر دهد دستی شکر بر بزم لعل ای او
خاک پای تو تاج سلطنت کمال | گر دهد دستی بگیرد ست والای او

وله ایضاً

نداده دل بدست کس به او | گر خاک پای خود زرون نکیسو
شراب چشم یکی نوش نوبها | در آید زلف ما تر زو
ز دو دیت شکسته شد بلده زلف | سوی محراب اشاره کن ابرو
بیش علوای لب شما گفتم | اگر دست آورم در گردن تو
به پیش از ماه بر هر سو روشن | اگر منکر شوی ایک تر از رو
ز تقصاپیت امشب ما را | بزن بر سینه زنان بانگ کوه
کز امشب سماع عاشقانست | چنین شب شاید رقص بلو

[illegible]

سرنوشت ازل بسر ما با تو	گشت چشم توام و تنها تو
بر در و بام دل چه گردد جان	او درین خانه باشد گویا تو
کوثر و سلسبیل مرده و آن	شده پنهان چو گشته پیدا تو
و آنجا چند نوایم بهشت	ما ز او بگذریم و ز ما تو
گل ز رنگ تو شرمنده اندر برو	در رگ شش ازو بالا تو
گر شیرین لبان ترا در ره	نمک پنهان ما و حلوا تو
تو خطان در جواب خون کمال	لا نوشتند جمله الا تو

گفتم ملکی یا بشری گفت که هر دو	۲ گفتم که نگاهی تو و داغ گفت که هر دو
گفتم بلطافت گلی ای سرو تو یا بیش	یا نکهت مشکی دگری گفت که هر دو
گفتم خط سبز تو به لعل روان بخش	آب خضری یا خضری گفت که هر دو
گفتم بیستی که بان روی توان دید	یا آینه یا قمری گفت که هر دو
گفتم که بیک عشق رهایی ز پی ام بعقل	یا هوش من از تن ببری گفت که هر دو
گفتم دل ما بی که ندانم که کجا است	یا در کف اهل نظری گفت که هر دو

[illegible]

[illegible]

گفتم ز کمال حسن بر ... سیما	یا خود ز جهان بی‌خبری گفت که هر دو

آنکه ذکری نیست کس را از لب شیرین او	۳ باد جان من فدای شمع و شیرین او
دامن وصلش اگر بار دگر آید بچنگ	ما دو شبهای ... ز گیسوی مشکین او
دل بدیدن تن بکینه جان بباختن باز	سخت غافل بود ... از دل سنگین او
گو برسد ... ز حال ... بر ... ز چشم	کس نیابد ز آشنایان ... پایین او
عاشقش و ... سکت ...	هست ... آیین ... شیرین او
باد دشمن نرگس برابر دیده‌ور ...	خاک زد باد صبا در چشم ... بین او
گر چه سلطان و دارد حکم بر جان کمال	رحمتی کن ناتوانی بر دل مسکین او

اگر دشنام نیکو ... مرا گو	۲ گر از لب ... دعا گوید دعا گو
چه گویی ... یا نبرد ... گرد کوی	منت بر هم ... گفتی ترا گو
دوم گفتی ... ارادت باز	چه ... دل ... ای نویسنده گو
توام یار شد گفتی یاران	چه یاران ای شیخ بر ... آشنا گو
گرا ... نباشد ... باران	بود ... چند باشد ... گدا گو

[illegible]

بر دهان کمترش جانم ز هم گشت / دگر چاشنی شوی جانت بر لب گو
کمال این شوخ اگر نه پیش تو راه / جفاها بی جفا آزار مر جا گو

وله ایضا

ای حرم کعبه دل کوی تو / قبله رندان خم ابروی تو
گوشه گیران کرده در محرابها / رو به جنت هستی از ابروی تو
بار چپ چشمین ز رنگ در داغ / که تو انداز که شنیدن بوی تو
گر کنم وصف دهانت پیاله‌ها / کرده‌ام وصف پری گیسوی تو
خواب چشمان تو دارند ... / سر نهند زلف تو بر زانوی تو
دلکش است این زلف و ابروی ... / آنکه تار ایکه دل سوی تو
کرده کم شه بر سر کوی تو کمال / یا تم باز ... بخت و جوی تو

وله ایضا

ای دل آویزتر از رشته جان کاکل تو / برده چون تو دلم موی کشان کاکل تو
سنبل غالیه سایست تو صبا ساید زده / شده بر عارض گل شکنک افشان کاکل تو
داده از کار زره بسته من موی ... / خبر از طره دلبند نشان کاکل تو
بر تماشاگه از باد بپیچ افتد و تاب / در تو پیچیده و افتاده بخوبان کاکل تو
گر بسازد ز گل از ناله و آب بیرون / هم نشاید که شود بند بیان کاکل تو
بود چون شب رود و شنگ و تنگ ... / بر سر آمد چو بر آمد ز میان کاکل تو
دل که در دیده سر زلف تو دارد کمال / برده در زیر کله گرد نهان کاکل تو

وله ایضا

ای دل غلام او شده ای من غلام تو / بادت مبارک ای که جهان شد بکام تو
از من پریم بنده نوازی باد گوی / مشتاق خدمتت غلام غلام تو
افزون از تو هم ... آمدی پیام / افزود اشتیاق کرم چند دام تو
پیش از سلام پیش او هم نامه ... / کرده نیاز باشم و دارد سلام تو
نام نکار و به پیش چو بر دو ... / هم بر کنار نامه نویسیم نام تو
صد گوش دیگرم ز عقابات ... / روزی که بشنوم ز دو سوی پیام تو
ای کاش نامه روزی بر هید از کمال / با او بگوش خویش شنیدی پیام تو

وله ایضا

ای لب ساقی مرا مرده در گلو / نقل و می ان شما یاد گلو ...
... / باده بکامی برم با لب او کرده
محتسب ... شکن گر که ... / ای شکنم هم سرش ...

بتو من بکشش خواهم پیش بت زنگرها — ورنه گدایان کنند از پی حلوا غلو
تا نهم پیش تو سر قدمی [illegible] — سایه سرین پیامت [illegible]
گر بگیرم زلف تو نگریزد به کو کمین — من بو گفتم بکس برسیدم زتو
دو سر از مرده صحبت آن — در هر عالم که دوست که یار گو

ایضاً له

با یکی طمع وصل بریده‌ام از تو — مرحبا بی زده دست کشیده‌ام از تو
دل که در عشق تو فرو انقلابی کرد — تا سپیدش ذهبی باز خریده‌ام از تو
پیاله‌ای که بنهادم بچشم آید — جرعه بنا [illegible] وجور خریده‌ام از تو
هر سوالی که [illegible] جایی که کردم — فیض شام جوابی شنیده‌ام از تو
بر در چمن تو که تا در چمن جان رسیدم — بر نورد دم ز گل [illegible] خنده‌ام از تو
در دو لب رنگ نرگس [illegible] — این عجب جا نشینم نخشیده‌ام از تو
دستی از چشم تر کرده کمان گشت کمال — زنت عیش تو برآورده رسیده‌ام از تو

وله ایضاً

بود در جان کرد دل با غمزه تو — بیان مردمش خوانند جادو
چیز تو شکاری [illegible] نظر باشد — که چند از قفا سوی تو آهو

بخت پیشه سوخته مردم — اگر باشد بود این چشم و ابرو
بو خاک با روشنی بر کشیده — دو چشم تر ببارد پیش تو زانو
زلف شانه‌اندی در لطف لطف — اگر بو العجب گویند دو دو
گر زلف پریشانست از غم — گره دارد و از آن دامنت سر زانو
کمال این ترک اگر مهمان — برو جان پیش کش بردم زتو

ایضاً له

گر ترکش سر طرف از غمزه جادو — صد آه کشد یا جگر سوخته آهو
توام بو شو در هم پیش که آن چشم — از زلف [illegible] دو چشمت دو طرب [illegible]
صد پیش باد رخ تو یک نقطه [illegible] — صد فتنه بیران بودرش [illegible]
زان چشم و دل گم شده بر سیم [illegible] — خال تو بجای داد نشان چشم با ابرو
تا داده دهان رخ زیبا به در سکن — بر خط در آید دو زلف بدو تو
گم زده جان بنده یار که دام است — مرغی بر پشه و بر زد با که گو
بشکفت کمال از تو بهار گل عشق — باشد بو صبا منتشر [illegible]

وله ایضاً

دو بوسم کرد گشتی اگر گویم آن گو — مراد زبان گو تران دهان گو

[illegible]

[illegible]

و له ایضا

گر گفت بودی که بدم بخت / گر خود به بند من گویی بیان مگو
دلت زود گشتی بر آتش غم / نشانی ولیکن ازین دل نشان مگو
نشان غم هر زلف تو در رخ ما پیدا / پیدا آن در جوش عاشق جانان مگو
تو چاک گریبان ما گر بدوزی / باندازه چاک گریبان مگو
اگر از طبیبم مرهم بستانی / بتند کرده ام مرهمش ز دکان مگو
کمال از تو دلبر دل و تن بود / کس این را بجز اندکی جان مگو

و له ایضا

غلام پیر خراباتم ز طینت او / گر نیست چون وی شاهد مروت او
درآن زمان که من غبار خواهم شد / نشسته باشم بر آستان تربت او
چو نیست در کف زاهد بضاعت اطلاس / چه نقش و صنعت با جودت و طاقت او
بپوشش نیخ زنان پارسا که جرم / گناه بنده به بیند مگر برحمت او
هزار بار خود گرد دل کرم جش / سخن نیست هیچ دانست از حقیقت او
بهیچ قبله نیاید فرو سر او باش / زهی مراتب رندی و علو همت او
کمال گرد خرابات بود سر تربت / که هر کسی نشناسد علو قیمت او

[illegible]

و له ایضا

گفتمش باورت این بود که تا برگو / گرزین تا چنان وقت ز ناتا باد
گفتم از جادوی تقدان تو بیرون ما دوم / گفت زنیشه بسیار ای بر تن زده
گفتم این موی میان هیچ است از کمر / گفت اگر دل پستکی داری باو همی گو
گفتمش آن رنگ و گفت در گل اندود سنگ / گفت هر رنگ بوده اند ازو روی دو هم
گفتمش دل بکن روی و زلف و قد سنگ / گفت این راست حالی وز دیگر گو
گفتم از دیده بکشایم چو باشد راز دل / گفت بیش ازین مت ترسم که ز پرده رود
گفتم ای جان از تب دل کی شود سال / گفت ای ساقی که گیتی باده از آتش

ایضا له

راز معشوق حدیث نهان و آشنی / ای صبا پیش کسی از قصه ما دم مزن
شمع می خواست که راند سخن از طلع راز / شکر بود شکر برآید بزبان سوختنی
واعظا خوبی ستا نگاه تو کجا / عاشق باشد که گرسی کی شدنی
شیشه توبه تو آن زیر قدم زدو شکست / قدم آن باشد و مردی که غار شکنی
پیر من گرفت از زد چو بینی ای / عیب تو مشنف توان کرد بسان گل
غنچه بیش دهنت لب همه خنده بشکست / دیدم خجلت زده کانست لبی کم سخنی

[illegible]

کشته بودی سرت از تیغ زبانم کمال | زنده کردی تو ز توانی و غده بود دیگی

وله ایضا

گر از شاخ دولت گلی چیدمی | نسیمی ز کوی تو بشنیدمی

ببوی تو جانم فزیدی صبا | اگر من بان دولت ورزیدمی

ز کویت سگی گر رسیدی بمن | کران مه حدیثش بپرسیدمی

دهان و لب از خنده شکر شکستی | سر کو بپایش بلیسیدمی

گرین چشم بودی بدولت مرا | بگرد رخ خویش گردیدمی

شب از روزنه چون اوای خود کردمی | بر رخسار خود مهر ورزیدمی

باتشکده در جهان بتان | گر از روی تو پرتوی دیدمی

چو زلف تو زنار بربستمی | در آتشکده بت پرستیدمی

از آن غمزه گر مست کشتی کمال | چو چشمت بمحراب غلتیدمی

ایضا

خواهی که بهیچ غم نمیری | تا دست دهد پیاله گیری

می نوش بشادی و شو آزاد | آن دم که بدست غم اسیری

زلفت بزیر نیست همت | گر اهل دل نفس پذیری

[illegible]

در سر ز تو تاج لعل است | چو سلطان و صاحب سریرم

من هم دو گرم ز شاه درویش | فارغ ز بزرگی و حقیرم

از عشق تو جوانم و تو اکبر | غم نیست ز پیری و فقیرم

شد پیر کمال باید تش ساخت | از شاخ تو زدن عصای پیرم

ایضا

بگوی عشق باشی پیر مردم | اگر باشد بروی گرد دردم

بروی من مرد باشد گرد این درد | نخواهد این سر شل کرد مردم

عذار عاشق ننگین نم آمد | اگر غم نیستی بیکس چو فردم

خیالت گر نبودی مونس جان | دلی بی کس تن تنها چه کردم

ز دو رنگی نیست ما را با تو الا | همین بخت سیاه و روی زردم

درخت گل ندارد تاب سرما | بیادم زد بران هوا پسر دم

کمال آتش بگیر بیکر آتشد | ز دوق از صد غزل تو تا شد زردم

ایضا

ای رفته ز پیش من ز لطف خدا | بکدیش بکشای ان در لطف کشا

خانه تست دل و دیده ز باران سیک | اگر این خانه بکر ابت خانه ازل

[illegible]

شد ز نظارگیان کار تماشا دشوار — دست با دو که ز نوعی که برآمد بر بام

زاهد شهر بیک توبه مکن کسر — گر چو بلبل ننالید برون از باغ

گفته بودی که شبی با تو خورم باده — بخور جان تو و تو به مشتاق

روز باران سر شکم پرواز نماید باغ — گرد رو بالای تو چون سرو قد گل

وه چشم تا شب است سرم از گل کمال — سر زآن آمدی ای بلبل خوش لو

وله ایضاً

آن بد لبهاست دهان بشیرینی — دهان به گفتار دهان شکرچینی

صورت جان در آب عارض — با همان رخ روا است نور مبین

گر منت پیش خویش بنشانم — تو زآن آتشی که بنشینی

سوز جانم گذشته دانم — ریز خونم گذشته دانی

زاهد چشم از لبش خورد — بی خبر از شراب رنگینی

در نگیرد بهیچ آتش — دامن از آه ما چه دامن

چون قبا آن بزلف یار کمال — یعنی افتاده کی و مسکینی

وله ایضاً

قطره قطره ز دریا چو جدا نتوان کرد — گر دریا بری قطره ز دریا

پیش او دوی دو رنا نه آمده او — نزد او هوس وعده چه مولانا

گرنه با او بی گر با او شبی — گرنه با خویش اگر با همه تنهاست

بی غم او تیس با غم او ... — لب او بکمی با لب او حلوا

کردل که زبان که بیان ... — که آینه که طوطی شکرخای

رنگ سرابیده گان روی تو آن دید — دم بدم زآینه آن رنگ جوا

پیش روی تو صد آینه نهادست کمال — رو شست اینها بگر اگر بیاید

وله ایضاً

طبیب عاشقان آمد بیالین — چون خواهی از این زحمت دوایی

طریق عاشقی ... — گر از عشق ...

رفت ... — گر چون ...

[illegible] — [illegible]

گرت ... — بگیر از سر ناز ...

[illegible] — [illegible]

غم ... یاری ... — کمال اینها ...

[illegible]

وله ایضا

تو دردی و ندادی ورنج درد دوا را — ای عاشقی بسی درد و جانی دوا را
وفا بردان اه که از درد برآرم — فریاد و فغانی که تو بی درد وفا را
زنجیر آره چون مژه بکارم — گر سنگ نشان عاشق در تنگ بکار را
فرو دیده محنت دیده و دود — بر خاک شهیدان قت سر چه بکار را
دیدن که دو عنایات ترا بر دل از این — ای دیده غم دیده چرا تنگ بیار را
تا چند بگردن بری این بر که حیات — ای به که بر بی برده کشی این حق بسیار
در حیث کمال از تو اگر سلطنت یابد — گرد و شمع روشن طلبد در نظر آرد

وله ایضا

نشان خاک پای او که بر بام حباب — چه رسم بیک در پیش غلطان دیده
تماشا کرده ام با خود که در پاش قدم با خود — کم افتد چه پر ماتش از ان تو سر مایی
دل بر دار آتش شمع را پیر نفس داده — نه بیم در میان جمع روشن تر از ان
نجات را به بازار تیر از مژگان — رها کن با که زلف بخشی خو سرائی
بعد نقش زنخیال دارد خانه دلها — نه رویان گر ابا یافت غیبی و دلارای
بهار ان گل بیت داغ دل خود دارم — بو لاله گر برد نام گویی با صحرای

[illegible]

توانند در این شکل بجانا تماشا گاه تا باش — رخی تماشاستان صد جان اجازت ده
مرا چون چشم بینایی سپرد آن تماشا — ولیکن تماشا نی بود از چشم بینایی
کمال از پس ربالایان بهی ... کنی — همی ... از ... آید

وله ایضا

گل در چمن ار تو دارد همه رنگ — لب شیرین و دهان شکر تنگ
علامت شد از لوح دل ان خط و خال — کر سیاهی نتوان شست باب از زنگ
خالهای سیه تو بر ... — دهنت دانه ... کرده ز رنگ
تا چرا غمزه و ابروی تو ... — سالها رفت که با تیر و کمان در جنگ
صوفی ار جام لب ... معذور — نشکند شیشه ناموس ز بی سنگ
جامه زنگین بکن جام طلب کن ... عشق — رنگ ... رنگ
تا ... قدمی ... کمال — رو که از مقصد خود دور ... لنگ

وله ایضا

بر من بی دل اگر جور و ستم ... بود — لطف بسیار نمودی و کرم ... بود
تا بصاحب نظران ... — پیر ... چشم من از خاک قدم ... بود
گر ز پیش رقیبان ... دشنام — باز ... ما کو ... کم ... بود

[illegible]

قسمت من ز سر خوان کرم عشوه و غم / گشت بودن که بخریم و هم غم دل
نامد پیاله پیش خود خوان که زده ام / چون دو دیده بسرم مجو قلم و نمودن
دیگر از خون دل ریش شراب ... / چون کباب از جگر سوخته ام افزودن
داغ غم از ده و خون شد دل مسکین / از چه از ... حرم ... نمودن

ایضاً

۲ بار نیاز کش در آتیت که ناز کنی / گر ذهن مراد من زنخ زنجه بار کنی
من چو قتیل ... بر در ... بهشتیم / در برج شبستان از چه قرار مسکنی
از دو جگر چون برم چون تو مرغ ... / جمله بار مسکن جسم جو بار مسکنی
چشم بجادی که آلایست زلف ... / وقت خسین لطیف و تو قصه ...
بار رخ دوست ز آینه ... / عرض نیاز کن چرا عرض ناز میکنی
زاید کعبه را بگو حلقه بگوش این درم / گوش کس که بشکند گر تو ذکر جار بکنی
باش کمال تا بود خاک یک آستان و بس / بنده کی شهی کرتن گرچو آباد میکنی

ایضاً

۳ حدیث خوش هیچ با ما نگوی / سخن جز شمشیر قطعا نگوی
علی کردت خون خود گر نبار / کرشمه ز ده ام امروز و فردا نگوی

مران تربت غم کرد ... / سخن ... که حنا کوی
چو کشت تب نازل از ... / چو نام اشکم ثریا کوی
نان از چه شد آب حیوان گردد / تو با آن دهان نکته ما نگوی
چه آید ... تنش و حیات / بهر کس دگر این معما نگوی
کمال انجه گوید از ... / بر ... که جز خوب و زیبا نگوی

ایضاً

گر از در چین بر آن تو دای / اگر کشته خویش خوانی تو دای
مرا که خواندت یا بر ... / ندانم من اینها تو دانی تو دانی
... / ز ما آستین بر نشانی تو دای
... بجگان خون عاشق ... / ز دل های ما خون چکانی تو دای
... / تو خو کرده ای ... تو دای
بگویی ضعیفی تو حیرت مالت / طبیبی و این ناتوانی تو دای
کمال از دل ریش و دیدا شکار / که درمان چه و نهانی تو دای

ایضاً

تو سرو بوی و گل خندان ... / رخ تو شمع شبستان ...

نماز شام تو پیداست در شب اقبال
ز شرم روی تو پنهان صباح چاک

لب تو از دهن جان برد بدست و دلم
ازان لب از دهن جان ماست چاک

اگر بوصل دوا داری دهی دل کی
روم ز دیده گریان چاک

اگر بجز بکنی پیش ناوک اندازی
درید جان شیفتگان چاک

کمر بباغ ز تیر آمدست نیست ز دست
کمر باره کرده گریبان چاک

دل کمال سوی تو بی حرف آورد
روان شد از تف آه جان چاک

زدیده ... دل ویرانه رفتی
ز منظرها بخلوت خانه رفتی

دلت می خواست چون گنج روان
روان گشتی چو من دیوانه رفتی

صبا با دست برده پا بهمه جا
بر آبروی زلف او چون شانه رفتی

بگوییش آمدن ای دل تو ناساف
که هشیار آمدی دیوانه رفتی

بدو شور اشتیاقان و فیروان ...
چو خالش بر حریم دانه رفتی

ورا دوام نخ گردد تو کعبه
ز کعبه بر در بتخانه رفتی

کمال از کعبه رفتی بر در یار
هزارت آفرین مردانه رفتی

بهوش آن زرین خوب ای شوخ خوبرویان
تو چشم شوخ بر عشاق کش ها

بیستم ناکهی فرمایم جور
کرم فرما وگر نه ما فروما

ز دست تا بکی گریزد از کین
که عطار و سیست چندین رشته بر ما

تو مایی دیگر و دل نیز ...
دلت هر جا فرود آید فرود آ

دل دیوانه ما آمد تو کردیم
بود در ما دوا نباتی وای ما دا

کمال ازان پستان گرد تن تا
بهشت عدن یاد بستان و بیان

روم گفتی در ایام رخ ...
گرت آسودگی باید بیا با

هر لحظه غمزه را به جای ... شکن
بازین چه تنهاست که آن ... شکن

دلها بیاه پست تاراج ...
وانگاه ... زلف دلاور شکن

گر خون بیگانی از دل عاشقت ...
شاهی تقلب رفته و خونی ... شکن

در بحر دیده آب نگاه اینه رنگ
بر زنب ... کرد آتش دل ... شکن

خواب شبان بنده چشم ... خیال
بود ... بیا به بجز ... شکن

ازین خون ما چه توبه و ...
از باده طلاب چه ... شکن

[illegible]

سهو مرا چون دل آشفته شد کار | وقت گره غیرت بر سر مکش

ایضاً

دل رفت بیار دلپذیری | کس را نبود ز جان گزیری
از عشق بتان جوان شود پیر | این نکته شنیده ام ز پیری
گیرم سر زلف دارمش گوش | زین گونه کرامت داد دگری
صد شوق بر آتش اندر چرخ | صیدی که تو را افکنی به تیری
بایم که دل است بسته | گر زانکه گرفته ضمیری
نیست مگر دیده بر آب | لطف بدن تو را بیفزوی
کم گرد کال دل در آن کو | باز آی و مجو دل فقیری

وله ایضاً

وصال دوست تب ما نه چشم ای دل | خیالش دولت است ای دل تو با دل
بستان ر نظر یاران نظر ها دارد | مکرد دیوانه ز آنکه جوی عشق شیدا
در دیوار در قصه چو فی در سماع ها | چو بر دیوار خسیدی نه از نقش دیوار
چو خس ز خاک راه تو در آن افتاده | گر چون باد صبا آیی مرا از خاک بردار
دل من چو نار کار افتاد بیار نخست | هر چند یاری مرا از تو اگر دوست

[illegible]

[illegible]

گریان ... | اگر آیی تو نیز ای به گوری رفتی
بعد جان وصل او نوای کال پر | تو یک نیست این گو مرگ هردم

وله ایضاً

دادم ز ابروان تو چشم عتابی | گر باز هم ارکشت مهتابی
چشم تو بی گه کشتن من ... | از غمزه تو نیست جوانم حکایتی
بیرون ز آنکه بی تو توانم وجود | از بنده در وجود نیاید جفایتی
رویت که آیتیست ز رحمت ... | زاهد چو دید خواند بمحراب آیتی
آن گو ... | آن غایتی نه دارد و این هم نهایتی
پیش رقیب قدر ... | کو بیگنه ... ر عایتی
گو بر در ... | تو پادشه اندر ولایتی

ایضاً

ای شوخ دل برای ... | در پیش و پس رخ نما یا دودانه ...
بیداد و داد خوبی یکروزه ... | از هر طرف برآید فریاد و دادخواهی
لاله و داغ بر دل ... | این زد بجامه چاکی و آن بند کلاهی
یکروز بار ... | یکروز باز گویی ... ماه ...

[illegible]

[illegible]

این شور سینه که او از دل کند دریا | کنار دیده ز دریا چشمه دارد آسیا
وآنچه از آن در پیچ جد بریم سیلابها | از دیده ان گرداند و زین دشت سنگ آسیا
از دو چشم که یکسان کنیم جوی سیب | از تیر تو خانه دل رات گرامی
از بس که گشت جنت مردم جامها | پوشیده ز نرگسی بن قدحها ساسی
گوید کمال و ز صد شعر تریک | لیکن بوصف زلف تو شعر یک غزل ماهی

ایضاً له

باز که بستی از آن زلف بسر مشکین دلها | در شب تاریک چون رهبی برآن راه جویان
کشتش بر لوح رخساره معنیست خط | گفت خط خال زمعنی نیست ان بیگمان
گر برفت آن عارض خوبان آرزوی نول چشم | چشم آن دارم که آب رفته باز آید جویان
گوشه چشم خاور دارد ز رخسار گل | با تو کمر زوشند چسپن برکشیده‌ای
گر بوی دوز کات مشکین سرگیسی | چون دل من از همه سکستن ... اوردان
من باز زلف او شکستم ورنش دل | بشکند ازین بازی ایزد ... کمان
نوش ما آن غمزه‌ی بیزد برف دوغ کمال | تماشا را تار و شیوه بیگند ...

ایضاً له

گر او یاد من دل بسته کردی | دل آن ... را بسته کردی

[illegible]

نیامد بر سر پیکم چون حیف برتیغ | گر باد نازکی از من پسته کردی
بمحراب از دو دیده زاهد آن ابرویی | دعاهای ابروش پیوسته کردی
بگا برو آنجا با شمع نشستی | غذا گر زانکش بشکسته کردی
بگابیش نقش سلیمان | گر خدمت با جان بشکسته کردی
بو بخش با نبات افتادی نقد | لب او که زمان را دو دسته کردی
کمال آن پسته لب گر نو ... علی | شکرها در دهان پسته کردی

ایضاً له

دل من بدراغ جانا سوختستی | مرا با شمع دلها جدا سوختستی
که سوخت عشق که ام سوخت | مرا سوختستی هر کرا سوختستی
بس سوخت در دو شمع سوختن | مرا انتظار تو تا سوختستی
فتادی بی چو آتش با و دل | دران خانه‌ای با ... سوختستی
دل و جان هم قدر تو سوختستند | چو هر سنگی را جدا سوختستی
کمال از دل رفت سوی نات | خدا داند و دارا بگا سوختستی

وله ایضاً

خوانم ز تو بر دل تن را که ست خیال | باز آن بزم خیال چون نیستم مبالی

[illegible]

ای بادکی گذارت زان سو کجال | نگار نو باشد دانم ترا مجال
امروز نیست زاهد با اهل زنخدان | کوز آه هیچ رونق نبود دو عال
چون زلف و رخ خود را کردم مر آن | دیدم تسلسل دور آمد مر آل
از زلف خویش دل را از فکر کن رها | کز بروت نماید دیوانه را بلال
می خواست گل که ماند خود را بگوش | ای شوخ بر ادب ره بیاب گوشیال
هم کاه چه سکالت با زمن سکدار | گر کوزه گر بسازد از خاک تشال
روی تو گر نماید از زلف سیاه هم | دارین زبیاه خود از نازکی لال
دارد کمال با خود نقش را تیه | دارند ماه رویان در دلبری کمال

ایضا له

ای دل این نگار که پیوسته ناپاکی | چون خاری روی همان درد مند پاکی
بر دل بر خون با گریست آب چشم جام | شمع مجلس را که این شیره چند پاکی
از سوای آوری ما را چو پیوست | ای رقیب این جا مپیچ دوند پاکی
بیشتر قد یار آن سرو سهی | در چمن با پای چو بین سر بلند پاکی
با تو خود را گر دو گل مانند تی از باد | گفت در دیش حیلتی پاکی
غمزه جادوت از زبان خوش نظر | عاقلی گردان تیر چشم بند پاکی
کیم مردم کیرون سوکال زشهر ها | این ترقه با کریا با فهمندن پاکی

ایضا له

هرگز چو من چشم رعنا نکشاید | گوش مجلس من بی اول نهادن
ای قد کردانایه که گشتن تو انتقد | یک روز به دست من مجلس نشادن
در دیع من جلد جان دو وشی | بر خاطر من جلد از خوشی رو نهادن
با آنکه بر تخت ده دارد زوم | شادم که بر غم من تخت شادن
از کام دل من روزی گر بدهد جان | شیرین غان تو کی گشتن زادن
رحمی بسراب جو باد از نظرها | چشم خوشی از این رفت نهادن
دل را بخوبی و ملکت کمال ادبی غلت | شاهی که زخوبان برخ و است زیادن

ایضا له

ای از خط تو زنگ برای شامی | شب ہی تو شاهان جهان جلاسی
این لب نه زلالت که فردوس بهشتی | آن نقطه نه خالت که بر زیب الهی
رویت بخط آورده و خط برآورده | پیدا دو بران خط دل من نیز گواهی
تو جان جلبلی زمن و من بسر پیچ بدی | مردم که بده خواهی تو زنا سرو نوای
خون همه ی جرم بریز تا خوشیم | یک روز برآید که کوم برای

ای رفته بفکر دامن زلف بتت / تا دیر بپرسش کی که زور قدح جامی
تیغش دهن تنگ تو در چشم کمالات / چون شعر دیوان شده بنهان آمی

[illegible]

ناوک غمزه چو بر سر شتاب اندازد / دل شتابد که چو جان در خراب اندازد
کرم از با نکند قال لب تو سهل بگیر / بلکه سهل نباشد که به تاب اندازد
دل قتل نکند جان تو ز بر دوشت / باران نسایه که بر رخ ز نقاب اندازد
شمع افروخته یارب چو شبها این / گر زلف تو چو هم و خود اتو به خواب اندازد
خون دل ما که کباب چو من نوشت باد / گر بستی نظری چون کباب اندازد
بحر زند مه تا بر عارض شکم / زاهد آن شنگ که بر جام شراب اندازد
تیغ ابرو چنان که تراش از گریه کمال / زود بینیم که سجاده بر آب اندازد

[illegible]

گر چه دوست پای بنه و خود نگران / بر ما دوست ز مشتاق صاحب نظران
بنگرد دو دو ما که بالا ز دوست / شرم دارد با نگر آن تا که بالا نگران
دور مجرم ز شب وصل به سر زود جان / بر آتش که بر خیز تو دویی بی‌خبران
آتش از پیر کند و خویش دل سوخته را / چو پروانه فتد دون چو شمع نگران

جان و سر مرده یاران تو از آن می‌سپرم / گو اگر خاک شوم باز نیابت سر بری
شد ز خون شیشه دلها بره دور بدست / ز غمت باده که این می به تجلی خوردی
زاهد از روی تو مهجور و خود مغرور است / خویشتن بین نه ای دین که خیش بی‌خبری
عجب است ار ز من رند ببرد آن دل کس / گر من از عشق یکی پیشتر و خود ببری
هر کسی جان ببرد تحفه بر دوست کمال / پیش بر تو چکنی جان تو آنی که بری

[illegible]

نیست بار جان بکشم و خوش کسی / در نظرت جهان جان نیست کسی
شاد آن جان اگر تو بی نیست غم جهان کی / غصه چه وحشت آورد با رخ چون تو مونسی
از لب و غمزه توام باده پرست و هم / باده و چشم ساقی چنین نیست هیچ مجلسی
زیر دو لب سر نهاده‌ام کشته‌ام چشم جادو / چون بیکی نیز نیست وعده و بیند کسی
از تو نه من چو بلبلان نالم و بس در چمن / با رخ زرد و دو چشم تر نیست گل و نرگسی
پیش تو قلم زیچو دو بار زنده از قلم / نقطه خال از قد برود در مهندسی
یافت کمال وصل تو دولت تحفه او چنین / تحفه ببین که او زند قاصد و دست مفلسی

[illegible]

هیچ شب از مه از وطن جانب ما نیاید / بر تو نشان ز تربت بو که نیاید

[illegible]

سوخت هم چو اندر ما جانب مشتاق را | هیکل نوشش پر از تم چون تن بیمار ما

انده بیچاره جان بجز تو گشت شب را | در دو درد غم جان من دوش مجو یاد ما

از سر زلف دلکشت کرشید جان | تا بر شکستگان بجو صبا یاد ما

نیست غزال و دیت و تیغ گیر آب | زانکه جان نوشش ز آب فرقت تو یاد ما

جان تنش تیغ بر دو کعبه رخ گل دیوان | لطف مکن بو از سر صدق صفا یاد ما

هست کمال کشته ان همه قدر دو کرد تو | هر دو گاه دو در چون تو دو انعام ما

الیضاً

دل کرسودان تو بی بخت کبابش کردن | بر دو غمخانه دیرینه خرابش کردن

دیده گر گریه بسیار تهی گشت ز اشک | از لب و عارض خود باز پر آبش کردن

بر سر شکم ز تو افتاد کمر چکمن سیل | زانکه غلغله تر از چه خونابش کردن

چشم خون ریز تو در گشتن ما حب نظران | داشت در پرگه باز عتابش کردن

نازکی غمزه تو پیوسته دل غمزدگان | بیش از رفت زینگان چو شبابش کردن

نشد از رفت تو عاشق صادق تو | سالها گر به ره تو در عذابش کردن

بیش رندان همگی عیب تو شد کمال | خرقه زهد که رنگین به شراب آبش کردن

الیضاً

پیرهن لب شکر دهن سرو قامتی | کوته کمان حدیث که چون تو قیامتی

کردن در آب و آتشم از چشم و دل تمام | کاندر میان مردم تو داری ملامتی

ای شیخ با کمو بتان گشته کنم | با ما مکر دو چون تو نه مرد ملامتی

زنان کو شهادتم چو بینی تو ای سلیم | زین پیش ان کرم چه بکنج پلاسی

دل جست و عقل یار پر بخت سودان | ای عمر تو نور شیر تو بزم اقامتی

جوانی کر چشم مست تو با دل دیوانه گرد | بازگشت کنگره غمزه گران در دوامی

بند انکه شیخ کشیده کوتاه تیغ کمال | بیابی نظره تو که صاحب کرامتی

الیضاً

ترا بگو نه توان گفت رسنی یاران | شکایت چشم توام که داد و دو شادمان

حدیث یوسف مصری که چون قصص یاران | یکی به سوز تو خواند و پیر کنعان

دلا حکایت چشمش کی و چه چشمین | که از قصه یوسف به قصه ی خوانی

شنیده قد تو رنگ تیشش بیند و دیر | به جوش تو تم ای گل و دق گردانی

بدانکه از کف داوم دو به سر تیغ | بگیر و چشم تو داکو آشیانی

توق تیغ کم گفت شاهان دا | بشور قیمت و به نقد از تو بفیدانی

رفیق گشت تو را آن کمال قیمت من — بگفتم ای دل تحت نعمه ازدوا
تراب تا مل در آید بعدم بجزغم — برای لنگر کشتی که بی کرانی

ایضا

۲

گر بود و پسی از حرم وصل کشیدی — بیش سروری از آب و رنج باشد
گر نه در سر فرده تدبیر بدین ار دوستی — در بهشت از فرده ما آید علاجی دیگری
گر ز آن پرده انگند بر شاخ طوبی سایه — در ورق در شرح بی برگی بر آید دفتری
با آب رضوان ما از تا یکو ای سلسبیل — چاشنی جان نهاره از کن باده بیشتری
تسطر شان چو گل بر خاک کایل — تا ز پیرت خون نگردد هر دلی
در قیامت خوشش برا چون — تا به یمن زیبا آماده
گر بود آن انگیز دیدار چون با کمال — تا بر زود چشم باشد مردم او را

وله ایضا

بر سر راه طلب کیانی گمری — یعنی از وصل دلی بی پروایی نظری
دل رسید از حرم وصل خطا میروش — علقه گر بزنی بر زنکش دیدی
ویح دل و حرم از که در سر و چشم — جز خیال رخ او باریتا در دگری
دل گر برون گردی بیکنیه اندیشه — زدولت آن تنیت که بود در دری

بی غایت بسوی دوست قوم با بی — گر بجای من زری قرر چنین رابری
یارب آن جان که جهان کم شد ز یکبارگی — گر او زرد قبری یافت کسی را اثری
با خبر نیست از وهم کس الا او کمال — بی خودی در شانع وز دو جهان خبری

ایضا

۲

تا طلوع دل خالی از نیاز نیابی — بام و در این خانه پر از یار نیابی
افاکرشه او یا ته خود با نتوان یافت — غم نیست که پیدا دو دست نیابی
بیدار شو انگه طلب آن روی که هرگز — در خواب چنین دولت بیدار نیابی
گر از تو بزخمی نخرد جان و سر از تیغ — پستان که چو بیز خرید در بیابی
پیر از آن تا تو تخم نیک بیندت — معنی چنین چو پیر دار بیابی
چند ننگ ز دل بگذری از سرده را — راه گذری بر در دلدار نیابی
زینهار کمال از سر هستی برو اینجا — ترسم که رو بی ادب و بار نیابی

وله ایضا

۲

ماهیست و سپه دلی دلبر ما — این همه داریم غریب بر سر ما
تا چشم من که بین در دیدت — نگرد در حال من که بنگری
این همه با اوان تخت خود را — بر سر پر از چشم تو آمد بر سر ما

[illegible]

شمع مجلس دوش دور ازروی باغ — کوز ذرف رسن دیدو کریه
هم پریشان بو باشی ای مغول — کزدعا کیم آیان خود باد اوردی
بادقیبان جینی ای شیرین جیش — جون دو انگشت تکدا انکشری
قیمت هرکس نه آندور جون کال — جان من تو جو هرین او جوهری

ایضا

بو جشم بجان تو جراغی کرده میان جاجی — زلفن آب حیوتی دقتل بح اجاجی
دیدین مرقع اگر بونی کلا جاجت رکی — رقاب اوجه شون دوریر بر تحراجی
اگر دیشیخ منصور دم زنی ز اناالحق — تین شودوم افوکه مید مرده جلاجی
جلم رقبل روز ماندی اذ محبت این — کراسب دادی وسیلی بماده خونه عاجی
گرد تاج توصوفی بانگ خنگ شود — گراز قدح تکمیشدین علیم منگ زجاجی
هردون دل جزوزادنی یال دوست گریارا — دیدین سرا چه تیره تور عشقی سراجی
هزار درد اگر تو ست نمدکان بدیرم — جو درددوست بو دقابل هزار علاجی

ایضا

یالمالکه بو نسیم سحر مشتاقی — ماند از شوق تو صد پاد حکایاتی
غایت آبروشی ازوبع دلا عاقر باشی — ریت بیکس ای تشیشه کر زطاق دوری

[illegible]

غزه ات سح زدودات زبر کس — تابان زخمه تو دوده زدی نشاتی
این خوشیان مجلس خالی ثبت ازاجلیسیان — مانده ازین قدرین باقی وانی ساقی
عمر باقی بو ایزین نیست کر در طلع — دست دکردن یاری نمکی ابقی
خال برگوشه ابرودین اون نکرد — نبود کوشه نشین بی جیل ورداقی
در تشن خط وخال ت دیوان کال — لیس الا رقم العشق علی اوراقی

ایضا

بار دگ منزل خوش سر سین — کرانجا سر برار دو تاز سنی
بریزم من اگر باشد قریب — گر دوری هیت ورزد و بنین برنی
یقین دانی کر چشمش میزند تیت — کر ت حاصل شود عین الیقینی
بان لب ملک دها شد مسلم — سلیمان ملک راند باکین
بو بیش زنخ خط ارس بوزدیان — شد ایش حرم دست ارشیش
بشوید حشم از غیرت بقد — بو بیتم بردرتت نشین
کان ارسینه کبسل بهرات — نزید حیدنی بالا نشین

وله ایضا

کی این موننس دلم یا بو حبیب تمکین — گر یا نان تیغ نین وری لب میرن کی

[illegible]

چون سلاک جان خود خواهم بزاری دادو / ما شنیده ایم و [illegible] این مکن

گفت جانت بکام دل رسیدم تا به لب / آن نوای که در سرگردانم ای ما این مکن

از گل روی تو ام رنگی چو نی حاصل نشد / گر ز رشک ارغوانی چهره ام زرین مکن

بر سر تاج سلطنت دیگر زدن تا مرد / گر بعمر التفاتی با من مسکین مکن

ای دل اول باستین ز نخل [illegible] / گرد رخسار تو [illegible] ساعدی سیمین مکن

جنت الفردوس [illegible] / گر نشین خاک در آن ماه رو بالین مکن

ایضاً له

چرا به تحفه دم دم [illegible] / نیاز و شیشه [illegible] مرا و نکند زنی

چنین تو یم هر کار رسی [illegible] / تو آتش و تو آبی که کارها سازی

بدست تیغ و کارم [illegible] دل [illegible] / تمام تا شده خواهم که از [illegible]

بریز تا شکند هرچه آمد این عجب / گر بشکند دلم [illegible] زنی

بزد دست ز زلفت صبا با نازی / حریف [illegible] ولی نخورد باری

اگرچه [illegible] بستان صنوبر آمده / ترا [illegible] سرو دان [illegible]

کمال باز گزیدی هوای قامت یار / بدست باد که مرغ بلند پروازی

ایضاً له

گفتم ای سیم تن گفت [illegible] / گفتم ای عهد شکن گفت چرا می‌گویی

گفتم ای آنکه ندارد کسی یک سر موی وفا / گفت معلوم شد این دم که مرا می‌گویی

گفتم ای جان ز دل تخت [illegible] / گفت با ما سخن سخت چرا می‌گویی

گفتم ای زلف پریشان تو با مشک خطا / گفت تا چند پریشان و خطا می‌گویی

گفتم ای باد نسیم تو ز خورشید [illegible] / گفت تا کی سخن از باد و هوا می‌گویی

گفتم از دست دل خود به هلاکم راضی / گفت این خود ز زبان و دل ما می‌گویی

کمترش کی رسد از بخت بپای کمال / گفت این نکته که از ماش بپا می‌گویی

ایضاً له

دل شیشه است جای خیال تو [illegible] / کردم بپری شیشه صفت ساحری

پیوسته در برابر چشمم نشسته [illegible] / از آن مرا به چشم جهان بین برابری

در پرده‌های چشم خیالت مصور است / چشم بد از تو دور که روح مصوری

از بس که [illegible] / بستیم حلقه گرد [illegible]

بوده [illegible] / ما [illegible]

راضی [illegible] / زان [illegible]

دیگر چو من غیرت و قدر فزود کال | این غیرت نیست که رنجاکی تن

ایضا

ای درد درون جان چه باشی | ای سوز درون نهان چه باشی
ای خون دل از زمین چه جویی | ای ناله بر آسمان چه باشی
ای اشک روان برون ز چشمم | در خانهٔ مردمان چه باشی
ای پا که کوی ماه رویان | در منزل ناامان چه باشی
ای آنکه ز پیش رانده ای دی | امروز دگر بر آن چه باشی
ای سیب تو تخم تن ز جان دور | دور از من ناتوان چه باشی
ای شوخ که آن سوخت تن تو | زین سوخته برکران چه باشی

ایضا

مرا که درد بی یاری در غبار باشد | هزاران غم گرفتارم یکی غمخوار باشد
نودی چهرهٔ مقصود در چار قطره خوان | ولی آیینه ماه بی زنگار باشد
به سودای سرم شب فقر پوی همسوان | مرا همراه بی جان برد و شش قفا رد
قدم گر رنجه فرمودی برو وقت من یار | رقیب آن روز دود از دل بیاره و گلن خاد
تو آسیب تب بین گرد ماه او چون خون | ولی از نرگس چشم ز گل فساد باشد

زلف گره ده و فرمودی که بوسی پا و ازن | چو نوم غرور چون قادرون درس ساربش
کال از جلالتش زین که بخشیدار | ترا باپیش وصلت ان بهار باش

ایضا

با من این بود ز اول شرط یار | کافرم ار دم باد و ماهم یار
بس که با شوخ دلکان جفا است | عهد بشکست و شکست از بی قراری
با رقیبان که از جان بیش بنشین | تو قبول طاقت ایشان نداری
میروی تنها براه و من چو سایه | در پیت افتان و خیزان از زاری
بعد از این با خدا خواهم سپردن | زانکه دیدم جاش آمد جان سپاری
با سگش گفتم تو ام شب انده | نیست باشد ز تو گان در گذاری
بانگ زد بر من فلک و گفت اگر | هر شب اینجا ای و درد بر آری
دوش دیدم بر سر کوی تو دلرا | گفتم ای بیکس تو بازی در چه کاری
گفت من بیش از سگان اینجا زارم | تا کی از دوست او زیاده زاری

ایضا

بازو دست از جان فشانان زیر | داد دین داد دین ز ظلم مانستان زیر
رحمی واز عارض چون آب و آتش | یادگارم درد دل و درد دیرینه زیر

[illegible]

بر تو گشتن چو ره خوانم بوی ریا | مردم و احلقه هم نوا زدنیا
داشتی در سر که ریزی خونم از چشم | کاین بود از دلم انگیختنیا
جان ده اشک مرا بر خاک آن در | گر ببین وعده سیاه رخ شدنیا
بیرت پرا چنان ده دول من | قصه پوزم بنی قاب ساختنیا
پیش نو بنشان کمال اورا زمن | غم خود از نوشتن کاسه نیا

چو تو دشمن از دوست نشناختی | مرا چو خستی و باد پیاستی
ببرد افتم سر دو عالم بتو | تو یک لحظه با من نپرداختی
چه شکر ز لب چون شکر ریخت | که چون نی بوسیم تو اختی
زبانا سرم رشته جان بسوخت | چو شمع ار چه از حد بگداختی
بشاهی نشستی بملک دو تن | علم ز آتش دل برافراختی
ره و رسم من بود خواب و قرار | تو انا رسیما را برانداختی
نظر باختی با رخ او کمال | دو عالم بر ویش بکو باختی

مرا زید بو کمان سر زلف نظر بازی | گر پیر در بازم و چون گوی نگریزم

[illegible]

بخته پسته چو کاینات شکر گفت | گر کس با او نباره گرد خرد و پر بازی
به شیرین تو بازت آب ور شگم کرد دم | دهان تنگ تو چون غنچه پنهان کرد در بازی
دلا بر کردن از دلش ترا شوقی انگیختی | کرد دادم بلا جان را بکو تر دوا رفته بازی
با زلف سرکه بارد فتنه از غمزه | بکس گر نگر پر گردن گرد با چنگر بازی
چو آمدی چو انظر گر چون از تن نام | هر که بادست و رنج دارد کی با او در بازی
کمال از عشق بازی و نظر بازان | گر ده لعب محبت در ده و دو بر بازی

تو چشم اگر خونی | اگر نه مرده سیه شماری
مکن غیب ترا زنهاری | گزین دریا بتو چیش بر کناری
ز احوال درون دردمندان | بگویم با تو چون درد نداری
تنت در سجده و دل در خرابات | نماز نا روا تا کی گذاری
دلا با ما مکن از چشم گریان | بروتیا ض گرد یاری
نثار خاک آن در ار در لعل | بیا ای کمال کو مرتا به داری

کمال آن خاک نعلین ار بیک تاج | زده و پیش شاهی بر فرازی

[illegible]

۳۹۸

[illegible]

ایضاً

دوین مرتبه بوی ان یابی — بجو چیزی کزانا کمان نیابی
بگوی از وی کم کن کر انجا — یکی دل کم که صد جان بیابی
بجان کر طاقت یک ده دباغ — طلب ناکرده صد جان بیابی
کری بر خویشتن چون ابر بهاران — کر پرچیزی ازین یاران بیابی
شب وصل آن مه قدان لیلی — چو شمع از دیغ کریان بیابی
دگر از یا من سیری نیابی — بیش کمی اگر کیپ ن تابی
کمال از مرزمان باده اوردی — سوزشش بجان جویان بیابی

ایضاً

خدا زیکی بدرآم من در اپی — بدو خوشش صید تو خوش با بسته
اگر صد بار آرم ابتی چون لطیف — در آن محکم کر با دیگر
بنش کند آران کت دور — بگوشش این دان جون کوفی
بدو خوشش اقد مرآن بتر ارم — زرنج او چو بر خاک در استی
ده مردم تو کل بی پا زی اینک — چو ادرروز مردم بر ترافی
زتشویشش تو ای برتیغ پلم — خدا یا رنود تر در تنی برافی

[illegible]

ایضاً

ندارد دلم طاقت بدرد تو پی — کر گردت چشم تو ام جادوی
زتو ابروت سان شیدا — ببینا کند ماه تو هر دوی
کشود غنچه بشمان تو ترک و بسته — نباوک کیسه و کمان ابروی
به دولت کران تا به دامن دراز — کو دارد بر زلف تو هم زانوی
ده ایام بد حالی از بودن — رفت کرد با آبی نیکوی
مصور اگر نسخه زان رخ برد — بعینه کشد صورت ما خوبی
کمال این پری زلف مردم کمر — کر با زتش غنچه رنگ شده

ایضاً

دل زیار آن کمن برداشتی — بیت چندین فنک پیش از اشتی
زنده ام بند اشتی در هجر خویش — زین جا بنسیم گلشن جدا اشتی
کمم از خاک رهم انگار کم — لطف کردی پیش ازان انگاشتی
شکر غمهای تو که دردم غم — هیچ دیگم بی نواکداشتی

شش ورد دیدی ازد و دیدم کمال
قم تخت کاشتی برداشتی

[illegible]

[illegible]

کمال از رشش دل الحق دهی شرح | شب وصل کویش به رایی

ایضاً

بدین هستی که آن مه را نیابی | بیا لام شوی انجا نیابی
طهارت کن کشد زین پیش بالا | سررشته از انجا نیابی
تو هیچی باد بود از وزین هیچ | نیابی هیچ تا او را نیابی
به وقتی کم نشینی کز جهت دون | مقام قرب او آدون نیابی
بیمو ای از کمال امروز ای بس | که ترسم بوی شس فردا نیابی
بترک پستان یا آن خاک دریاب | اگر ... مولانا نیابی

وله ایضاً

باز هم از طلعت خود صبح منور کردی | مجلس من ز سر زلف معطر کردی
بر سرگشته هجران که زدی از سر مهر | خبر مقدم قدم آوردی و چون ...
در مقابل بود با تو کرد ... | که با آینه رخ خویش برابر کردی
ملک دنیا غم روی تو بیاراج ... | تا بر و ملکت چشم مسخر کردی
گر چه کردی تن ... نسبت ان موی میان | جگر ... که غم این تنگ لاغر
داد خواهان بسر آن خاک قدم کردم | داد خود یافتی آن خاک ... کردی

[illegible]

یاد ویدار که از ادل ریشش کمال | کشته بودی کم و دیگر و دیگر کردی

ایضاً

گر کم شوی از خود خبر یار بیابی | چون یافتی ان کم شد بسیار بیابی
با هوش دیدار طلب و علاج ... | گر محو شوی دولت دیدار بیابی
چون سر بگریبان بری و غمزه ... | در خرقه بگو چون گره زنار بیابی
کم شد چو پرده پندار توز رخت افتاد | گر باز نیابی پرده پندار بیابی
دل جانب دلدار جان ده از دل | سر باده که جوشید بر دلدار بیابی
کو طالب ... | تا چیست علاج دل بیمار بیابی
ای طالب دل ... امروز کمال | کز کعبه او کوی عطار بیابی

وله ایضاً

اشوب جان شوخ جهان | ما عشق ... باز
کام نوازی کام گذار | کاهی ... کاهی ...
بی جرم کشتن مردم ... | توان و لیکن تو ... توان
زین پیش ... | گر میرم از غم ... خدا
کنم نثار ... | کشتا ... هرجا ...

[illegible]

با تو چه ما ز عهد و پیمان | عمری تو سر کز ما کس نبان
گر از کمال این ... پس ملول | رفتم ز دست ... گران

ایضاً

۱
گر تو دل ما سوختی از آتش دوری | ما بی تو به دل بر ترد ... آب
هر چند که دور از تو فتادیم چو ... | چون پنبه ... دلان دل نهادیم
دایم خوردن غم هلاک من ... | در ماتم بلبل ... گل شود
تا با تو ام از روضه خلد ... | هر جا تو یی آن روضه خلدست ...
صوفی اگرت ... | ... همراه ... در ...
خوبان که ... نباشد | ایشان همه ... که ...
گر بی تو ... کمال ... | این نکته ضروریست که ...

وله

۲
ترا دیدم هر بار دیدن چه بودی | گر هر بار دولت ... بودی
چه بودی گر از لب ... | از آن ... دل ...
نسیم ... | چرا ... می ...
چه ... عدم ... | گر ... نبودی

شب ... | گر خواست گردن ... بود
رقیب ... بانگ بر من ... | اگر ... من ... شنودی
کاکل ... دل ... | چه خواهد ... غیر ...

ایضاً

۱
تب ... ناز ... | گر چو گل ... آب ...
بر تن نازک ... عرق ... | هر کجا ... تر و تازه گل ...
... | چشم ... دندان ... ز ...
... | ... دست ...
... | ...
... | هر کجا ... ایام ...
... جان ... کمال | ... زبان ... سرو ...

وله ایضاً

۲
... غیر ... | باز ... غیر ...
... | ... ...
گرد ... زد ... شد | ... چون ...

[illegible]

کعبه و دیر تو بی کعبه بکا غیر کجا | نیست غیر از تو کسی غیر کرا
کعبه گرشته ز تو بتکده هم خالی | کیست نیست تو اگر هست بسیار ترا
جو نیست گه دیر کعبه کنی ره ز دیر | جو که آن تو شده هم از تو ست این دو دیر ترا
رفت آوازه کرامات ما چه رفت کمال | بس مبارک بیشتری چون تو با همه سخن ترا

ایضا

ای گل روی ترا چون من هزاران بلبل | از تو دارد این تسلسل شکر شیرین و گل
یکشب در دور رویت دل رود قیل و قال | وقت گل هر که نباشد بلبل و غلغل
زلف تو بر رخ جستجو شبهات از ده هر دو ما | مجو بر برگ گل از باد چه رو سنبل
تنها واده در سر عنبرین بویان شوخ | آنکه هر بر کله دارد هر سو کاکل
مطرباز آن من بشنو روان کوکبه | چون زحلق شیشه از سر سو برآمد قلقل
کو کله برآشیان انگن ز شاله لاله جارز | هر که بی گرد و یاد گلرخی جام مل
چو هر کویش نشاید اقامت را کمال | زانکه عالم بر سر آبست و ناقص پل

وله ایضا

دل شد ز عشق یار شیدا خانگ دان | گرداب دیو مانده بیدا خانگ
در کوی گلعذاران سروی گل بهاران | بازم شکسته خاری در پا خانگ

[illegible]

نرگسان غمزه او بعد از هزاران فن | گرد ده ملک دغا یغما خانگ دان
در دور چشم پست گشته سایه یاران | شیدا بنا لنگ بین رسوا خانگ دان
از غمزه حکمت بین آموخت فتنه شش | در فن در بابی دانا خانگ دان
گیرم روان نگارش تنها بر بوسیم | گر یابمش بجایی تنها خانگ دان
دانی که یار در پس باشد طریق یاران | بیش کمال بارا یارا خانگ دان

ایضا

گر باد چون خاک منزل دوزنو بوی | چون زلف توام جان ده ازخم گیسوی
شیرین زبان تو تنها شده جاده | گردیده روان پیاپی چشمم سوی تو بوی
کو دل ما کشکن ز زلف چوگان | من باز ترا تیر ز پر از تیر تو کوی
غیرت برم و باز کنم دیده خود را | از روی تو چون باز کنم دیده رو
در مجلس اهل نظر امروز زمستان | جز غمزه تو نیست دگر عربده جوی
امد دست تو سلطان و از لعل تاج | گر بر سرت ز باده آب سبوی
بگذشت کمال از ادم و روضه فردوس | تا راه کند یافت خاک سر کوی

وله ایضا

گر لذت خون ریز ان غمزه بسی | از تیغ تو ترک چه وز گشتن نترا

[illegible]

[illegible]

ای دل همه رفتند ز دلبر بشکایت
صد شکر کزین درد تو در سلسله شناسی

رفت به اندازه برون تو که در حسن
افزون از اندازه و بیرون ز قیاسی

از زور تو بازی لباسان تن نازک
جان تو پر آب است چه محتاج لباسی

درویش ترا جا زبر اطلس چرخ
خوش باش دو سه روز که در زیر پلاسی

ای شه پرکار که پس گشت کالپر
یاد آر ز دوری که تو اش جای و کاسی

وه پستی ترا آن برده کان از فلک هم
ما را دام که بازیچه این مهره طاسی

[illegible]

هر لحظه بغمزه دل ریشم بخراشی
چشم از نظرم پوش و خون از مژه پاشی

فریاد شکایت ز دل و اتش اوست
جانا چه شود گر دل از این سنگ تراشی

رفت دل و دین پیش بتان گر بهاره رفت
ای جان فروماید تو باری چه کماشی

با تیر گر ستیزه زدن کو دل و جان سخت
فارغ ز چه خستی و بیکاره چه باشی

زاهد به جنگ از این بهر کلاه رنگ
کرم که تو بر کرده بان شب ناشی

کس فهم نکرد از غلط تشنه هات
مفهوم نشد نکته بهتم به خواشی

شکست گل از غنچه تر در گلشن
چون از گره لعل سبا آمان و کاشی

[illegible]

[illegible]

یاران کهن یاد نکردی
جفا کردی و وفا داری نکردی

خوردم گفتی غم تو تو ز من شاد
مرا دل خسته گشت و غمخواری نکردی

دلم چون پسته بیداد در آتش
بمن زین پیش دلداری نکردی

ولا از نازت بلبل وصل گل یافت
چرا زاری بدین زاری نکردی

بخشش کرده ها از ظلم بیداد
که زیر طاق زنگاری نکردی

چو کس در حال صحت خون کنم کم
تو خود در عین بیماری نکردی

کمال این چشم شوخ از تو بیمار
چو مرگ مردم از آن یاری نکردی

[illegible]

ای ورد لب شش تو پر پر روی
زندان سرکوی تو پست از تو بوی

پیش تو بسر آیم و بر آن لب جانم
از خاک اگرم سر زند از سر برین سوی

دل در غم چو کمان پر زلف تو بست
هر کس که چنین گفت بود دیده گوی

با روی تو از یاد بهشتم چو نه بوسه
جایی که تو باشد که کند یاد تو بوی

تا رفت ز بتان غم از شوق تو بات
صد شکر کزین عارضه جستیم توئی

گر تحفه بود نزد تو فرد دل ما را
ابروی تو سوی [illegible] چشم تو بوی

[illegible]

[illegible]

امروز کمال از رخ او چشم بر افروز | کز طالع خود یافته روز نکوئی

ایضا له

۱ چو گل بلطف تو در دولت نازی | در دهر برخ نکوئی ندید ماهی
دلم بشام سر زلف تست در ره | که باز بشکنی آن طره کله شاهی
یکی که می برد آرام دل ز شیوه چشم | بچشم دارم ازو شیوه و لا باهی
بنکهت سر زلف تو باز دم زد عود | بجیب که سوخته‌ام وز پیرهن خواهی
شبی بحلقه ما ذکر صحبت تو برفت | شد حلقه بگوشش چو حرف ماهی
اگر کسی به هیچ نزدی حدیث زبان | لب تو دیده و تو شد شاهی
کمال اگر ز دهانش نیابی بوسی | بباش تنگ دل و صبر کن بگاهی

ایضا له

۲ برکن باری پرده چو رخسار میکنی | از لطف یار نازکت انکار میکنی
گر حال دل ز غمزه بتر می طلبت | خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی
بندی به زلف که خونهای دلان | چندین تبارها چرا بگردن خود بار میکنی
با غمزه هم بگوی که درویش مرد | خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی
بگفتی جان خویش نیارم بجان نمان | این خود گرانیست که اظهار میکنی

[illegible]

[illegible]

این طوطی این حدیث شکر بار از وان | باکه منت که تکرار میکنی
سعدی اگر چه طوطی گویا بود کمال | طوطی خوش بچو تو گفتار میکنی

ایضا له

۲ چه لطف است این که با ما می نمائی | لب نازک بپرسش می گشائی
لب جانست و جان می فزائی | خط سبزی که بر لب می فزائی
خطت برگرد نکوتر خواندم از مشک | بگو خواند خط قدر آشنائی
ز عاشق زار بلا آید ز هر سو | جز آن زین سو نیائی چون بلائی
چو قامت راست کردی وقت رفتن | قیامت دیدم امروز جدائی
ملولم ز آشنائی رقیبان | چه بودی گر نبودی آشنائی
نمی خواهد کمال از یار جز یار | یا خود دید درویشان گدائی

ایضا له

گر بین یار شوی گر نشوی | تو همان یاری و دیگر نشوی
من بدیده نظری هم بکنم | تا تو در دیده مصور نشوی
این دل این درد که دارد بار تو | شربتی نوش که خوشتر نشوی
شوای دیج شب هجران نشنگ | گر چو بینی رخ او تر نشوی

[illegible]

محزون از آن نیم که غم خوار منی نیست | غم خود خورم تو که لاغر نشوی
این میوه دار غم او گر نالم | تو چرا گرد شوی گر نشوی
بر در وصلش حلقه زدم گفت گل | خاک این در نشوی تا نشوی

ایضاً

سگ آن به تر که باشم زنده جاوید | گر نیکو نیست عشق و نیک نامی
سرشته اند از ازل بر سر و جامم | کز آن لب باشدت پیغام کامی
بر آن پا آمدیش شد لاف سیم | گران از پا دکی بود دست و جامی
به نو زاد بروش خورد آفزودن | چنین باشد نشان نا تمامی
کاین این نغ بیت ان نغ نجا | که ماند از تو جدا تنها از نظامی

وله ایضاً

جدا هر دم از پیش ما می گریزی | شبی از که آیا ز جرأت می گریزی
بخیل نگرای بوسه تو انگر | گر از عاشقان بی نوا می گریزی
چو این چرا از دعا گر گریزان | بلا نیست بلا از دعای گریزی
تو آن تازه برگ گلی از لطافت | که از نسیم باد صبای گریزی
گر آهوی گریزد ز چشم ان نیاش | تو دیگر ز چشم کجا می گریزی

کاین از تو او دین گریزی ز جنبش | ز یک فتنه صد بلای گریزی

ایضاً

مجلس که بستان ز لب شراب دهی | دلم ز رشک بسوزی مرا کباب دهی
سوال بوسه کنم پیش تو چو معلوم است | مرا ز خشم انار جواب دهی
شب فراق برای پریشان دو چشم | به جای خواب آب گریه جای خواب
به حسرت دوشش ز گریه ام جیحون | تو پرورد آو گل با غبان چه آب
کشته ام بوکه ترفعان نخشم دام | به بار نظره مشکین ناز ناب
به چشم و غمزه معما گر دست ده | یک دو مست به نسبت که اقتباس
کال تحفه عشق از تو اصل دانش | بجلوه باج تنیس زده خراب دهی

وله ایضاً

ای دهان تو قند و لب تو ... | قد تیشر ... بیش
یاد من ز در دو دوری ... | ... شکر دو دست ناله ...
تیر از آن قد تنا آو پیر بگریز | ... که ... بیشکی در دل
... فاش گرد خون ز رشک | قند ریزم خاک ... پیرو
... جان ما غمزه و ... | ناز ... ... کشی تا کی

آفتاب از جمال تو تجلی است | گر ز رخسار ما جدا نبوی
زنده کی یافت از لب تو کمال | و من الماء کل شیء حی

ایضاً

با تو هر را نیز پیدا خوبی | شاهدان دو رخ زرین عیش
گر ببینی ز دور چهره طور | تشنگی بت آید طوبی
مانده بریم آن دهان حیران | چشم نظاره کی بود چی
کشتش در جواب ترین ها | نوشتش بجز بکتر گین
چیست عاشق کش روا بکنم | چشم مشوق دیده پستون
خون مجنون سوخت آن زلف | کرد آهو بگردن لیلی
آه ازان دهان آن خال کمال | کرد آتش بجز من توی

وله ایضاً

دل بیکس جراحت مرهم نبیندی | عیسی دمی ز آب آدم نبیندی
دادوری جان رفته بهات | با جان خسته چاشنی هم نبیندی
کوی تو کعبه و لب لعل تو زمزم | این چرا تشنه زمزم نبیندی
دست رقیب زبان لب تیز | یاران بینو شکر که خاتم نبیندی

درد دهان تست مجرای حیوان | گرچه دو خم وظیفه من کم نبیندی
نامحرمان بکام حریم تو ره برند | چون ره در آن حریم محرم نبیندی
زنده گدایی در دلبر را کمال | کاین سلطنت بملک دو عالم نبیندی

ایضاً

سر خط رسید از تو بجانم خوردی | گر آن بندی عاشق بیچاره خوردی
دل چاره درد تو باین گرد کردی | این چاره نبودی دل بیچاره چه کردی
می سوخت سراپای وجودم ز دل گرم | گر من نزدم سرد ازین غم دم سردی
جانها کش من همه در دل تابنده | با خاک لحد گر برم از کوی تو گردی
عاشق شده زد تیکه تو شنید | گر نیست تو ورزیدن زد و عالم فردی
کو یار بیک ذوق که بر دل مجموع | سازم ز خاک قدمش مرهم دردی
تا چند کمال این همه مرهم طلبیدن | رفتی بره درد زن طلب از بکلی

وله ایضاً

گر زلف خود بتاب دهی خوش کنی | پر تاب پریشان همه در پای کنی
شوخی فراغ از اشک رب از ام | در دل تمام بنیاد هر دو جا کنی
کمتر عنایت رخ و کامت | لطفت آن و مهر تو اینها کنی

من آن نیم که ناز کشم از تو جور و ستم / گر خود ز تیغ بند بند تنم جدا کنی
بر عاشقان حیف که یک یک جفا کنند / از تو به رقیب که صد صد وفا کنی
دیدی صفای عارض ای دیده گر حیات / بعد از صفا گره به چرا ما چرا کنی
آن خط همیشه شک ختا خوانده است کمال / در یک خطا ای عجب چه بعید این خطا کنی

ایضاً له

چشم شوخ و دل سنگین و تن سیمین داری / خال مشکین و رخ رنگین و لب شیرین داری
تو چه دانی ز من و حال من ای سرو چگل / که چو من عاشق دل سوخته چندین داری
بی نیازی و نیازت همه با تو دل / بادشاهی و فراغ از من مسکین داری
گفته بودم وفاداری و آیین جفا / این جفا داری بیش گفتی و دل این آیین داری
ای صبا نکهت آن زلف معنبر شنوی / که هوای چمن و برگ ریاحین داری
دعوی زنده دلی از تو نه نیکوست کمال / گر شب زلف جانان سر بالین داری

و له ایضاً

سیمین بدن پری وجهی چو تو نیست / سرو ضعیف گوید زبانم برابرت
آرام دل و فرغ غم و مرهم دردها / یارکش عنبر بوی راحت جانی
گر دوست برده جان و جهان اینت خوش است / تو دوستر از جان و خوشتر جهانی

پیش نظر اهل دل از بس که لطیفی / چون در دهن خویش ندیدند نهانی
ای در وصل تو این عمر گرانمایه روان / یکدم که چو عمر گذرانم گذرانی
عاشقان سوی خاک ره تست پیام / صد بار به جوش کم اگر از روی مرانی
گر عمر کمال از غم عشق تو شد آخر / غم نیست که آخر بتر از دشمن جانی

ایضاً له

ای صبا تا کی به زلف یار بازی میکنی / سرو هم برباد و چون بسیار بازی میکنی
از هوا گر بر زمین افتی چو زلفش در دو روز / بر پریشان حال عاشقان تا کی بازی میکنی
باک اگر عشق بازی ز دلهای ملال / چون به جان خویش دیگر بار بازی میکنی
گر هم ریشت دهم گفتم نه آن مهر / باز شوخی با من آنکه بازی میکنی
در دو دیده پریشان بین شوخی و فتنه مهر / چون بیا جوهر جو در تکرار بازی میکنی
در گلستان ای دو رنگیس بنگر دو آب / گر شب مهتاب در گلزار بازی میکنی
برگ ریزان بهار زندگی آمد کمال / چند با خوبان گل رخسار بازی میکنی

و له ایضاً

اگر در کشتنم تأخیر کردی / خود از مرحمت تغییر کردی
دمها گر دو دو چون من دیوانه را / گرفتی زلف را زنجیر کردی

ز دل خونابه یک دم گره وا | بقصد جان گذر چون تیر کردی
دو شوخی ای پسر کز بهر طفلی | بخونم میل بیش از شیر کردی
بگردی بچه ای واعظ بیان رندی | زبی دینی مرا تکفیر کردی
ز تیبای تماشای آدمی شکل | تو بنیاد دل ما را تغییر کردی
کمال احوال درد خویش با یار | بگو کردی تنگ بر تحریر کردی

ایضاً

من کیم بار بر گلشن خاک نعلین بس | ماه من تا چند نعل با زگونه میزنی
گشته بودی دامن روزی بیت آتش زنی | وعده اقباد کان در پای کی افکنی
دم بدم آهنگ رفتن میکنی از پیش من | عمرها ای اندکی وفا چون عمر از ان در ره قدم زنی
من خراب گشته در کشتن وای رقیب | را است میگویی تو دشمن خود برای کشتنی
از گلستان جانش بر دارم همیشه تر | ز لعل شکر چشم من چون شبنم از گلشن
ازین ز مکن تند در شیشه لعل مدام | بر و آید ز رو زخو زنگ غایت روشنی
ماه تو چون چنید بجان چشم جهان بین کمال | چون بچشم خویش می بیند کرشم روشنی

ایضاً

ترک من در بود برتر کی ای | خوش بود کشن پیش من

دیده گر چون رود بر بام | تو ببینی هم بام دیده مرا
خانه بنده بنده خانه تست | پیر نقد دم تو شاهنشاهی زمانی
گریه عاشقان ببین ز برون | روز باران بیا بخانه درای
خانه غایبست از میان بگریز | در بند و بیان پیشه گشای
گرد عالم بکن بجای خودت | وعده‌ای کهن یار بجای
گرد دیرای پیر ای کمال | طاق ابروی دلبران پیرای

ایضاً

بود دیوان کمال اند بیت | نویس از شعر او چند انکه خواهی
خیالات غریب و لفظ خوش | اگر خواهی که دریابی گواهی
ز لفظش روان گمند بو جام | بهر فنی ز زور چون سیاهی

فرد

مرا چیست اگر غزل بیت | بو گفتار چلان تازه زاید
کر حافظ بی خوانش دراق | بلند رزوان بجوی سعادت شاد
به بنیاد مرغت بونا اسپان | کزین چیست پیش نداد وعاد

قطعه

بلبل تو کمال کیمیاییست / کز روی سخن تو بو زرش
دیوان تو دوش یکی میخواند / دیدم که دهانش پر شکرش
از غایت لطف و ادا داری / خاصیت بخت شنیده ترش

قطعه

هشت بیت آمد غزلهای کمال / پنج گنج از لطف آن شعر خوش
هشت بیتهای آن یاران بیست / هر یکی پاک و روان و لذیذ
لیکن از سر حفت شان حمله را / جاریست از اول و پیرا اخیر

قطعه

کمال اشعار آن تست بو نجاز / گرم تر بر ودیست الجام
بو خالی از خیال خاص باش / نیابت آنکه گرد شهرت عام

قطعه

دو کاملند در جهان مشهور / این یکی را سخنان دگر عجب
این یکی در غزل عدیم المثل / وان دگر در قصیده بی مانند
ز المثل در میان آن دو کمال / نیست فرقی مگر بموی چند

قطعه

این غیب بر آدمی کمال است / نقصان ز لطافت او گسسته
گرد در روز صبح تا شام / اصحاب کمال حلقه بسته
زیرا که در و قیم قطبی است / او تا د گرد او نشسته

قطعه

در علم خواند و در عمل ابر مرادست / گرد در او با تنگی او ره نگاه
این زمان غیر دو عمل چو نداد در بر ابان / تیز تر زین نتوان رفت عملی راه

قطعه

بیلیاسی کرسنه اند من و یاران مگ / مرج ان بالا و اوج بآسم می و دوست
سه طاق مرده که آب نزد گلستان / کمال زمان ششم ماه و در که بود آوازه

قطعه

ز ضعف و صحت تن یار صرف و اشن / سوال کرد بلفظی که آن صریح بود
نظر بیاب قدش مکند و گفت / الف مقابل صفاست چونکه صحیح بود

قطعه

ز فاقه ده برحمت وعده ابیع / طباع مردم صفی غایت ملول

[illegible]

گر از ملال بسیست تنگت شود ملول | گر تا نخست به سخن نیکت ترا ملول
در ابتلای پیش من قصیده گفتم | اگر چه از سر قطعه گفته‌ات رسول

وله

بطبع چپ برگ برا در سفر | نیست بحق تنگ و ناخ خشک
بجو پستون کر بود حیف را | بیکذرآنم بکمانچ خشک

وله

گر گوشه بسازد پسلطان حسین | در قلب شهر کسی با بنود یا جائی
با مطربان نوش کو شام و صباح باشد | در گوشه نشیند عشاق را بجائی

وله

به ان کنت در خانقه صوفیی | گر واز نه بیعی بیا بانکت سوپس
ز انگشت بر دیع نهاده نگشت | کمر بسته ام در قبول نفس

وله

ای زده کلک شکر بار تو | تازه و تر باغ سخن را نهال
تا ز تو روشن شد آب سخن | سرو شد و بر دل مردم زلال
دیده خط و شعر تو گشته پخ | جدول دیوان من از انفعال

[illegible]

گر بنده‌ای آیان موقف ز تحقیق | بیر سدت دست تو چون ما بیال
تحفه ام اشعار بخل زدیت | از تو چو فارغ شده ام یا خیال
محنت تو کرد نیارد فرو | سر بتمام من شود سخن حال
مست آمدم کو دیت بدان | بی ر بتکل بقا آم کمال

ایضا

زمانی صبا با محمد ز پیمان | خدا را در و دین کو انرا است
بگو با ذره و ادامکش در نهفت | کو این شاه معنی ز طبع تو راست
کرم کر باشد ترا صد ر... | بر یک غزل کان قرا حی ترا است
نه از خود غریب و یار تواند | ترا با غریبان فشوت چرا است
ز نیداد تست ان چه از عرب | کو شهر من آوازه شهر تا بچست

وله ایضا

و از گرفتی که دل ز و شفت اوست | هدم صبح پر خیز خنک جان و
گر تو در دو گری و دیگری شده ... | کو دیگر یاد نیاید ز من و حال

من هم از ذکر هم از خالق و از فکر دمی
که ز ذکر تو ام و گاه بیگر بخت

[illegible]

وله ايضا

تلطف مدح تو کردی تو ترک شد مکتوب | عفو فرما ز دعا کو که قلم در کشید
ورنه آن گفته چون آب روان بود خیال | که بود چون خاک قدرت خواست
تو زدوان سخن بس که ز درد وازده شد | تا در خلق خاک چون تو بیامد رسید

وله ايضا

کن خواجه اصلاح شعر کمال | قبول از تو از بنده ز موست
که پیش من اصلاح شعر آن سخن | بکل بیت معمور اندر درست

وله ايضا

صاحبا شوکت دین ماه بدان پایه رسید | که فلک کرسی نه پایه بهرام فرود
ترک ... بسیمکش ایام تجاسی بر بست | که ز طبع خنده خورشید بافتم ...
یکدم باد بر نفس هر که بهاران تنگ | لمرا این شیشه ز ریا دریا ...
با همه ذوق درون گرم شده ... | تا که در مجلس خود دم ...
در پر خنده ... عاکوس | باز ده بیرم و انگار که ...

وله ايضا

بحر معانی چنان ملت و دین | ای منشأ فخر گوهر تو معقول

حل هر مشکل که در سخن است | کرده ز خاطر تو حل حلول
از جهان خود تقصیر | خاطر از کسب باد ملول
در عبادت اگر تنبل رفت | تو کریمی و عذر ما مقبول
زان نشد فرصتم بر پرسش تو | که بمرثیه بوده ام مشغول

ايضا

دستان فضل عالم بر دانش دهل | آن که چیزات چو من بوده گندم است
برد آن تو کرد نست ز آهو بزرگ | تن پروران بزرگان کز سیم است
چون تو خیمه خشک و پیکر خونین | دیستار تو همیشه چو آب پر ز مرحم است

وله ايضا

یکی شعر سلمان ز من بنده خواست | که در دفترم زان سخن هیچ نیست
بگفتم آن گفتها که ... جواب | که آن چنان ... در علایق
مرا ز بر ... نوشتم دل | ... خوبیش هیچ نیست

ايضا

زر طلبان همه در حلقه گوش آمده | سکه زر از دل بنده در این ...
باغ اگر هم نیست مستحل عنایتی | گل مرا ... شاخ و برگ ...

تا نه ملکی را نیست بهتر شعر | ملک دیگر تا ذات تا نه بود ملکت

ایضاً

خواستم از خادم مطبخ فسانه | نیخ کمان گشت و بر سر بانه برد
گفت بریم نفدی کمان سود نیست | شوان چپاتی بن مایه برد
پنیر و گرده ماهی تنها رفت | شیر دانش گنده بیرد آید برد
گشتمش ورا بگا برد تا نیست | گفت ورا دختر پیاده برد

وله ایضاً

ای از ریحان نکهت علی آمده | گل را بعنبر باغ عرق از جبین زده
از همت بلند تو آمد عجب مرا | کاورده سر بتو زانده نمکی زرد
می شود بجوانه منت بیرون استان | چون اشک خونم زدید تمی دهن فرود

وله ایضاً

چون علاء الدین ما بوقت سماع | در دهقان و خروشش می آید
گویا از حرارت انگشت | دیک طربی بجوشش می آید

وله ایضاً

زنده خیمه و قادر حاذق می خواهد | گردد غزل بیرم تمام ان دلدارا

[illegible]

رقیب گفت زنم تست و بشکم بشنس | مزن بجان تو گفتم چنین زنهارا

وله

چو بام کلمکی را یکی پیر زاده | کلاهی بخشید و گفت اه اه
قاودر سر سبز با این کلاه | بجایی که هرگز نروید گیاه

وله

چو حاجی احمد گل از در شیخ | جدا افتاد و در دهقان برآمد
روان بر منظر او حاجی بود | خرامان و خوشش و قند از آن برآمد
چو تا بستان رسید و شد هوا گرم | کدو افتاد و با بیکان برآمد

وله

بر سر ما چو بام خلق را سر گردد | قد بدست او دست گرز با دهقان بشکند
چون سرش زیر کلاه بگذار رفت | بر شال کاچه و بانگ بکان بشکند

وله

حاجی احمد از بر ما گر بسوی ملک رفت | نیست و حاشا که کلاه خادم آن خرام
طاس و پیکانرا چو بازار بشند اندیشش | هر گرفت از پیاده گی ورفت کسرحلام

وله

[illegible]

حاجی احمد کله میکرد که در خانه ما / نیست برگ دو سه دام دامنی ایرک
گفتم ای کل که دو نخم نشد این هم در نیست / کز زمستان بشود هیچ کدو خانه ...

عادت جو ایکندیم آقا / درین شهر دیران انجم زای
یکی خانه او را دیگر بس نبود / که ده خانه می سازد اندر ایران

جانان صوفی بر سر دین / تیر از قرق سکین دارد
نشایه حرم خود بینی بر ... / گران بیماره خود ... دارد

الا ای صوفی مکشوف باطن / که بنمایی ره ارباب ورع را
بباطن صورت متزد ماکول / چو بینی قطع کن از من طمع را

جوانی کنم با محبوب نوکیان / که چون بینی هواخواه تو یارم
جوا کاغذ نمایان بهر بینی / ... ریشی ... یا کاغذ ندارم
بکشت از ضعف پیری و ... / ... نیشکن پیر بینی ندارم

آواز حزین شور نیی را / شنو گر گشته عیب ... ار
شکست چینی و تیر و باریک / چون سوزن خار آبی دیوار

دعای من اینست که نبازی / بخلوت گربا ملیحان یا ملاذی
بکه ... ذوق طرب را / ز بنگ ملاطی و شور معاذی

ای حافظ عندلیب آهنگ / آهنگ تو ... ترنم و ...
گر زهره بر آسمان نزند عود / ... بر زمین ...

اگر زهره شنیدی بانگ چنگت / رباب ربط خود با تو میداد
اگر بودی ... برم ... / بنا ... تو ... داد

مرا یاری ز شارستان مسکین / ... شکر ...
جوانی ... دور از ... کل / ... عدالت ...
گرا ... کار ... / تبان ... چشم ...

طاس بازی دیدم از بغداد
رفت در جوقت بازی گفت
چون چنبه از پیلوکش آگاهی
لیس زیبق پی لاهی

ای بلبل خوش نغمه زبابا سلامت
نام تو ازان فرد شد از ما در نظر
هر نقش که در پرده پیش رنگ
نام تحفه را آورد نوری
هریت که باری زده بندازیم
هر مرغ که بر سدره همین تو براید
بکن فرد شناسی همه از طبع تو زاید
چون ماه روشن در سر ما گشت باید
بکن کار غریبت زدست تو براید
از در فتنه در نان شما در آمد

دی بت شیرین لبی گفت این لغت
چیست گفتا تبسم و حقیقت
گو بتی نا اهل وو دانا گوت
گفتمش بوسه بغ تا گوت

گفت پیراست امد بنا
خوانده بودم فاتحه وصل را
یافتم جان بوی زان را به
شد قبول الحمد فاتحه

ز شور نویسش جزوی و کلاهی
بدان نفرت زپیشتادم
امیدم چیست کز لطف تو برده
گو هر یک قالبی نوی بیایند
اگرچه صد عالم را نشایند
تو باید اتفاق بر بیایند

با نقاش گفتم از زدن مزاج
ودیه شربتها که داده ام
بد تعامل نیستم مثال خسیس
گر وا نوشت شود بر بیخ نویس

بیلوان تقاضی از ما کا
بر سر کوره و کو بر سرش
زیر تیغ رفته و داد جان نفیس
بود اسیر جمعه نویس

گفت زه داد تا میر و بی
زر تیر زبان با جر و سنگ
بود دستگیر شبلی کی بکنی
لشکر پادشاه تو تحقیق
گر رشیدیه را کنیم آباد
بریم از برای این بنیاد
گر زنوران کمی ودیش زیاد
اندوه تنهایی ندا درداد

لعل شیرین بکام پرورش | کی شود ده یکی فزاید

می خورد بانگ چنگ بر طرب خاطرش | فارغ از ذوق باده عنب است
کرده الشیخ کاتبی گویند | کاتبی نیست شیخ باکنات

[illegible] شریف پیر [illegible] | نیک آسوده و چون شادیم
نیست یارا ز صحبتش گله | لیکن از کوششش او بیزاریم

عاقبت غصار سکن برد و رفت | خون دیوانها بگردن برد و رفت

ترا بمطلع شعری زبان ندارد اگر | قند تا شب نطق بیت مقبول
که من معاینه دیدم سخن وری گر ورا | قناده آیت تواره کتاب مشغول

بهر بریان ایزد داده [illegible] | کوسپندی فربه و خوش
زود با آور جیان مطبخ او | کوسپندی بید برآتش

هر که دین و دون کمیر کمال | تا جهانیست مردودین خواهند
هر که در بند ریش و دستارست | خایض و عاشش هیچ نستانند
چون کلاه از سرش نشست ترک | همه بر فقهاش نشانند

بسمع معجری ای یک عاشقان زبان | حدیث شوق ملاقات وا درد مندان
ز بعد انکه ز دین ... بر دو خود | ز آن نبات حیاتون بوده اطلس دل
بگویش این قدر از من که ای بر وصل | کد کشته قدر تو از پایه بلندی
به گل نکند زین کمر بر سبیل طلاب | درد نبت هر و محبت ذبح برگندی
گر از تو چند یاری چشد یاری | بر باشد ادم انگشت بخون بوندی
مرا شود از توجه تیغ تو از تن جدا یان | که من ترا چه پسندم مرا تو پسندی
بنظم و نثر گرم که سعدی و قسم | زمن تو زهای خنده تو از سر قندی

یکی کرمش در دست گردد | بیزاید مرا ز آن اتفاد دستش
ز بینی کز نقش لبل است | یکی مرغت وین نوای فراد رستش

یک سخن بزر و سیم ای پسر — یکی برانند دین رنگ ز
یک تن باش و بیابان کمال — هر که تن یک ترا پیوده تر

چرا دو ناکرده ام بجاشش سرها — هرا ز دست سرهای خوشش فریاد
با سنگ سخ درنج نزد بود نیز کم — که هر یکی بدگونه دارد دم باشد

نشسته بر در حاکم دیدم ای را — به رنگان دگر کشش ز بعد سلام
اگر تو آدمی اعتقاد من است — که دیگران همه تشنه برده نام

گلستان لطیف بنده تو د — بنده ام گر لطف نز خواب
برس تو د بنده نز قلم — جای کی کرده بتر میر اب

دریاب کمال این سخن نازک باریک — از زر و سخن خاطرت اگر کس
گر با تو برابر زیدان صوب افضع — یا دست مرا در حق او بیت
بد خواه تو خود از بزرگی جو تو اند — لیکن شکست ای که غبار دو

گردم اد سید ما گوی سوال گر را — ست جوانان و خرامیدش چو دانگر
گفت صد دانه دگر باشد گوم زردا — هر شب اندیشه دیگر کنم و درمان دگر
گفتم آن ساده خود دان کمک جانان — که من از دست تو خود ایدوم جان دگر

جوانی بر دلم اندوه بی وقت — زد سر دو من جبا جا او ر دواجا
صلاح کار تلست و من عمل — لعل ادر زر تنی صلاحا

گویم تو نام ان شکر ب — شیرین تر ازین چه کار باشد
خرما بگزین و بکی از و ب — بیرون که بیان خار باشد

ان دلبر و مهر که ماست بجر — جادو و بر عاش و نداد و سر سر

دست رس یاقم تباب دوست — بر پیر پیسر دو پیت من دور

باشی آن ترک کان ابرو کیت — پیش بخشش بزبان ترکی

گر ترا کشته مرا زنده ببین | در میان دو کمان تیر یکی

با لبک ترا سر سلمان نیست | باهست و کنون نیست همان

شبی کردم نیاز با بی پوشی | ز ناگریبان او دیدم بیاجی

فرمان سرو ما گر آیی از باغ | گشن ز دامان جو سرو جویباری
ز طوبی نه از قد دوست کم است | یاری در نظر ما سه یاری

چون بر آتش نهاد برف طرح را | دل بر آورده از میان طره پیچ

عقل را در میانه بر باب | پیر سنبل از نهی دستی

دیده دیدم سر علم افتاده | ز احوال بجا پیش سر سمی ستم

نام او نا نوشته سر نوادم | چون نهادم پس قلم بر نام

شمع گر بر چراغ خود بود گرم | دیدن رخ او چون شمع شد گرد نام
پیش قد و چشم خوش بود در بستان | نرگس بیجا بر آمد و سرو شرم

با قامت او لاله رخ سوسن بوی | از جان رود و جوانی سر رود جوی
پیش رخ او سنبل باد صبا | گل هم بنیا بچه پیش رخ بیدار و روی

خط تو که نوشته خط دیباش | سنبل گشته سر از خط دیباش
کرد رخ تو گاه گرد صورت حسن | تماشا بالکشت کشد تماشش

هرگز نکشیدم ان سر زلف بخم | چون دال بدست خویش الا قلم
تا ابروی تو نون بود و دهانت میم | چشم زیبال برده باشد برنم

ای سرو ترا اگر چه ظریف خوانم | از پیر گیست نجان خود نشانم

باقامت او چه کنی بت وشی ... ما و میل تو و فروغ تو نیکو دانیم

گر گل نه بقد تست زجا برخیزد ... هر روز پیش باد صبا بر ریزد
پیش قد تو سرو چمن را چه باغ ... چندانکه ثبات قد زبالا خیزد

دی از سر آب آن صنم ماه جبین ... گر ز آنکه فتادی که که عیب تو بین
تو برگ گل و آب تو باد صبا ... از باد صبا برگ گل افتد بزمین

ما روی تو بینیم و نه بینیم بماه ... تا روی تو بینیم و نه بینیم بماه
رای که رساند تو ما را شب هجر ... تا روی تو بینیم نه بینیم بماه

آن اشک تو بی چو در دیده هر بحر ... از وعده آب داده ام دیگر
در حقیقت اب تنها بود داد ... خواهیم روانه کرد آتش بحر

بس که با کف تو فرمان زاد ... گویی که تنور مادرش کرم زاد

١٣١٩

[illegible]

شبان هم از لا فرش انجام ... آن آب بر روی تو جاب اماد

امروز چو شعر که در نظم کوشد ... حرف زلف تو بعد غزل فروشد
بی شیشه نظم خوب تو خوب تحت ... بچون خط خوبان که زنخ را بوشد

از ذره تعین و خنهان کرن ... برقاعده با سخن تست حنین

زین نیت زیاد

این طرفه که شیخ را ده و رند ... با حمایت قصیده بی وتعصب

صد رحمت باد

کان با روی تو نوات باد رسید ... بین تصویر که دنیا شب گرد

خال در ملک جمال زنگت ازین ... کان زین ملک جو طاوس بنگار بت گشت

در آن اشک اگر ز دیده کار نیست ... کجا بت تست این گناه دیدست

ما بشاید بار زنان نهان زنم تیغ شعر | گر بدو رخ میردم او نیز با ما سرو

بیان ناتوان غرضت و شعر اوتر
عزیزان بشنوید اشعار غرا

نماند شوق من ان کتاب دارد تعلق | بعد از این بنویسم دگر نامه را والسلام

تم الدیوان الکمال بعون الملک المتعال علی ید اضعف
عباد الله تعالی حسین بن علی الحسینی
اصلح الله شانه فی اواخر جمادی الاول
۸۲۱ سنه احدی عشرین و ثمانمائه
بحرمة نبیه بشهید حدیس
رضی الله علیه السلام
والتحیة والاکرام

این کتاب مستطاب [illegible]
از متملکات [illegible] الحسینی [illegible]
[illegible] ۱۲[illegible]